

خاطرات ۸۰ دور کردش به دور خورشید

جلد اول

علی حکمت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خاطرات

هشتاد دور گردش به دور خورشید

علی حکمت

سرشناسه: حکمت، علی، ۱۳۲۴
عنوان و نام پدید آورنده: خاطرات هشتاد دور گردش به دور خورشید، علی حکمت ویراستار وحیده حکمت
مشخصات نشر: استهبان، سته بان ۱۴۰۴
مشخصات ظاهری: ۳۲۹ ص. مصور عکس ۲۹*۲۲ س م
وضعیت فهرست نویسی: فیا
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۴۷-۸۱-۴ ۳۵۰۰۰۰۰
موضوع: حکمت، علی، ۱۳۲۴
موضوع: شاعران ایرانی - قرن ۱۴ - خاطرات
Poets, Persian-20th century—Diaries
خاطرات ایرانی - قرن ۱۴
Iranian diaries—20th century
ردبندی کنگره: pIR802
ردبندی دیوبی: ۸۴۸/۳۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۱۱۴۳۰۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا



عنوان کتاب: خاطرات هشتاد دور گردش به دور خورشید

نویسنده: علی حکمت

چاپ اول ۱۴۰۴

قطع: وزیری

تعداد صفحات ۳۲۹ ص

شمارگان: ۵۰۰

شماره نشر: ۴۰۱

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اعتماد قم.

قیمت ۳۵۰ / ۰۰۰ تومان. قیمت فروش ۱۲۰ / ۰۰۰ تومان.

آدرس انتشاراتی: استهبان خیابان میثم نبش خیابان آل ابراهیم

امور رایانه: مهندس سید حمزه عبادی و احمد رضا نداف

ویراستار: دکتر وحیده حکمت.

صفحه آرایی: نازنین زهرا، و یاسمین زارعی

روی جلد و پشت جلد: سیده سبا وسیده آوا عبادی.

فهرست مطالب کتاب خاطرات:

صفحه	عنوان
۸	پیش گفتار مؤلف.
۱۰	سیاس و قدردانی.
۱۳	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن.
۱۵	خرده گیری بر فرهنگ های گذشته.
۱۶	تیغ و شیشه.
۱۹	شرح خاطرات حلال کدام مشکل است؟
۲۰	تا به کجا ؟
۲۱	شرح حال من و زادگاهم.
۲۳	پوزه تا پوزه.
۲۹	دنیای ناشناخته.
۳۱	رسه گردو.
۳۴	بلدیه.
۳۷	نورپردازی.
۳۹	نواقلی.
۴۲	دور سوم کتک به خاطر بلبل کتیری.
۴۶	دور چهارم، مَلّا.
۵۰	مار و موشکو.
۵۲	نماز جماعت.
۵۴	از ترس فلک.
۵۶	هدیه ی آویجی.
۵۸	اوچک الکی.
۶۱	دور ششم کلاس کلاس اول.
۶۶	خضوع و غیاب.
۶۶	اولین غیبت.
۶۷	سال تفرگی.
۶۹	شاگردی با حقوق هفته ای سه زار.
۷۰	کلمیزاغا.
۷۲	دور هفتم ،کلاس دوم.
۷۱	داروی نایاب
۷۳	کودک همسری.
۷۷	برق صابنات.
۷۹	قال بچک.

۸۷	دور نهم و دهم کلاس سوم و چهارم.
۸۹	شلاق در حال سجده.
۹۵	ظهور باب‌هایی از حکمت.
۹۸	دو مارا تن.
۱۰۲	قاتخ..
۱۰۴	چنگال ملق.
۱۰۹	پله پله تا اوج.
۱۲۰	بی‌بی خشت.
۱۳۰	خلا وارو فتن.
۱۳۵	حمام.
۱۴۷	کوزه انداختن..
۱۵۸	حموم دومادی.
۱۶۳	دور دهم، کلاس پنجم.
۱۶۴	دور یازدهم، کلاس ششم.
۱۶۸	تلفن به خاله.
۱۷۱	دور دوازدهم، کلاس هفتم دبیرستان شاهپور شیراز.
۱۷۳	راه حل مادر.
۱۷۳	در عرصه‌ی سیمرغ.
۱۷۹	رجعت به موطن مألوف و ثبت نام در دبیرستان امیر کبیر.
۱۸۲	هیجده غلط و هیجده کف دستی.
۱۸۶	کشتی بی ناخدا..
۱۸۷	دور سیزدهم کلاس هشتم.
۱۸۹	ترک تحصیل.
۱۹۲	تولد ی غمناک.
۱۹۳	بشیر.
۱۹۵	حسابدار آسِیو تَشی.
۲۰۴	مجددا کلاس هشتم و رنسانس.
۲۱۰	کار در شهرداری.
۲۱۱	دعای پیرزن.
۲۱۲	جربزه‌ی حسابدار.
۲۱۶	خونه‌ی خرس و بادیه‌ی مس.
۲۱۹	چالی.
۲۲۲	کشف دوستی جدید.
۲۲۵	گلکون اووی.
۲۲۸	هیمنه‌ی پلیس..

۲۲۹	موضوع انشاء "یک خاطره".
۲۳۸	هوشیاری معلم
۲۳۹	مردک بدش ۱۰۰
۲۴۳	دور پانزدهم ، کلاس نهم.
۲۴۶	دور شانزدهم کلاس دهم.
۲۴۸	۸ ساعت خواب هر ۴۸ ساعت.
۲۴۸	برف سنگین و قطع برق.
۲۵۰	چنار آب بخش.
۲۵۲	دور هفدهم، کلاس یازدهم.
۲۵۴	فاجعه‌ی کلپک.
۲۶۱	دور هیجدهم، امتحانات نهایی .
۲۶۱	ده روز مطالعه و قبولی یک ضرب .
۲۶۳	ترس از سربازی.
۲۶۷	مرکز پیاده شیراز .
۲۷۳	در کسوت سپاهی دانش.
۲۷۸	تنبیه در خواب.
۲۸۲	ماجرای "خیلی خوب" تیمسار.
۲۸۸	کلاس های روش تدریس در پادگان.
۳۰۱	مژده‌ی گروهان یکمی.
۲۹۴	ماخواسیم چه بشه چه شد!
۳۰۱	گرمارود سفلی.
۳۰۳	نه فرسخ قاطر سواری و پیاده روی در کوهستان‌های الموت.
۳۱۰	مقبره‌ای گرم.
۳۱۲	توهین پیرزن.
۳۱۲	راهنمای فهمیم و با تجربه.
۳۱۵	همکاری بی مداهنه‌ی مردم گرمارود.
۳۱۷	مدرسه‌ی گرمارود و دانش آموزان.
۳۲۱	خوابی که پس از ده سال محقق شد.
۳۲۳	شعری در شالیزار.
۳۲۵	اگر از غم دیگران بی غمی.
۳۲۸	از همین مؤلف.

با نام و یاد خدای سبحان.

پیش‌گفتار مؤلف:

انسان امروز بر کوهی از تجربیات اجدادش تکیه زده است. تجربیاتی که به عنوان ماترک، نسل به نسل از نزدیک صفر شروع شده و با گذشت زمان به صورت امروزی به ما رسیده که اگر چنین نبود ما هم امروز باید همانند اجدادمان دنبال پناهگاهی برای در امان ماندن از شر حیوانات وحشی و یا منتظر صاعقه‌ای برای برافروخته شدن آتشی باشیم تا شاید بتوانیم از سوز یخبندان جان سالم به در ببریم.

حال آن که ما فرزندان همان انسان‌های اولیه، امروزه حتی به زندگی در این کره‌ی خاکی قانع نیستیم و شوق پرواز به اجرام سماوی را در سر می‌پرورانیم. این نیست مگر استفاده‌ی هر نسل از تجارب نسل قبل از خود و الا اگر قرار بود که هر نوزاد انسانی از صفر شروع کند، هنوز دنبال شکاف صخره‌ای یا غاری برای ادامه‌ی زندگی بودیم. بنابراین هر یک از افراد انسانی که بر این کره‌ی خاکی تا کنون زندگی کرده‌اند و امدار تجربیات نسل قبل از خود است.

در نظر داشته باشیم که این تجارب را باید پر و پیمان‌تر از آنچه تحویل گرفته ایم به نسل بعدی بسپاریم. این مهم در صورتی عملی است که اولاً در طول حیات، تجربه‌ها اندوزیم و ثانیاً با به کار گرفتن آن‌ها به نسل‌های بعدی بسپاریم.

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خوردند چو بنگری همه برزیگران یکدگریم
اما تجربه چگونه حاصل می‌شود:

از تفکر، تدبیر، تعمق و مطالعه در نحوه‌ی زندگی و تجارب دیگر انسان‌ها.

به عبارت رساتر انسان‌ها از اختلاط فکر و اندیشه با یکدیگر به تجربیات جدید دست پیدا می‌کنند که دستیابی به آن‌ها در تنهایی و گوشه‌گیری میسر نیست. البته اختلاط با همه‌ی انسان‌ها ممکن نیست اما برای رفع این محدودیت، خواندن زندگینامه

و سرگذشت دیگر آدمیان که نوشته‌اند و از خود به یادگار نهاده‌اند می‌تواند این نقیصه را تا حد زیادی جبران کند.

خاطرات هر کس در بر دارنده‌ی بخشی از تجارب اوست که با مطالعه‌ی آن می‌توان آن تجربیات را به تجارب خود افزود، البته این یک بخش از کار است. بخش مهم‌تر، به کار بستن آن تجربه‌هاست که اگر دیدنی است دیگران به رأی‌العین ببینند و چنانچه حسی است بتوانند حس کنند. گرچه استاد سخن سعدی را عقیده بر این است که:

مرد خرد مند هنر پیشه را عمر دو بایست در این روزگار

تا به یکی تجربه اندوختن با دگری تجربه بردن به کار

اما چون عمر دوباره برای بشر میسر نیست؛ هم کسب تجربه و هم به کار بستن آن را باید در فاصله همین یگ عمر به منصفی ظهور رساند و این است که نسل امروز توانسته است با خواندن داستان پرواز برادران **رایت** با هواپیمای چوبی، هوا پیمای قاره پیمای و سفینه‌های فضایی و آپولوهای جور واجور بسازد و میل سفر به مریخ و دیگر سیارات را در سر پیوراند.

بنده نه اختراعی کرده‌ام و نه به اکتشافی دست یافته‌ام. اما در طول هشتاد ساله‌ی عمرم مطالبی خوانده و در سیر و سفر تجربیاتی اندوخته‌ام که بخشی از آن‌ها را در همین مختصر که در دست دارید به عنوان خاطرات آورده‌ام.

مؤلف با علم به این که هر یک از شما خواننده‌ی محترم خود مجرب و جامع خاطرات معتبر هستید به اصطلاح دل به دریا زد و از گفته حافظ که فرموده:

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

عدول نمود. با امید آن که هر نکته‌ی مسبب تصدیع آن‌را بر مؤلف ببخشایند.

با احترام: علی حکمت شیراز اول اردی بهشت ماه جلالی ۱۴۰۴

سپاس و قدر دانی:

... و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب. و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لكل شی قدرا. بعضی مواقع اتفاقاتی در زندگی رخ می دهد که هر قلم به دست قَدَری از تبیین آن عاجز می ماند:

مصمم بودم همین کتاب را جهت اخذ مجوز ارسال دارم و در این فکر بودم که هزینه چاپ آن را چگونه فراهم کنم که نهایتاً به فکر اخذ وام افتادم. فکر نمی - کردم دیگر کسی پیدا شود که برای چاپ این کتاب که ارتباط مستقیمی با فرهنگ استهبان ندارد داوطلب پرداخت هزینه چاپ آن شود. تصمیم داشتم کتاب را پس از چاپ به کتاب فروشی ها بسپارم تا به قیمت پشت جلد هر جلد ۲۵۰ هزار تومان به فروش برسانند که هم وام را باز پرداخت کنم و هم خود از اضافات آن منتفع گردم. اما قلباً به فروش آن راضی نبودم و مایل بودم که همچون دیگر تألیفاتم به کتابخانه ها و دوستان کتاب هدیه دهم. گرچه آن روش اهدائی هم برای عده ای از دوستان که به دریافت کتاب نائل نشدند رنجیدگی خاطر و برای من بارها شرمندگی پیش آورد.

خلاصه در این افکار جورواجور سر گردان بودم که دوستی که تا به حال دو بار بیشتر خدمتشان نرسیده ام از تهران با من تماس گرفتند و پس از چاق سلامتی بدون مقدمه اظهار داشتند که شنیده ام کتاب خاطرات را می نویسی؟ گفتم: در این سن و سال جز نوشتن کار دیگری از من بر نمی آید. بی مقدمه گفت: هزینه چاپ را من متقبل می شوم. صحبت ایشان را به شوخی گرفتم و ادامه دادم مناسبی نمی بینم که هزینه کتاب خاطرات مرا که هیچ سنخیتی با شما که بچه -

ی خوزستانی ندارد متقبل شوید و اگر هم شوخی می کنید خدا را چه دیدی شاید دستی از غیب برون آید و کاری بکند. ایشان ادامه دادند: من همان دست غیب هستم و به این کار هم افتخار می کنم. سپس میزان هزینه را پرسیدند با اکراه گفتم: چهل و پنج ملیون، شماره حساب مرا خواستند. حقیقتاً فکر کردم قصد شوخی دارد. چرا که او از هزینه های چاپ کتاب های قبلی من که دیگران متقبل شده بودند مطلع بود. لذا فکر می کردم که می خواهد به من حالی کند که به اصطلاح: **"آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت"** با اکراه شماره حساب دادم و چند دقیقه بعد رسید چهل و پنج ملیون تومان به حسابم را در فضای مجازی دیدم. دوباره با ایشان تماس گرفتم و قدردانی کردم.

آیا شما خواننده ارجمند این واقعه را به جز حقیقت مضمون آياتی که در ابتدا آوردم می دانید؟

مشخصات شناسنامه ای ایشان را خواستم تا این کار خیرشان را در مقدمه کتاب به نحوی شایسته ذکر کنم و از ایشان سپاس و قدردانی به عمل آورم. مصرانه از من خواستند که به هیچ عنوان و تحت هیچ شرائطی نام ایشان را در کتاب نیاورم و این اقدام تا همیشه نزد من امانت بماند و در هیچ جا افشا نشود.

اصرار من در مجاب کردن ایشان فایده نبخشید و ناگزیر از ذکر نام وی معذورم. اگر چه نزد خداوند متعال هیچ امری پوشیده نیست و مأجور بودنشان محفوظ خواهد بود.

دیدار آشنایی من با ایشان تنها دو بار در تهران و در انجمن حامیان علم وزارت علوم اتفاق افتاده است.

انصافاً آیا اقدام ایشان در رابطه با پرداخت هزینه ی چاپ **کتاب خاطرات من**،

امری بدیع و عجیب نیست و آیا مضمون آیات یاد شده را تداعی نمی‌کند؟
 بنده به سهم خود اقدام بزرگوارانه‌ی این دوست خیر علم پرور را به جامعه‌ی
 علم و هنر از جمله خود ایشان و خانواده‌ی محترمشان تبریک گفته و برایشان
 بهروزی و پیروزی هر چه بیشتر در ادامه علم پروری مسألت دارم. لذا در توزیع
 این کتاب برای جلوگیری از بروز مشکلات قبلی، قیمت واقعی کتاب را که
 دویست و پنجاه هزار تومان است صد و بیست هزار تومان تعیین و کل در آمد
 حاصل را پس از فروش که حد اکثر پنجاه میلیون خواهد شد با صلاحدید خیر
 در امری خیر خواهانه هدیه به روح پدر بزرگوارشان هزینه خواهم کرد. این اقدام
 به جهت آن است که هم توزیع کتاب به صورت اهدایی نباشد و هم امر غیر
 انتفاعی در آن لحاظ شده باشد.

با احترام به همه‌ی خیرین علم پرور: علی حکمت شیراز چهارم اردیبهشت ۱۴۰۴

خاطرات

هشتاد دور گردش به دور خورشید

دور فلک درنگ ندارد شب کن

اخيراً از کار نوشتن فرهنگ‌نامه‌ی استهبان که سال‌های متمادی (حدود شصت و پنج سال) در گیر آن بودم فارغ شده‌ام و وقت کافی برای انجام کار جدید دارم. کار جدید من معلم باز نشسته که حداقل هفتاد سال از کلاس اول قلم در دست داشته‌ام باز هم نوشتن است منتها در موضوعی بدیع. اطرافیان نزدیک که کم و بیش با زندگی گذشته‌ی من آشنا هستند از من می‌خواهند که خاطرات زندگیم را به رشته‌ی تحریر درآورم. هدفشان را از این پیشنهاد دقیقاً نمی‌دانم. آخر زندگی همه مردم پر از خاطرات رنگ و وارنگ است. حالا این وسط چرا به خاطرات گذشته‌ی من گیر داده‌اند درست نمی‌دانم. شاید زندگی گذشته‌ی من فراز فرودهایی داشته که شنیدنش برای آن‌ها شیرین است یا عبرت آموز و یا خارق العاده و یا... نمی‌دانم اما خودم هم اخیراً از این پیشنهاد بدم نمی‌آید. خود شما خواننده عزیز هم در هر طبقه‌ی اجتماعی که باشید گمان نمی‌کنم زیاد

جرات این کار را داشته باشید. بخصوص وقتی که قرار باشد همه‌ی ماجرای گذشته را کما هو به نمایش بگذارید. آخر کدام آدم عاقل به خودش اجازه می‌دهد بعد از هشتاد سال زندگی در میان مردم با رعایت همه‌ی موازین و رودریاستی‌ها و پنهان کاری‌ها و سرخ نگه داشتن صورت با سیلی و سنگ به شکم بستن‌ها و بدقولی‌ها و دروغ و دغل‌ها و سلام و تعارفات دروغین و بی‌مزه و دلبستگی‌های افراطی و دوستی‌ها و محبت‌ها با قوم و خویش و غریب و آشنا، یک مرتبه نقاب را از چهره برگیرد و آن چه بوده و بر او گذشته در طبق اخلاص گذارد و بی هیچ ترس و واهمه‌ای در بوق و کرنا کند.

هر کس بگوید من قادر به این کارم قطعاً شوخی می‌کند. مگر این که معصوم باشد.

کمی قضیه را باز تر کنیم کدام آدم متعادلی که عمری در میان مردم با احترام متقابل زندگی کرده و همه او را به درک و فهم و عملکرد قابل قبول می‌شناسند یک روز صبح در عین سلامت عقل از خانه تا محل کارش آن هم پیاده و از میانه‌ی شهر بدون هیچ ستر عورتی طی طریق کند و به نگاه‌های گذریان هیچ توجه نداشته باشد؟

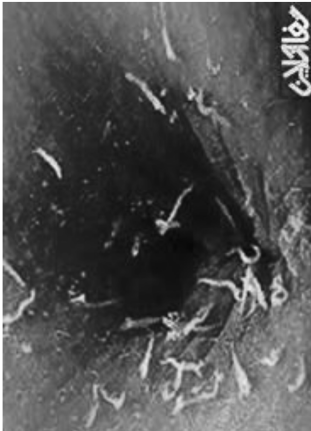
نوشتن خاطرات واقعی هر فرد پس از طی هفتاد هشتاد سال عمر به نظر شما کم تر از این است؟ مگر این که بخواهد دروغ بنویسد و به اصطلاح ماست مالی کند.

من هم هیچ قول نمی‌دهم که همه‌ی آن چه را بر من گذشته بنویسم اما این قول را می‌دهم که آن‌چه من باب خاطرات هشتاد سال گذشته‌ام می‌نگارم حقیقت محض خواهد بود. این را هم اضافه کنم که اگر حمل بر تفاخر نباشد به حافظه‌ی

خود خیلی اطمینان دارم و چون از واقعه‌ای می‌نویسم ولو مربوط به زمان سه سالگی‌ام باشد آن چنان در ذهنم روشن است که گویی همین الان خودم را در آن واقعه با همه‌ی جزئیاتش می‌بینم. دلیل بر این ادعا نوشتن همین خاطرات است که همین الان بدون پیش نویس مستقیماً از ذهنم به وسیله‌ی صفحه‌ی کلید بر صفحه‌ی کامپیوتر می‌نگارم.

خرده گیری بر فرهنگ های گذشته.

اما یک نکته که به گفتن آن خودم را مصر می‌دانم این است که قطعاً فرهنگ هفتاد هشتاد سال پیش با فرهنگ امروز تفاوت بسیار دارد و بیم آن دارم که با



نقل برخی نکات فرهنگی از جمله بهداشت آن زمان چنان اسباب اشمئزاز خوانندگان شوم که فکر کنند اصلاً چیزی به نام بهداشت در آن زمان مطرح نبوده و اغلب در پلیدی و بی خبری زندگی می‌گذرانده اند. آری همین طور است اما چون این گونه مسائل تقریباً جنبه‌ی عمومی داشته، هیچ ایرادی بر آن متصور نیست. مثلاً وقتی در خانه همسایه یا دوست یا قوم و خویش می‌دیدید که بچه‌های کم سن و سال با پای برهنه وارد دستشویی سراسر آلوده‌ی منزلشان و پس از اجابت مزاج بی هیچ طهارت از آن خارج می‌شوند و با همان دست های نشسته می‌خورند و می‌آشامند و از این رهگذر وجود

کرم‌های روده‌ای از جمله کرمک و آسکاریس و کرم کدو در دستگاه گوارش آن‌ها غوغا می‌کند، به هیچ وجه مورد ایراد هیچ کس نباید باشد. چرا که این امر در اغلب قریب به اتفاق خانه‌ها با شدت و ضعفی مختصر جریان داشت و مبارزه با آن‌ها تنها از طریق اقدام عمومی ممکن بود.

تیغ و شیشه.

یکی از معضلاتی که همه‌ی خانواده‌ها در گیر آن بودند و به عنوان امری درمانی تلقی می‌شد مسأله‌ی حجامت بود که زنی کولی و بی‌خبر از ابتدایی‌ترین امور بهداشت این کار را در ازاء دریافت مبلغی ناچیز در هر خانه و کوی و برزن که از او می‌خواستند انجام می‌داد. ابزار او تیغی بود شبیه تیغ دلاکی و ظرفی شیشه‌ای به شکل کوزه‌ای که دهانه‌ای به قطر پنج سانتیمتر و شکمی اندکی بزرگ‌تر و لوله‌ای باریک و بلند و خمیده به طول ده سانتیمتر که به بالای شکم ظرف متصل بود و کولی با مکیدن از این لوله، خون محل خراش را به داخل ظرف هدایت می‌کرد. این وسیله حکم دستگاه و کیوم امروزی را



این دو وسیله که در تداول به تیغ و شیشه معروف بود تنها ابزار کولی بود که همه را در پارچه کهنه‌ای می‌پیچید و با خود به هر کجا می‌برد و با صدا زدن در جلو خانه‌ها که عموماً این صدا برایشان آشنا بود حضور خود را اعلام می‌کرد.

معمولاً مادرانی که حجامت را برای خود یا فرزندانشان لازم می‌دانستند کولی را دعوت به ورود به خانه‌شان می‌کردند و کولی بی هیچ زیر اندازی در کنار باغچه



می‌نشست و بساط خود را پهن می‌کرد و فرد حجامت

شونده در جلو او معمولاً چهار زانو قرار می‌گرفت و

در حالی که پیراهن خود را بالا زده بود پشت خود را به سمت کولی می‌کرد.

کولی بی هیچ ماده ضد عفونی با همان تیغ کذا که بارها

و بارها با آن پوست بدن دیگر مشتری‌ها را خراش داده

بود و شاید با آب همان حوض‌هایی که وصف آن متعاقباً خواهد آمد شسته بود، چند خراش طولی و عرضی بر گودی شانه یا پیشانی و یا زیر گلوی مشتری ایجاد می‌کرد و برای جلوگیری از لخته شدن خون، دهانه‌ی همان شیشه‌ای که شرح آن رفت بر محل خراش‌ها می‌نهاد و با هوای دم خود می‌مکید و خون حاصل به تدریج در شکم شیشه جمع می‌شد. برای آن که مشتری و خانواده او از این اقدامشان احساس رضایت کنند رنگ سیاه خون سیاهرگی را که از پشت شیشه کدرتر هم می‌نمود به عنوان خون کثیف و مرضی به حجامت شونده و دیگر حاضران معرفی می‌کرد.

خون شیشه را در کنار کرزه خالی می‌کرد و یکی دو بار دیگر هم به این کار ادامه می‌داد و محل زخم پشت را با تکه کهنه‌ای که از خانه‌ی مشتری در اختیار

او قرار می‌گرفت پاک می‌کرد و با گفتن تن درس و دل خوش قضیه را پایان می‌داد.

گاه ممکن بود در همین مکان علاوه بر ساکنان خانه، دیگر همسایه‌ها نیز که از حضور کولی مطلع می‌شدند به همین خانه مراجعه و در همان محل و با همان تیغ و شیشه حجامت می‌شدند و بسا اتفاق می‌افتاد که کولی از صبح تا ظهر و گاه تا شب در همان مکان درگیر حجامت بود.

مزد حجامت معمولاً ده شاهی بود که گاه به جای پول، یک عدد تخم مرغ به او می‌دادند.

مطلب قابل ذکر، حجامت بچه‌های زیر ده سال بود که از این کار بسیار بیم داشتند و تا آن‌جا که برایشان ممکن بود تن به این کار نمی‌دادند و اغلب با شنیدن صدای کولی از خانه فرار می‌کردند و چنانچه فرصت فرار به آن‌ها داده نمی‌شد به پشت بام‌های خود و از آن‌جا به پشت بام‌های همسایه و احتمالاً از یک راه پله به کوچه پناه می‌بردند. مگر این که بزرگ ترها او را می‌گرفتند و فرصت فرار را به او نمی‌دادند که اغلب هم همین اتفاق می‌افتاد.

مردم عموماً حجامت را دوی هر دردی می‌دانستند: سر درد، دندان درد، سرما خوردگی، سر گیجه، خارش بدن، انواع کورک‌ها و دمل‌ها و این نحوه تفکر تقریباً در بین عموم رواج داشت.

قبول می‌فرمایید که زنده ماندن ما در آن وانفسای بدون رعایت هرگونه موارد بهداشتی تنها یک معجزه بود و لاغیر.

این را هم اضافه کنم که هر یک از همسن و سال‌های من که تصور کنند وضعیتی غیر از این داشتند یا اهل تعارف و تکلفند و یا به آلزایمر دچارند و

جوان‌ترها هم که یادشان نیست، آن موقع یا نبودند یا کوچک بودند و امر تطهیر و مداواشان بر عهده‌ی بزرگ‌ترها بود.

شرح خاطرات، حلال کدام مشکل است؟

نکته دیگر این که نوشتن خاطرات من چه مشکلی از خوانندگان مرتفع می کند و اصولاً چه فایده‌ای دارد؟

گذر زمان فرایندی است به سمت تعالی. همچنان که زمین در ابتدا کره‌ای مذاب بود و با سرد شدن و پیدایش اقیانوس‌ها بر سطح آن و متعاقب آن بوحود آمدن گیاهان و جانوران دریایی و راهیابی برخی از آن‌ها به خشکی و حضور دوزیستان و خزندگان و پرندگان و نهایتاً انسان متفکر، چهره زمین طی میلیون‌ها سال



دگرگون شد. همین انسان فکور درطول سالیان دراز حتی بی هیچ ستر عورتی روزها در جنگل‌ها به دنبال سیر کردن شکم و شب‌ها از ترس سرما و درندگان در شکاف صخره‌ای یا اعماق غاری به سر بردتا با ساخت ابزار و کشف آتش به راحتی نسبی دست

یافت. قطعاً انسان آن روز با کشف این دو، نسبت به پیشینیانش، خود را متمدن تر دید و با روحیه‌ای برتر زندگی گذشتگان را رقت بار تصور کرد و به حال آنان تأسف خورد. ضمن این که هنوز نه سرپناهی داشت و نه حیوانی را برای استفاده از آن تسخیر کرده بود.

زمانی که بشر با مسخر شدن بر برخی حیوانات، دامداری را شروع کرد و متعاقب آن با شاخ و برگ درختان سرپناهی برای خود ساخت قطعاً از خوشحالی سر از

پا نمی شناخت و خود را نسبت به گذشتگانش پیشرفته تر دید.
این روند در سیطره‌ی فکر آدمی متوقف نشد و روز به روز با اکتشاف و اختراع
جدید دنیایی تازه و مدرن‌تر در برابر خود دید و مردم هر دوره نسبت به دوره
قبل، خود را جلوتر دید.

تا به کجا؟

اما سؤال این است که این روند کی متوقف می‌شود و بشر تا به کجا خواهد رفت؟
آن چه مسلم است تا حیات بر این کره‌ی خاکی تداوم دارد این روند هم ادامه
خواهد داشت و هر نسلی با ابتکار و اختراع خود بر نسل پیشین فخر خواهد کرد.
نتیجه: همچنان که برخی از شما خوانندگان عزیز به طرز زندگی من و ما با
دیدهای اعجاب و یا احتمالا تمسخر خواهی نگریست مطمئن باشید نسل‌های
هشتاد، صد و شست، دویست و چهل، سیصد و بیست و ... سال دیگر
اگر کسی مثل من به سرش بزند و بخواهد خاطرات هشتاد سال گذشته‌ی خود
را بنویسد اگر آدم منصفی باشد با تعجب و در غیر این صورت با تمسخر به
زندگی نسل قبل از خود خواهد نگریست و این نگرش تا زمانی که حیات بر
این کره‌ی خاکی ادامه دارد به قوت خود باقی است. علت این امر روند متعالی
تفکر انسان خاکی است و از آن گریزی نیست و این حرکت مصداق سروده
شیخ احل سعدی است که فرمود:

"رسد آدمی به حایی که به جز خدا نبیند"

بسیار خوب. تا حدودی مقدمه چینی‌ها گفته شد. اما این که از کجا شروع کنم
خود مقوله‌ای دیگر است.

شرح احوال من و زادگاهم.

برای این که از خودم بنویسم لازم است از محیطی هم که در آن به دنیا آمده و نشو و نما کرده‌ام بنویسم:

طبق سند رسمی که در دست دارم شانزدهم اردیبهشت ۱۳۲۴ یعنی دقیقاً هشتاد سال پیش در خانه‌ای با یک اتاق ۱۵ متر مربعی با یک پستوی شش متری و یک زیر زمین ۱۲ متری نمودار غیر قابل سکونت در خیابان شهید فقیهی (کمر بندی)

محلی که نیشان ایستاده و مغازه روبروی آن محل تولد من و حیاط خانه ما است.

عکس ۱۴۰۳



در کوچه‌ای بین میدان محلات میری و کوچه شاه که هم اکنون قسمتی از عرض خیابان کمر بندی است در (ده، قصبه، بخش و یا احتمالاً شهر) استهبان که آن موقع مسمی به اصطهبانات بود بدون این که خودم بخوام و بدانم به دنیا آمده‌ام. و فرزند دوم خانواده هستم. این که حتماً شانزده اردیبهشت به دنیا آمده

باشم معلوم نیست چون گرفتن شناسنامه امری مهم برای مردم آن زمان نبود. اما مدرکی در دست دارم که نود در صد متولد اردیبهشت هستم.



موقعیت استهبان در استان فارس.

و اما مدرک: مادر من سواد نداشت اما بسیار با هوش بود. در اثبات باهوشی اش مدارکی دارم که بعداً رو خواهم کرد.

هر گاه بین زنان همسایه که برای ورچیدن روار در جلو در کوچه جمع می شدند و صحبت از زمان تولد بچه هاشان به میان می آمد بیشتر زمان تولدها را با اتفاقی که همزمان با تولد بود بیان می کردند مثلاً موسم انجیر، موسم بر (هنگامی که میوه ی نر انجیر را در بین شاحه های انجیر ماده جهت عمل تلقیح می نهند)، موسم چغله، پلکی انجیر، گردو تکون، سال دردی، شو عید، چله ی کوچوک، و امثال این ها. من مفهوم این ازمه را بیشتر وقتی کلاس های دبستانی بودم می فهمیدم. خلاصه هروقت صحبت از تاریخ تولد من می شد مادرم می گفت: **علی ما** (یادم رفت بگویم که اسم را علی گذاشته بودند) **موسم دُرْمه (دلمه) دنیا آمده.** در استهبان بیشتر دلمه را با برگ درخت مو درست می کنند و اردیبهشت زمانی است که درختان رز را هرس می کنند یا به اصطلاح **سِر رَز وَر می دُرَن.** همین ایام است که مواد تشکیل دهنده ی دلمه را در این برگ های اضافی می پیچند و دلمه درست می کنند.

پس تاریخ تولد من در اردیبهشت قطعی است اما چندمش با خداست. این که اول یا شانزده ی اردیبهشت باشد اصلاً اهمیتی ندارد چرا که آن زمان نهایت آرزوی پدر و مادر این بود که بچه شان نمیرد و بزرگ شود و در جوانی بتواند با درآمد حاصل از کارگری به اصطلاح کمک خرج خانواده باشد.

زنده یاد شمس اصطهباناتی در مخمسی نهایت آرزوی پدر و مادر را در مورد بچه‌شان چه زیبا سروده است:

گر خدا داد به آن ها پُری لُکُنش می‌گَنه تُو غِربالِ تری
که خداوند مُو داده یک پُری ای خدا گَبِرو بَشَه بَرَت جاشیر
ای خدا گُت شَه کُرو بُگَنَت خیر. شمس. ۲۷۶

طرز تفکر نود و پنج در صد خانواده‌های آن زمان استهبان این چنین بود. لذا کسی که نهایتاً باید جاشیر از کوه بیاورد و یا به کار گرا کردن (کُرو کردن) اشتغال یابد چه اهمیتی دارد که چندم ماه به دنیا آمده باشد.

من هم این حقیقت را کتمان نمی‌کنم که بدون رودر بایستی نود در صد انرژی و استعداد و توانایی‌های جسمی و ذهنی‌ام به بطلالت طی شد. هم‌چنان که هم‌نسل‌های من چنین شدند و اگر به اصطلاح سنگی به دنگی خورد و دست عده‌ای از ما به دم گاوی بند شد و به شندر غازی حقوق دست پیدا کردیم خواست ما نبود بلکه جبر تاریخ ما را به این سو کشاند.

بر گردیم به دنباله‌ی مطلب اصلی‌مان:

ابتدا لازم است که از موقعیت زمانی و مکانی استهبان در زمان تولدم بنوسم: موقعیت جغرافیایی و مساحت و دشت و کوه و ارتفاع از سطح دریا و چشمه و رود و ... استهبان هشتاد سال پیش و الآن هیچ توفیر قابل ذکری نکرده که لازم به توضیح باشد. با مراجعه به فضای مجازی هم چیزی دستگیرم نشد و غالب مطالب مندرج در سایت‌ها، تکراری و رونویسی از یکدیگر و مربوط به سال‌های اخیر بود که معلوم می‌شود جوان یا جوان‌هایی آن‌ها را من باب شروع کارشان رقم زده‌اند و به درد کار من نمی‌آمد.

لذا بنا را بر این می‌گذارم که مشاهداتم را بدون اعداد و ارقام آماری و بدون ذکر نام از هر شخص در رخدادهای سال‌های عمرم بنویسم. اجازه می‌خواهم اسامی چند گانه اصطهبانات، استهبان، ستهبان، صابنات، صابونات و استهبانات را در هر کجای این نوشتار به فراخور حال هرطور که ایجاب کند بیاورم و مقید به ذکر یکی از آنها نباشم.

پوزه تا پوزه.

برای ورود به صابنات سه راه وجود داشت: شرق، غرب و جنوب. از شرق و غرب دو راه شوسه‌ی مواصلاتی وجود داشت که صابنات را به شهرها و روستاهای شرق و غرب ایران متصل می‌کرد. (همین راههای فعلی متنها خاکی و سراسر دست انداز که طی طریق با ماشین در آن هر آدم پوست کلفتی را به فغان می‌آورد) در این رابطه بعداً بیشتر خواهیم گفت.

راه دیگر راه مال رو بود که یکی استهبان را از طریق کوه‌های جنوبی (گردنه‌ی گود قلات) به قره‌بلاغ و داراب و فسا متصل می‌کرد و دیگری راه مال رو ایج بود که صابنات را به ایج و دیگر روستاهای آن منطقه و از طریق روستای پل شکسه به داراب وصل می‌نمود.

نمی‌دانم شمس این شاعر نکته سنج در سال ۱۳۱۵ هجری سال قبل از به دنیا آمدن من هنگامی که خسته و کوفته به بلندای گود قلات رسید و چشمش به صابنات افتاد بر او چه گذشته بود که ناله سرداد و گفت:

بازم از گردنه‌ی **گود قلات** خوش خوشی پامو مُرسید آ تو ای ولات
آ ای تَه خَرِفِ خُونَوِ جُونِ کاکات جگرم دُو بُو رَه شد و بختم سوخت

خوشی از گِردِیِ منِ فرزی گُورُوخت. شمس. ۲

در شرق و غرب صابنات به آن جا که مسافر اعم از سواره و پیاده چشمش به سرسبزی‌ها و گنبد پیر مراد می‌افتد **پوزه** می‌گویند.

پوزه‌ی غربی به پوزه‌ی شیرازی و پوزه‌ی شرقی به پوزه‌ی نی‌ریزی معروف است کما این که هنوز هم.

از میدان آب بخش تا هر یک از پوزه‌ها یک فرسخ (۶ کیلو متر) راه است. به موقعیت مکانی هر یک از این پوزه‌ها **سر پوزه** گویند. علت این نامگذاری وجود دو دماغه‌ی کوه است که در همین دو نقطه به پایان می‌رسند.

ساختمان امام زاده پیر مراد اولین نقطه آباد برای وارد شونده‌ی از غرب بود. باز هم از این نقطه تا شروع آلونک‌های مسکونی، باغ‌های متعدد بادام بود و کوره راهی باریک و کج و معوج که کم کم با دیوارهای کوتاه **نصبو**، کوچه بودنش را می‌شد فهمید.

همان گونه که بیشتر به آبادی نزدیک می‌شدی گودال‌هایی را در دوسوی دیوار کوتاه می‌دید که خاک آن را برداشته و از آن یکی دو آلونک در یک سوی آن برای اسکان خود و یکی دو گوسفند و مرغ و خروس‌هاشان بر پا کرده بودند و تکه تخته‌هایی از هم باز که نه حجاب سرما بود و نه دافع گرما درِ این آلونک‌ها را تشکیل می‌داد.

اغلب در این آلونک‌ها پیرزنی یا پیر مردی تنها یا با هم زندگی می‌کردند. کم کم که به مرکز آبادی نزدیک می‌شدی دیوارها بلند تر و آلونک‌ها شکل و فرم خانه به خود می‌گرفت که درب کوچه‌ای هرچند کوچک حدود و ثغور

خانه را واضح تر مشخص می کرد. این کوچه که به کوچهی وارُنَه (وارونه) مسمی بود نهایتاً به میدان دوم تیرونجان منتهی می شد.

علت این نامگذاری ارتفاع این کوچه نسبت به میدان بود. هدایت آب از این نقطه به سمت باغ‌های غربی مستلزم کندن جوی عمیقی بود که هرچه از میدان دور می شدی عمق بیشتری پیدا می کرد تا آبی که از آب بخش به این جا می رسید بتواند در آبراهه‌ی باغ‌های غربی جریان یابد. ظاهر امر این بود که از میدان به طرف غرب، آب در سربالایی جریان پیدا می کرد یا به اصطلاح حرکتی وارونه داشت. از این رو این کوچه را کوچهی وارُنَه نام نهاده بودند. از کوچهی **وارنه** که وارد میدان می شدی دو راه دیگر به میدان سر باز می کرد. راه رو به رو از طریق طاق نمایی به میدان اول تیرونجان و راه سمت چپ که آن هم کوچه‌ای نسبتاً باریک اما آباد بود به محلی به نام **دَی زَدَی** [dey/zæ/dî] که مخفف داعی عزالدین است به صحاری شمالی که ابتدای آن مزار عزالدین از عرفای صوفی مسلک است ختم می شد. این مزار در داخل آلونکی کوتاه و گلی قرار داشت که به **کتوک دیزدی** معروف بود که بعد از پیروزی انقلاب گروهی به جرم صوفی بودن عزالدین خراب کردند:

صابنات بیشتر جاهاش نوشونه مٛٛ اوچک یا کت چله خونه

روخونی فٛت آباد و پیر مراد **کتوک دیزدی** و گشناباد

شرق صابنات از طریق دو راه که یکی شوسه و دیگری مالرو بود به نی‌ریز و ایج و روستاهای آن منتهی می‌شد. این دو راه در محلی که هم اکنون میدان دانشجو نام دارد به صورت چهارراه در می‌آمد.

در کنار این چهارراه جایی که هم اکنون پارک قرار دارد اتاقکی در کنار راه ساخته بودند که عوارضی یا نواقلی نام داشت و محل استقرار مامورین وصول عوارض بود.

راهی به نام **رَسَه گردو** [راستای گردو] [ræsæ/gêrdû] که محلی مشجر از درختان گردوی زیادی بود به کوچه‌ای با آلونک‌هایی ابتدایی و جوی آبی در وسط که آب شرب و کشاورزی را از آب‌بخش به این قسمت هدایت می‌کرد وصل می‌شد. راه دیگر ادامه‌ی راه شوسه بود که از محل بولوار شرقی فعلی به محل تلاقی کوچه‌ی **دَن آسِیو** (خیابان میثم) و مصلی و حاشیه‌ی آبشار (باغ ملی) و جلو خیابان امام خمینی که آن موقع به نام خیابان محمد رضاشاه پهلوی ولی در تداول عامه به **خیابون سر آبشاری** معروف بود از کنار حوضی بزرگ و دایره‌ای شکل (**حوض و فلکه**) که فواره‌ی وسط آن از آب حوضچه‌ی بالای آبشار تغذیه می‌شد و دو تا سه متر به بالا فوران می‌کرد و خروجی آن از طریق آبراهه‌ی اطراف به جوی‌های دو طرف خیابان سر آبشاری می‌ریخت و قهوه-خانه‌ی پاکباز و ژاندارمری و بهداری و شرکت نفت و کوچه **سنگسونی** (خیابان امیر کبیر فعلی) و ابتدای کوچه‌ی **پنار کولیا** (کوچه‌ی شهید محفوظی فعلی) و کوچه‌ی بین باغ‌های متعدد می‌گذشت و به سمت شیراز ادامه می‌یافت.

محاذی کشتار گاه فعلی در کنار جاده اتاقکی بود که آن هم پست عوارضی یا

نواقلی نامیده می‌شد که مأمور یا مأمورین در آن‌جا از کالاهای ورودی و خروجی عوارض دریافت می‌کردند.

مأمورینی که در محل اخذ عوارض به کار گماشته می‌شدند معمولاً قلیچماقانی سیبل کلفت و بی رحم و شفقتی بودند که گفتارشان زور بود و رفتارشان فحش و ناسزا.

داستان: پيله وری که بار الاغش کوزه و سبو بود به محل اخذ نواقلی رسید مأمور اخذ نواقلی با چماقی که در دست داشت ضربه‌ای محکم به یک طرف بار الاغ زد (که بخش عظیمی از کوزه‌ها خرد شد) و در حال پرسید: **ببینم بار خرت چه؟**

بیچاره پيله وری که از ترس زبانش بند آمده بود گفت: **اگه چماغ دیگی آ ای لِتِ خورو بزنی، هیچی!**

نتیجه: ظلم با آدمی متولد شده و بی وجود آدمی مفهومی ندارد. پس ظلم زمانی نخواهد بود که آدمی نباشد. یا به قولی یک نفر منجی ظهور کند.

از فاکتورهای شهادتی که پسر بچه‌های پنج شش ساله‌ی آن موقع هنگامی که دور هم جمع می‌شدند در مورد خود بیان می‌داشتند و به خود می‌بالیدند یکی هم این بود که او موفق شده است تا آخر فلان محله‌ی صابنات برود و به سلامت به خانه برگردد. این موفقیت برای پسر بچه‌های هم سن من همانند سیر آفاق و انفسی بود که کاشفان بزرگ در راه کشف جایی از این ربع مسکون از سر گذرانده بودند.

دنیای ناشناخته.

پنج سالم بود و تا آن موقع محله‌ی کرمان را تا قبل از حسینی‌ی پای بید (قبل از چهار راه احمدی فعلی) ندیده بودم. لذا به منظور ابراز شهادتی که گفتم خواستم دل به دریا بزنم و محله‌ی کرمان را تا به آخر کشف کنم. روزی آفتابی بود و حوالی چاشت به میدان پای بید رسیدم. آن موقع اغلب بچه‌های همسن و سال من و حتی بزرگ‌تر از من فقط هنگام رفتن به مدرسه پاپوش به پا می‌کردیم و در دیگر مواقع راه رفتن و دویدن با پای برهنه برایمان راحت تر و دلچسب تر بود.

رفت و آمد خیلی کم و به ندرت صورت می‌گرفت. اولین چیزی که مرا در این میدان میخ کوب کرد حضور مردی در کنار دیوار میدان بود که پشت به دیوار آب انباری در کشاکش آفتاب خود را گرم می‌کرد. هم نایبنا بود و هم کر و هم لال با پیراهن و زیر شلوار بدون پاپوش. کمی دور تر ایستادم و نگاهش کردم ترس و دلهره‌ی عجیبی داشتم. او هر از گاهی حرکتی آرام داشت و همزمان صدای خرناسه‌های خفیف ازش شنیده می‌شد. و گاهی هم دست در یقه‌ی خود می‌کرد و چیزی را با انگشتان از روی گردن و سینه و پهلوه‌ای خود برمی‌داشت و به دهان می‌گذاشت. (بعدها شنیدم که او شپش‌هایی که روی بدنش راه می‌رفتند می‌گرفت و می‌خورد.) الله اعلم.

چنان ترسیده بودم که خواستم از بقیه سیر آفاق صرف نظر کنم و بر گردم اما حسی ماجرا جویانه و خواهان نام مرا به ادامه‌ی سفر واداشت. هر چه به انتهای کرمان نزدیک تر می‌شدم کوچه باریک تر و رفت و آمدها بسیار

کم‌تر می‌شد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدایی بود که از برخورد جریان آب با ریگ‌های داخل جوی آب میان کوچه بر می‌خاست و به طرف باغ‌ها و کشت زارهای پایین دست روان بود. به جایی رسیدم که هم اکنون کوچه‌ی بشیر نام دارد. با خود فکر می‌کردم که کم‌کم به انتهای محله نزدیک می‌شوم و با بازگویی داستان این کشف بزرگ در جمع هم سن و سالان شهامت خود را به نمایش خواهم گذاشت. همانند کریستف کلمب که پس از ماه‌ها دریا نوردی ناگاه در دوربین خود پرواز پرندگان را در آسمان ببیند و سرابی حاکی از وجود خشکی در نظرش متجلی شود، در عالم خود سیر می‌کردم و ترسان و لرزان به پیش می‌رفتم که ناگاه دری یک لنگی در سمت راست کوچه با صدای ناله‌ای روی پاشنه چرخید و متعاقب آن پیر زنی ریز اندام با موهای زرد پریشان با صورتی کوچک و گرد و بی روح و چشمانی کورم‌کوری و شلیطه‌ای کوتاه بر روی تنبانی سفید در حالی که کوزه‌ای در دست داشت از کناره‌ی درب یک لنگی بیرون آمد و همین که مرا دید خیره به من نگریست. فاصله من و او سه چهار متر بیشتر نبود. نه او تکانی می‌خورد و نه من جرأت حرکت داشتم. ناگهان جادوگر داستان‌هایی که اوصاف او را از بزرگ‌ترها شنیده بودم در ذهنم مجسم شد. از خیر بقیه‌ی کشف گذشتم و به سرعت پا به فرار گذاشتم و جرأت ادامه‌ی سفر را در خود ندیدم و تا میدان پای بید به دویدن ادامه دادم.

همچنان آن فرد معلول در سینه کش آفتاب لم داده بود. نفسی تازه کردم و به راه برگشت تا خانه ادامه دادم.

این کشف تاریخی را من باب افتخار بارها در جمع بچه‌های هم بازی نقل کردم و به خود بالیدم.

رَسَه گردو.

نامی از **رَسَه گردو** (راستای گردو) بردم. در سمت شمال ادامه راه کزمان به جاده شوسه که هم انتهای محله‌ی کزمان است و هم ابتدای صحرای کزمان در زمینی به مساحت چندین هکتار درختان گردوی فراوانی بود که سایه سار مناسبی برای اسکان کولی‌های مهاجر و بی‌خانمانی که از طریق ساخت و فروش و لوازم ابتدایی دست ساز و تهاتر الاغ با هر چیز، زندگانی را می‌گذرانند و سالی یک بار هنگام کوچ مدتی در این محل می‌مانند فراهم می‌آورد. مردان این قوم انبر و سیخ و فرفرک و رنده و گوشت کوب و کلنگ و تله موش و میخ طویله و دیگر ابزار ابتدایی می‌ساختند و زنانشان آن‌ها را در کوچه و بازار می‌فروختند و با در آمد حاصله امرار معاش می‌کردند. البته آفتابه دزدی هم در شرح وظایفشان بود. همگی کلاش و سلیطه که گاه برای مشتاقان با نگاه به کف دستشان در ازای دریافت وجهی فال هم می‌گرفتند. کارشان اعم از زن و مرد کلک بود و فریب و دروغ که برای امرار معاش به کار می‌بستند.

داستان: دوستی که ساکن محله‌ی کوچه‌شاه بود تعریف می‌کرد که جوانی همسایه‌ی ما تازه ازدواج کرده بود. او تصمیم می‌گیرد الاغی بخرد. سراغ یکی از همین کولی‌ها که در تداول به **گوباز** معروف بودند می‌رود. گوباز الاغ کوچک ظاهراً زیر و زرنگی را که در آن نزدیکی به جست و خیز مداوم مشغول بود به او نشان می‌دهد و می‌گوید: این هولی هنوز بار بر نشده اگر مایلی او را بگیر و ببر. جوان به جست و خیز ظاهری و رنگ **شینه‌ی** الاغ دل می‌بندد و پس

از چانه زدن‌ها معامله‌شان انجام می‌گیرد. وجه معامله پرداخت می‌شود و گوباز پس از شمارش و بوسیدن، آن وجه را زیر دشکچه‌ای که بر آن نشسته می‌گذارد و جوان هم می‌رود تا هولی را بگیرد و ببرد. هنگامی که جوان تصمیم به بردن الاغ می‌گیرد گوباز به او می‌گوید برای این که از این هولی خیر بینی باید زنم را که صاحب هولی است ببوسی تا از معامله راضی باشد. جوان ناچار زن نسبتاً جوانی را که کنار گوباز نشسته و بوی مشمئز کننده‌ی کله پاچه‌ای که تازه خورده از فاصله‌ی چند متری‌اش به مشام می‌رسد به اکراه می‌بوسد و الاغ را که یک لحظه آرام و قرار نداشت به زحمت سوار می‌شود.

از این جا به بعد عین گفته‌ی جوان را باز گو می‌کنیم:

الاغ مرتب به هوا می‌پرید و چندبار خواست مرا به زمین پرت کند. خوشحال بودم که الاغ زرنگی گیر آورده‌ام در کوچه و بازار همه نگاهم می‌کردند و شاید به زرنگی الاغ غبطه می‌خوردند.

به خانه رسیدم و هولی را به داخل طویله بردم و کاه و جو و علف برایش ریختم و خوشحال از معامله‌ای که کرده بودم به سراغ زنم که تازه عروسی کرده بودیم رفتم و ما وقع را گزارش دادم و او هم از خوشحالی من خوشحال شد.

فردا صبح که به سراغ هولی رفتم او را خفته بر کف طویله دیدم که از گوشه‌ی چشم نیم باز به من می‌نگریست. نه جست و خیزی داشت و نه جنب و جوشی. به خواراکی‌های پیش رو هم لب نزده بود. با تعجب او را به بلند شدن واداشتم اما بی‌فایده بود. گویی همه‌ی انرژی‌اش به اتمام رسیده بود.

بیطالی را خبر کردم و به بالین هولی آوردم. تاجشمش به الاغ افتاد به ماتحت او نگاهی کرد و گفت:

ای هولی نی. پیره خر کوچوکیه که نشادر ... کردن. از بس ماتحتش می سوخته آ هوا می جیکیده تو بخت هولیه.

فوراً طنابی به گردن الاغ انداختم و او را کشان کشان و به زحمت تا رسه گردو آوردم. تصمیم داشتم گوباز فریب کار را حسابی تنبیه کنم اما گوباز تا چشمش به من افتاد که خشمگین الاغ را با خود می کشم از دور دست بلند کرد و مرا به نزد خود فراخواند. همین که به او نزدیک شدم گفت: هولی را رها کن و بیا پولت را بگیر. در واقع با این حرف تا حد زیادی خشم مرا تعدیل کرد.

الاغ را رها کردم و به نزد گوباز آمدم. چای ریخت و به من تعارف کرد که نخوردم. دست به زیر دشکچه اش برد و پول را از زیر آن برداشت و به دست زنش که کنارش نشسته بود داد و به او گفت: هرطور مایلی معامله را فسخ کن. زن که معلوم بود در این زمینه بارها تجربه کسب کرده است پول را گرفت و در جیبی که داخل یقه اش بود گذاشت و گفت: چرا زنت را نیاورده ای؟

با تعجب گفتم به زنم چه کرداری؟ با فریادی بلند ادامه داد: مگر نمی خواهی معامله را فسخ کنی؟ برای این کار لازم است هر چه گرفته ای باز پس دهی. مگر نه پول دادی و مرا بوسیدی؟ برای این که پولت را پس بگیری باید زنت را بیاوری تا شوهرم او را ببوسد و پولت را پس بگیری. این جملات اخیر را با چنان فریادی ادا کرد که چندین گوباز که در همان نزدیکی به کار ساخت و ساز ابزار مشغول بودند با کارد و کلنگ و بیل و هرچه که در دست داشتند دور ما جمع شدند و معلوم بود که قصد حمله ای به مرا دارند.

قضیه را تا آخر خواندم یا باید زن تازه عروسم را می آوردم که این گوباز پدر صلواتی او را ببوسد که این کار از غیرت من به دور بود و یا از خیر پول می -

گذشتم و الاغ را بر می داشتم و به خانه برمی گشتم.
 شق دوم را انتخاب کردم و از مهلکه گریختم. چرا که بارها از بزرگ ترها شنیده بودم که **ضرر بهتر از رسوایی است.**
 نتیجه: ۱- به ظاهر قضاوت کردن پشیمانی آرد. چرا که به قول شیخ اجل سعدی:
 بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد
 ۲- با بی غیرت که ناموشش را به مزایده می گذارد مراوده و معامله نکن چرا که تو را هم به مزایده خواهد گذاشت.

بلدیه. (شهرداری)

آخر همه‌ی محله‌های استهبان محل سکونت افرادی بود که کارشان گله‌داری و چارواداری و بعضاً کشاورزی و کوهگردی بود چرا که اولاً دسترسی به خارج آبادی برایشان راحت تر بود ثانیاً سر و صدای گوسفند و گاو و خرشان برای همسایگان‌شان که وضعیتی مشابه داشتند قابل تحمل بود و از همه مهم تر وجود سرگین و پشکل و دیگر فضولات حیوانات اهلی که در هر کجای کوچه‌های آخر محل پخش بود و این خود غذای مرغ و خروس‌ها و دیگر پرندگان اهلی همسایه‌ها را تامین می کرد و از همه مهم تر، عدم بهداشت جمعی برای ساکنین این قسمت آبادی امری عادی و قابل پذیرش بود.
 اگر چه آن موقع صابنات شهرداری هم داشت اما عملکردی بسیار محدود داشت.

رفت و روب کوچه‌ها: در بعضی صبح‌ها در هر محله رفتگری با آبی که از جدول حاشیه‌ی کوچه یا آب انباری که در هر محل کم و بیش وجود داشت و آب آشامیدن مردم را تامین کرد با حلبی دسته داری که همراه داشت بر می داشت و کوچه‌های خاکی را آب پاشی می‌کرد و رفتگر دیگری در پی او اضافات کوچه را که شامل خاک و سنگ و کلوخ و کاغذ و فضولات مرغ و خروس و گوسفند و اسب و الاغ و گاوهای عبوری بود از یک طرف کوچه با جاروی دسته بلند سپوری جمع‌آوری می‌کرد و با گاری در محل‌های خاصی در همان نزدیکی که از قبل مشخص بود می‌ریخت تا درموقع مناسب سه یا چهار الاغ شهرداری که از فرط گرسنگی نای راه رفتن نداشتند (چرا که سهم بودجه خوراک آن‌ها را به اصطلاح آدم‌ها خورده بودند و الاغ‌ها ناچار با خوردن کاغذ و مقوا روزگار می‌گذرانند) با مکاری مخصوص از راه برسند و آن‌ها را بار کنند و به نقطه‌ای کمی دور تر حمل کنند. مکاری مخصوص حمل زباله دائما با الاغ‌هایش در گوشه و کنار مشغول حمل زباله و و ضایعات بود.

نکته: به چاروادار شهرداری گفتند: **خَرَات از گُشَنِ دَرَن میمیرن، فکری بر شو بَکُه. گفت: اگر بیکار شدن و وارَس کردن میمیرن.**

نتیجه‌ی ظاهری: برای اینکه کسی بمیرد باید وقتی برای مردن داشته باشد لذا فرد مشغول به کار، فرصت مردن ندارد.

گاهی هم با پاییدن چشم گذریان و هدایت آشغال‌ها به داخل جدول طرف دیگر کوچه، کار خود را آسان می‌کرد تا با جریان آب جاری داخل جداول به آب انبارهای پایین دست و بخشی از آن‌ها به کشتزارهای بیرون آبادی راه یابند.

ناگفته نماند که همین رفت و روب مختصر هم شامل تنها خیابان شهر و کوچه های اصلی، آن هم تا جایی که خانه ی یکی از بزرگان و سرمداران شهر و یا کارمند سر و زبان دار مؤثر شهرداری قرار داشت انجام می گرفت و بعد از آن وضع به همان منوال بود که در مورد آخر محله ها گفته آمد.

تمثیل: **اگه عاروس کچله دوماد هم پچله.** اگر عملکرد رفتگران شهرداری این چنین بود، حقوق و مزایای آن ها هم عدد و رقمی نبود که قابل ذکر باشد. حقوقی ناچیز که شکم زن و بچه هاشان را به سختی سیر می کرد و لباسی که شرح آن از زبان شمس پسندیده تر آید:

هر چه مهرش بزنه آدو بر لیست جندکی ماجب او پیداش نیست
نیه این سگ ننه جاروکش کیست خوشش آمد که شه گفتند سپور

زود شه درکن تا بره پاکن و بشور شمس ۷۸

هر چه رفتگر مهرش را بر دو طرف لیست بزند

یک ربع شاهی از حقوقش در بین نیست

پس این رفتگر کیست؟

تنها خوشحال است که به او سپور می گویند

بهتر است هر چه زودتر بیرونش کنی تا به دنبال امور درختکاریش بر گردد.

و در مورد لباس آن ها چنین می نگارد::

به سپور ننه مُردو بنگر که جلش از جل من هست بتر

ای شرنده که میدن می گنت بر نیست در پیش گدا ارزنده

لته کوف نمخوا بری لی دنده شمس ۷۶

نگاهی به رفتگر بینداز

همان که لباسش از لباس من کهنه‌تر است
این (لباس) پاره پاره‌ای که به او می دهند تا بپوشد
در نزد گدا هم ارزشی ندارد
حتی به درد لته کوب برای لای دنده هم نمی خورد.

نورپردازی.

از دیگر فعالیت‌های شهرداری تامین روشنایی کوچه‌های شهر در طول شب‌ها بود که برای این کار از یک صد چراغ بادی که در تداول برساتی نامیده می شود استفاده می شد.

آن موقع نفت ایران تنها سوخت مدرن روز بود که در سیطره‌ی دولت انگیس بود که با کشتی به انگلستان می بردند و اندکی از آن پس از پالایش درون ظروف بیست لیتری حلبی با مارک بریتیش پترولیوم B P T به ایران بر می گشت و در اختیار شرکت های نفت شهرها قرار می گرفت و اینان نیز در ازاء پول به بقالی‌ها و خرازی‌ها می فروختند و مردم هم برای تأمین نفت چراغ موشی یا بعضاً چراغ لامپاشان هر از چند شب یک بطری به قیمت ده شاهی می خریدند. در این میان شهرداری‌ها بودجه‌ای برای خرید نفت جهت تامین روشنایی کوچه‌ها داشتند که بخش اعظم آن می دزدیدند و اندکی از آن نفت می خریدند و در اختیار چند سپور که دید فنی و در تعمیر و روشن کردن این چراغ‌ها دستی داشتند قرار می دادند. اینان که خود را سلسله جنیان این مهم می دانستند هر کدام بنا به وسعت محل و تعداد جایگاه مخصوصی که از قبل با نصب چوب در بلندای دیوار

کوچه‌ها نصب شده بود هر روز نزدیک غروب آفتاب دو یاسه سپور که یکی فرمانده و دو دیگر مجری بر افراشتن چراغ‌های بادی بر میخ‌های چوبی بودند از ابتدای محله شروع و چراغ‌های بادی را که از قبل روشن کرده بودند بر سر چوبی بلند که به همراه داشتند و انتهای دوشاخه‌ای داشت، آویزان و با آن بر سر میخی که از قبل با فاصله‌ی سی تا پنجاه متری در کوچه‌ها نصب شده بود آویزان می‌کردند تا گذریان در پرتو نور آن، راه را از چاه تشخیص دهند. اما تأثیر این کار در تامین روشنایی کوچه‌ها نه آن چیزی نبود که مورد نظر مردم بود. چرا که اولاً همین مامورین رده‌ی آخر که مسئول نصب بودند قبل از نصب بخشی از نفت چراغ را خالی و به جای آن آب می‌ریختند تا خود از فروش آن بخش از نفت دزدی منتفع شوند. نا گفته پیداست که این گونه چراغ‌ها یکی دو ساعتی که نفت داشت روشن می‌ماند و بعد از آن به فتیله سوزی می‌افتاد و خاموش می‌شد. ورزش بادی ناگهان آتش می‌گرفت و چوب نگه دارنده و گاه خار و اشک ریزه‌ی بالای دیوار خانه‌ی مردم را به آتش می‌کشید و خود از بالا بر زمین می‌افتاد که نه تنها ختم غائله نمی‌شد که غائله‌ی جدیدی را نیز رقم می‌زد.

در این میان شاید یکی دو چراغ اتفاق می‌افتاد که تا صبح روشن می‌ماند که یا از دستبرد نفت دزدان در امان مانده بود و یا برای بستن دهن حاکم عمداً نفت داخل آن را با آب عوض نکرده بودند.

و گاه می‌دید که یکی دو تا از این چراغ‌ها تا یکی دو ساعت بعد از طلوع آفتاب که هنوز سپورها برای جمع آوری آن‌ها نیامده بودند بر سر دار کورسویی می‌زد.

بالاخره سپورهای حامل چراغ می‌آمدند و با آن چوب کذا، چراغ‌های بادی را

پایین می‌آوردند و اگر احتمالاً هنوز روشن بود خاموش می‌کردند و بر همان حلقه‌ی سیم استوار می‌نمودند و برای تامین روشنایی مجدد کوچه‌های شهر در شبی دیگر به همان سبک و سیاقی که شرح داده شد خود و چراغ‌ها را آماده می‌کردند.

شمس در مورد تامین روشنایی و وضعیت این گونه چراغ‌ها و نفت دزدی مخمسی شنیدنی دارد:

از چراغش که نداریم گله کز بی نفتی فتیلش رفته یله
شو پیا پات نغلنجه تو پله چیشا بق گشت و چراغَه گرا نشد
نفتو خوردن می دونین که چرا نشد شمس. ۷۴

شکایتی که از وضعیت روشنایی چراغ هایش نداریم

که به خاطر نبود نفت در آن‌ها فتیله‌شان یله افتاده است

لذا مراقب باش که در تاریکی شب پایت در داخل سوراخ راه آب‌ها پیچ نخورد
(چه می‌توان کرد) آن قدر به چراغ‌ها خیره شدیم اما روشنایی آن‌ها را ندیدیم
دلیلش هم روشن است چون نفت‌ها را فروختند و خوردند.

نتیجه: دزد و اختلاسگر دو روی یک سکه‌اند. تنها فرقشان در این است که اولی
اغلب در تاریکی کاسب است و دومی در همه‌ی اوقات و دیگر اختلافشان میزان
دزدی است که در مورد دومی لا تُعَدُّ و لا تُحَسی است.

نواقلی.

اگر چه آن موقع شهرداری‌ها بودجه‌ای هر چند اندک از طرف دولت در اختیار داشتند اما به مصداق "کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی ما" از طریق اخذ عوارض نیز ارتزاق می‌کردند و هرگاه کم می‌آوردند به هر دستاویزی ملتجی می‌شدند تا چرخ آسایشان بچرخد.

داستان: نقل است که زمانی فردی مبتکر و زرنگ و نطاق در مسند شهرداری نا کجا آباد تصمیم می‌گیرد که برای کسری بودجه دست به هر ترفندی بزند و از کسبه و صاحبان مشاغل عوارضی قابل ذکری اخذ نماید. لذا یک روز صبح با خدم و حشم و دفتر و دستک، مغازه‌ها را یکی‌یکی بازدید کرد و از هر مغازه دار بهانه‌ای بنی اسرائیلی گرفت و آن‌ها را به پرداخت عوارضی سنگین محکوم کرد که اغلب نقداً از آن‌ها وصول می‌شد. آن قدر بهانه‌های جورواجور تراشید که دیگر ایرادی در چنته‌اش نماند تا به کاسبی رسید که شغلش علافی بود.

شهردار: شما به مرغ و خروس هایتان در منزل چه می‌دهید؟

علاف: گندم.

شهردار: ای وامصیبتا! و اسفا! در شرایطی که مردم نان خوردن ندارند شما به چه مجوز به مرغ و خروستان گندم می‌دهید؟ فلان مبلغ جریمه اش کنید و نقداً دریافت کنید.

مغازه دار همسایه که شاهد ماجرا بود به فراست دریافت و خود را آماده پاسخگوی کرد. چون شهردار به سراغش آمد همان سؤال را تکرار کرد که شما به مرغ و خروستان در منزل چه می‌دهید؟

مغازه دار: آغی شهردار ما مرغ و خروسامو جو می‌دیم. جو.

شهردار: وا اسفا! واولنا! در چنین شرایطی که مردم در قحطی و عسرت بسر می-
برند شما به چه جرأتی به مرغ هاتان جو که قوت لایموت مردم است می دهید؟
فلان مبلغ برایش جریمه بنویسید و نقدا وصول کنید.

کاسب بعدی که منتظر بود شهردار او را استنطاق کند که به مرغ هایتان چه
خوراکی می دهید خواست درب مغازه را ببندد و فرار را بر قرار ترجیح دهد که
فرصت نکرد و شهردار به سراغش آمد و همین سؤال را از او پرسید.

شهردار: شما آقای کاسب خوراک مرغ و خروس هایتان چیست؟

کاسب: آغی شهردر! من آ مرغ و خروسامو قوت نمی دم هر صوب آ
صفوشو می کنم و نفری پن شی می ذارم کف دسوشو، می گم
خودوتو می دونین بیرین هر چی مخین بری خودوتو بخرین!

شهردار که منتظر چنین جوابی نبود باز هم صدا را بلند می کند: وا اسفا! وامصیتا!
تو چقدر آدم بی مسؤولیتی هستی که سکه‌ی یک کشور را که به تصویر شیر و
خورشید مزین است و باید با احترام آن را دست به دست کنی در کف دست
مرغی که هر لحظه در جای کثیف و نجسی می گذارد و هر آن آغشته به
آلودگی است می نهی؟ ای وای بر تو. جریمه‌ی تو فلان مبلغ گزاف است که
فی المجلس باید پرداخت کنی.

کاسبان مجاور و اطراف که شاهد این اتفاقات بودند و دانستند که فرار از جریمه
غیر ممکن است، بی سر و صدا مغازه‌هایشان را به سرعت بستند و فرار را بر قرار
ترجیح دادند.

نتیجه: به نظر من مردم درجایی که قانون جنگل حاکم است اگر فرار نکنند
مجرمند و اگر فرار کنند، خائن!

تا قبل از آمدن اولین ژنراتور برق و شروع لوله کشی آب آشامیدن که اولی در سال ۱۳۳۰ و دومی در سال ۱۳۳۳ آغاز شد و در مورد آن‌ها بعداً به تفصیل سخن خواهیم گفت شهرداری کار خاصی به جز رفت و روب کوچه‌ها آن هم به طریقی که شرح آن آمد و اخذ عوارض از کسبه و گاه نواقلی آن هم به سبکی که شرح آن رفت و تامین روشنایی شب کوچه‌ها آن هم با فرمول کذا، فعالیت دیگری نداشت و اصولاً کارمندان آن برای فعالیت آفریده نشده بودند.

شمس در مورد کارکنان شهرداری آن زمان مخمسی دارد که شنیدنی است:

همه شون چُر تَین و شیرَه کشند تُو رُسماتِن و پَی دود و تَشند
پَسَه پهن و لیم و بد اخم و لَشند پاگیرِی دَرَن و آدم خر می کُنن
نشین انجمن مَ تَر می کُنن شمس ۸۰

همه‌ی آن‌ها معتاد و اهل کشیدن شیرَه‌اند

اهل مشروبات الکلی و آتش و منقلند

کم تحرک و فرو مایه و بد اخلاق و تنبلند

جزوه دانی (کلاسوری) دارند و با آن سر مردم را شیرَه می‌مالند.

و اعضاء انجمن شهر را هم انگلک می‌کنند.



دور سوم، کتک به خاطر بلبل کتیری.

شهرداری و وصف حالش را در همین جا بگذاریم و به زمانی

برویم که من سه ساله بودم و اولین کتک را به خواست مادرم از پدرم خوردم.

البته باز هم بنا به موقت زمانی دوباره به اوضاع شهرداری سال‌ها بعد بر می‌گردیم.

و اما ماجرای اولین کتک:

عرض کردم که بچه‌ی دوم و پسر اولم از این رو دردانه بودم و مورد توجه. کفشی به پا داشتم که کف آن تکه چرمی خشک بود و هنگام راه رفتن و برخورد با زمین صدایی می‌کرد که مشوق من در راه رفتن بود اما چون سرعت راه رفتن بزرگ‌ترها را نداشتم حوصله‌ی مادرم سر می‌رفت و پس از اندکی راه رفتن مرا بغل می‌کرد.

گفتم که خانه‌ی ما در کوچه‌ی شرقی میدان محله‌ی میری در یک کوچه‌ی فرعی بن بست تقریباً شیب دار بود و شیب تمام کوچه که محل فرو ریختن آب ناودن شش خانوار بود به خانه‌ی ما منتهی می‌شد. در نتیجه همه‌ی آب باران کوچه از دالان طویل و شیب دار ما می‌گذشت و به حوض و چاه آبشی ما سرازیر می‌شد که این خود از عمده در گیری‌های فصلی ما با همسایگان فرودستی بود که در جای خود به آن اشاره خواهد شد.

مغازه‌ی خرازی پدرم در محله میری جایی که هنوز به **زیر گردو عرقی** معروف است در کناره‌ی مغاره‌ی دیگر دوتا در غرب کوچه و شش تا در شرق قرار داشت.

روزی از روزها مادرم کفش کذا به پایم کرد و به طرف دکان پدر به راه افتادیم. گاهی مرا بغل می‌کرد و گاه به اصرار من، مرا زمین می‌گذاشت. کودکانه راه می‌رفتم و مادرم با شنیدن صدای برخورد کفش پسرش بر زمین به خصوص هر جا رهگذران نگاهم می‌کردند کلی کیف می‌کرد.

مغازه‌های غربی زیر گردو از پایین به سمت بازار بترتیب بقالی، خیاطی، کفاشی، خرازی، قصابی، خرازی و شیوه کشی و دو مغازه‌ی سمت غرب اولی علافی که

بعداً حلبی سازی و شیشه بری شد و دومی که مورد صحبت هم اکنون ماست خرازی بود که بیشتر به لوکس فروشی شبیه بود و ظروف شیشه‌ای و لامپا و لوازم خرازی و اسباب بازی می‌فروخت.

مادرم جلو همین مغازه توقف کرد. کودک کمی از من بزرگ‌تر با مادرش هم آمدند و مادرش یک اسباب بازی برای او خرید. این اسباب بازی بلبلی رنگین از جنس پلاستیک سخت (به گویش صابناتی: **کتیری**) بر شاخ گلی نشسته بود و سوراخی داشت که در آن کمی آب می‌ریختند و با دمیدن به آب از طریق دم بلبل صدای بلبل از آن بر می‌خاست. چیز عجیب و بدیعی بود که دل هر کودک را می‌ربود. نگاهی به مادرم کردم و با زبان بی‌زبانی که التجا در آن موج می‌زد خواهان آن شدم. مادرم به فراست دریافت و قیمت را پرسید. **سه زار**. سه ریال. پول کمی نبود بعدها که حساب کردم یک سوم مخارج روزانه‌ی خانواده ما بود.

مادر به مغازه‌ی پدر که تقریباً روبروی همین مغازه بود آمد و پدرم را در جریان گذاشت. پدر ابتدا مخالفت کرد اما با اصرار مادر پذیرفت و سه ریال از ته دخلش که معلوم بود بیش از این هم موجودی نداشت به مادر داد و خلاصه من هم صاحب بلبل شدم که ای کاش نمی‌شدم.

به خانه باز گشتیم و من یک ریز به بلبل فوت می‌کردم و از صدایی که می‌داد محظوظ می‌شدم به خصوص هنگامی که دیگر کودکان کوچه از خانه‌هایشان بیرون آمدند و با حسرت به من و اسباب بازی‌م نگاه می‌کردند. آن قدر در بلبل دمیدم که کم‌کم برایم عادی شد.

به دست دیگر بچه‌ها دادم تا آن‌ها هم در این شادی شریک باشند.

بچه‌ها هم یکی‌یکی از هم می‌گرفتند و در آن می‌دمیدند و جست و خیز می‌کردند. کم‌کم از یاد بلبل غافل شدم نمی‌دانم چه مقدار زمان گذشت اما زمانی متوجه شدم که دیگر صدای بلبل نیامد در همین زمان مادرم که مرا در کوچه‌مان رها کرده بود و خود به‌خانه رفته تا نهار ظهر را مهیا کند از خانه بیرون آمد و تا

مرا دید اولین سؤالش این بود: **بلبلت کجا؟**

حیران و سرگردان به اطراف و بچه‌ها نگاه کردم اما اثری از آن نبود. هر یک از بچه‌ها به گردن دیگری می‌انداخت که الآن دست فلانی بود و فلانی نیز به گردن دیگری. و خلاصه بلبل گم شد و خشم مادر برانگیخت. ترس مادر از این بود که مورد بازخواست پدر واقع شود و همین طور هم شد.



کوچه‌ی روبروی خانه ما که ابتدایش چهار راهی بود که کوچه‌ی روبروی خانه‌ی مادر بزرگم و سمت چپ به طرف میدان محله میری و سمت راست به سمت کوچه شاه ادامه می‌یافت. دیوارهای دو طرف عموماً کوتاه بود و خشتی. عکس ۱۴۰۳

ظهر بود و پدر به خانه برگشت. وقتی چشمش به مادر هاج و واج و دیگر بچه‌ها افتاد مادر پیش‌دستی کرد و گفت: بلبل گم شده معلوم نیست کی وُشته! پدر که نمی‌توانست دیگر بچه‌ها را استنطاق یا تنبیه کند به سراغ من آمد و با نوکِ ملکینی که به پا داشت به کف پای من که بر زمین نشسته بودم کوبید و آمرانه پرسید: بلبلت چکارش کردی؟ حرفی برای گفتن نداشتم بی اختیار به حال مادر برای تبرئه‌ی خود لگدی به من زد و گفت اگه بری داشتن بلبل ای قد

نمی‌غمبیدی چه می‌شد؟ و متعاقب آن پدر هم با پایش لگدی به من زد و خود و پدر و مادر بیچاره گریه را سردادم.

من بر زمین غلطیدم و این امر چند بار تکرار شد و من بی‌نوا را از ابتدای کوچه به انتها و از انتها به ابتدا همانند توپ چوگان می‌غلطاندند.

بعدها فکر می‌کردم که شاید این تنبیه آن هم در حضور هم بازی‌ها برای این بود که دل بچه‌های هم‌بازی به رحم آید و هرکس بلبل را برداشته پس بدهد و الا به میزان علاقه‌ی والدینم نسبت به خود اطمینان داشتم. اما هیچ وقت بلبل پیدا نشد و تنها چیزی که برای من باقی ماند همین سرگذشت تلخ است که امروز به عنوان خاطرات نوشتم.

دور چهارم، ملاً.

با سی متر فاصله از خانه‌ی ما، کوچه‌ای به موازات کوچه‌ی ما بود که اولین خانه-ی سمت راست آن مکتب‌خانه بود و خانمی نسبتاً مسن مکتبدار. کودکان زیر ده

سال اعم از دختر و پسر در آن جا قرائت قرآن و بعضاً اندکی خواندن و نوشتن یاد می گرفتند.

چهار ساله بودم که مادرم مرا به آن جا برد و به دست آن خانم که همه او را **آویجی** (آباجی) خطاب می کردند سپرد تا من هم ملا شوم.

البته این اقدام برای آویجی بد نبود چون ماهانه خانواده این کودکان خود را موظف می دانستند که مقداری قند و چای و سیگار و توتون به عنوان حق الزحمه برای آویجی ببرند. حالا این وسط بچه ها چیزی یاد می گرفتند یا نه، بستگی به سن و هوش و استعداد و علاقه خودشان و پیگیری های والدین مخصوصاً مادران داشت.



به این کودکان بچه ملایی می گفتند.

هر بچه ملایی موظف بود تکه فرشی

یا گلیمی برای زیر انداز خودش از

منزلشان بیاورد. این زیر اندازها اغلب بیشتر از نیم متر در نیم متر نبود که بعد از پایان درس در همان مکتب خانه می ماند و تنها زمستان ها که امکان بارندگی داشت جمع می شد و در حایی مسقف که از قبل مشخص شده بود روی هم می چیدند و در مواقع لزوم هر کس فرش خود را پیدا می کرد و اگر تابستان بود در سایه دیوار جنوبی و اگر زمستان بود روزهای آفتابی در کنار دیوار غربی حیاط که هر بچه ملا جای مشخص داشت می انداخت و درس شروع می شد.

در مواقع باران اغلب مکتب خانه تعطیل می شد و به ندرت اتفاق می افتاد که به علت شروع باران در حین درس یا بروز سردی زیاد هوا بچه ها اجازه می یافتند تا با رعایت احتیاط و تکاندن کامل خود در طنبی رو به قبله ی **آویجی** که اتاق

خواب و نشیمن خودش بود و اغلب مواقع بوی یخنی کلم از همه جای آن به مشام می‌رسید در یک طرف اتاق پشت سر هم می‌نشستیم و به درس گوش می‌دادیم تا مادران یکی‌یکی از راه برسند و بچه‌هاشان را در سرما یا باران تحویل بگیرند و برای حفظ آن‌ها از خیس شدن و سرما خوردن در زیر چادر خود پنهان‌شان کنند و به خانه برند.

لازم می‌دانم موقعیت فیزیکی مکتب خانه را اجمالاً توضیح دهم چرا که با خاطرات من سخت گره خورده و برای ادامه‌ی نقل خاطرات ضروری است: درب کوچه به دالانی کوتاه به ارتفاع یک و نیم متر و مسقف باز می‌شد که درخت انگوری از کناره‌ی بیرونی آن تا بالای پشت بام دالان رفته بود و در آن جا برگ و بار خود را بر روی چهار پنج چوب دو شاخه که اطراف پشت بام نصب بود و بینشان چند چوب افقی پایه‌ها را به هم متصل می‌کرد گسترانیده بود. تابستان‌ها انگور سیاه درشت قشنگی می‌داد که از بیرون کوچه هم می‌شد بخشی نحوه فلک کردن.



از آن‌ها را چید. آویجی، فلکی داشت که محل استقرار آن پشت همین بام بود و در مواقع لزوم من مامور پایین آوردن آن از پشت بام بودم که همانند گربه به ساقه‌ی انگور چنگ می‌زد و خود را به بالای پشت بام می‌کشاندم و فلک را پایین می‌آوردم تا بر پای کدام بچه‌ی بخت برگشته بسته شود و ضربات ترکه‌ی بلند آویجی را که از چوب انار بود و همیشه در کنارش، نوش جان کند.

دیوار غربی حائل بین حیاط و کوچه‌ی باریکی بود که پنج خانه‌ی دیگر هم در آن کوچه قرار داشت. اتاق طنبی رو به قبله و دو اتاق مجاور آن شمال حیاط را تشکیل می‌داد.

اتاق کناری بدون در بود و تقریباً حالت مخروبه داشت که آویجی زباله‌های خود را در آن جا می‌ریخت. بحث مهم ما در مورد اتاق وسطی است که هیچ گاه در حضور بچه ملائی‌ها درش باز نشد و قفلی همیشه بر در آن استوار بود و به **مار و موشکو** معروف بود.

بچه ملائی‌های بزرگ تر که سابقه‌ی بیشتری هم داشتند در وصف این اتاق چنین داد سخن می‌دادند: اتاق مار و موشکو پر است از مار و عقرب و سوسمار و رتیل و سوسک و موش و دیگر جانوران موزی و خطرناک که در هم می‌لولند و گاه از فرط گرسنگی همدیگر را می‌خورند و هر کس وارد آن شود همه‌ی آن‌ها او را احاطه می‌کنند و در طرفه‌العینی او را نیش می‌زنند و تکه تکه می‌کنند و هر کدام سهم خود را بر می‌دارند و در گوشه‌ای می‌خورند.

هر گاه آویجی از یک بچه ملایی ناراحت شود و یا مادری از بچه‌اش نزد آویجی شکایت کند، غروب که همه‌ی بچه‌ها به‌خانه می‌روند آویجی درب مار و موشکو را باز می‌کند و آن بچه خاطی را به داخل مار و موشکو می‌اندازد و

دوباره در را می‌بندد و تا صبح روز بعد آن بچه در بین جانوران داخل اتاق داد می‌زند و تکه تکه و نهایتاً خورده می‌شود و هیچ اثری از او باقی نمی‌ماند. حالا شما مجسم کنید که این بچه‌های معصوم چهار تا ده ساله که از یک سوسک وحشت دارند با شنیدن و باور چنین جهنمی چه ذهنیتی پیدا می‌کنند. اگر چه اغلب ما بچه‌ها در هر فرصتی که پیش می‌آید از شکاف موجود بین تخته‌های درِ مار و موشکو با دلهره‌ای وصف ناپذیر و با یک چشم به درون آن نگاه می‌کردیم و چون داخل آن تاریکی محض بود و هیچ چیز دیده نمی‌شد چنین می‌پنداشتیم که جانواران در طول روز خوابند و شب‌ها بیدار می‌شوند و در هم می‌لولند.

امان از زمانی که آویجی متوجه می‌شد که یکی از بچه‌ها از درز درب به داخل اتاق مار و موشکو نگاه می‌کند، چنان قشقرقی به پا می‌کرد و آن بچه را تنبیه می‌کرد که احدالناسی جرأت نکند حتی به داخل آن تاریکی نگاه کند. علت هم معلوم بود چرا که می‌بایست ماجرای مار و موشکو و جهنم ساختگی آن برای همیشه در نزد بچه‌ملائیه‌ها مکتوم و رازی سر به مهر بماند تا از قبل آن به حکومت دیکتاتوری آویجی و رعب و وحشت بچه‌ها از او خدشه‌ای وارد نشود. مورد زنده‌ای را شاهد بودم که شرح می‌دهم:

مار و موشکو.

مادری از دختر هفت ساله‌اش نزد آویجی شکایت آورد که دیروز این دختر بدون اجازه و تنها، به خانه‌ی خاله‌اش که چند کوچه آن طرف تر از خانه‌ی

خودشان است رفته و ساعت‌ها دنبال او گشته‌ایم تا او را پیدا کرده‌ایم و از آویجی در خواست می‌کرد که امشب او را در مار و وشکو بیندازد.

آویجی هم که دلش برای جنین ماجرای لک زده بود فوراً دست به کار شد و چوبش را بلند کرد و به دختر بچه نهیب زد که همین آآن درب مار و موشکو را باز می‌کنم و تو را به داخل آن می‌اندازم.

صحنه‌ی واقعا دلخراشی بود. همه‌ی ما بچه‌ها بی‌اراده از جا بلند شدیم و دختر بچه هم چنان ضجه می‌زد و التماس می‌کرد که دل سنگ به درد می‌آمد.

آویجی رو با مادر دختر کرد گفت: دست بچه ات را محکم بگیر تا فرار نکند تا من هم کلید مار و موشکو را از داخل تاقچه‌ی اتاقم بیاورم.

دختر بچه خودش را بلند می‌کرد و بر زمین می‌زد و مرتب رو به مادرش می‌-

گفت: غلط کردم. ... خوردم. ننه به خدا غلط کردم دیگه هیچ وقت

از خونه بیرون نمی‌رم...

آویجی با کلیدی در دست برگشت. دل در سینه ما بچه‌ها قرار نداشت. آویجی که این صحنه را دید نهیبی به دختر زد و گفت: یا باید یک پایت را از زانو با کارد قطع کنم و یا تو را در مار و موشکو بیندازم. تا دختر این پیش نهاد را از آویجی شنید یک پاچه‌ی تنبانش را که از ترس خیس کرده بود تا زانو بالا زد و همان طور که ملتسمانه می‌گریست گفت: **باشه، باشه یی پام ببرین اما تو**

مار و موشکوم نندازیدن...

این جا بود که همه‌ی ما بچه‌ها بی‌اراده گریه را سر دادیم. من به عکس العمل مادر بچه می‌نگریستم و با خود فکر می‌کردم که آیا حاضر می‌شود یک پای دخترش قطع شود که ناگاه متوجه شدم که اشک از چشمان مادر دختر هم

سرازیر شد و دست به دامن آویجی زد که من این دفعه خودم ضامن دخترم می-شوم و از طرف او قول می‌دهم که دیگر هیچ گاه چنین کاری نکند و بی اجازه از خانه بیرون نرود...

ظاهراً غائله پایان یافت اما به چه قیمتی؟ تا ساعت‌ها همه‌ی ما می‌لرزیدیم و رنگ به صورت نداشتیم. آن قدر بر روح و روان ما بچه‌ها تاثیر گذاشت که من بعد از هفتاد و شش سال از آن ماجرا هنوز گویی استاده در همان هول ولا شرح ماجرا می‌کنم و به خود می‌لرزم...

نماز جماعت.

از دیگر امور جاری در ملا (مکتب خانه) برگزاری نماز جماعت بود که ظهرها اگر شرائط جوی مناسب بود در حیاط، همان جایی که بچه‌ها درس می‌خواندند برگزار می‌شد.

امام جماعت دختری بود کم حرف و کوتاه قد اما از لحاظ سنی بزرگتر از بقیه با چهره‌ای زرد که حاکی از مشکل جسمی او بود. خواندن نماز را تا حدودی بلد بود و از لحاظ پیشرفت درسی از بقیه جلوتر بود. معلوم بود که سال‌هاست در مکتب خانه رفت و آمد دارد.

با دستور آویجی به دور حوض نسبتاً بزرگی که در وسط حیاط بود جمع می‌شدیم. همان دختر که امام جماعت بود وضو می‌گرفت و بقیه‌ی بچه‌ها با نگاه به او وضو می‌گرفتند و **آویجی** بر کار همه نظارت می‌کرد و اشکال کار را گوشزد و یا برطرف می‌کرد.

هر کس روی فرش خودش می‌ایستاد و نماز شروع می‌شد. بچه‌های کوچک تر

در ردیف جلو و بزرگ‌ترها در ردیف‌های بعد پشت سر امام جماعت می‌ایستادیم و آویجی هم خودش مکبر بود و رهبری اجرای نماز را بر عهده داشت. من دقیقاً پشت سر امام جماعت جایم بود. اغلب ما بچه‌ها اصلاً از اذکاری که در نماز گفته می‌شد چیزی نمی‌فهمیدیم ازین رو به دهان **آویجی** و حرکات امام جماعت نگاه می‌کردیم و حرکات نماز را نه جندان هماهنگ اجرا می‌کردیم. یک روز که مشغول ادای نماز بودیم بچه‌ای که پشت سر من بود حین قیام بعد از رکوع سرش به عقب من خورد و من بی اراده یک قدم به جلو پرت شدم و سر من هم به عقب امام جماعت خورد و او کنترلش را از دست داد و نقش بر زمین شد.

آویجی که شاهد ماجرا بود فوراً امام جماعت را بلند کرد و او را تسلی داد و از او خواست که به نماز ادامه دهد. اگر چه اندکی صف نماز به هم خورد و بچه‌ها هم کم و بیش با هم نجوا کردند اما با نهیب **آویجی** سکوت برقرار شد و بالاخره نماز پایان یافت و هر کس در جای خود نشستیم و درس آغاز شد.

دائم در این فکر بودم که آویجی کار امروز مرا که منجر به سقوط امام جماعت شد بی پاسخ نخواهد گذاشت. گر چه بچه‌ها هر گروه به کار خود و تکرار درس مشغول بودند و آویجی هم سرگرم روار ورچیدن (بافتن رویه ی ملکین) بود اما دلهره رهایم نمی‌کرد و هر از گاه یواشکی به آویجی نگاه می‌کردم.

در یکی از همین فواصل **آویجی** با ایماء به من فهماند که فلک را از پشت بام پایین بیاورم. بند دلم پاره شد و باخود گفتم دیدی حدسم درست بود و آنچه نباید بشود شد. دستور آویجی بود و تمرد از دستور غیر ممکن.

از جا برخاستم و با روحیه‌ای ملتهب به ساقه‌ی درخت انگور کذا چنگ زدم و خود را به بالای پشت بام کشاندم. معترضه‌ای در این جا لازم می‌بینم و آن این که دیگر بچه‌ها هم بودند که قادر به بالا رفتن از درخت انگور و پایین آوردن فلک از پشت بام بودند اما ساقه‌ی درخت انگور آن قدر ضخیم نبود که توانایی وزن بزرگ تر از من را داشته باشد. گرچه پیش خود فکر می‌کردم که شاید بچه‌ای که مرا هل داد قرار است تنبیه شود اما کارهای آویچی قابل پیش بینی نبود و چه بسا می‌خواست هر دو ما را فلک کند.

از ترس فلک.

بچه‌ها مشغول تکرار درس‌های خود بودند و کم تر به من که در پشت بام بودم توجه داشتند. آویچی هم روار ور می‌چید و مشغول بود. ناگهان فکری به خاطر رسید. به خود گفتم بهترین راه برای فرار از این مهلکه آن است که خودم را از پشت بام به داخل کوچه بیندازم و فرار کنم اجرای این فکر احمقانه زیاد طول نکشید و خودم را به یکی از پایه‌های درخت مو و متعاقب آن به سر چوب اشک ریزه‌ی (اشکزه) دیوار آویختم و در حالی که به عواقب کار نمی‌اندیشیدم دستم را از اشکزه رها کردم و از فاصله‌ی یک و نیم متری خودم را به کف کوچه پرت کردم. همین که پایم به زمین رسید بلافاصله خودم را جمع و جور کردم و به طرف خانه پا به فرار گذاشتم. اصلاً متوجه پایم نبودم که شکسته یا در رفته است. همه‌ی حواسم متمرکز به این بود که از چنگ فلک آویچی فرار کنم و ولو به نقص عضو بینجامد.

به خانه که رسیدم هیچ کس در خانه نبود. گوشه‌ای از اتاق کز کردم و چادری روی خودم کشیدم و خودم را به خواب زدم و منتظر عواقب کارم بودم. زیاد طول نکشید که پچ پچ آویجی و مادرم را از داخل حیاط شنیدم که آویجی می گفت: علی ناگهان از جا بلند شد و از در بیرون رفت. دلم شور می زد گفتم بروم بینم چرا بی خبر فرار کرد.

همان لحظه دانستم که **آویجی** مسأله‌ی فلک و پشت بام و فرار از پشت بام را برای مادرم بیان نکرده و همه‌ی ماجرا را به فراری ساده بسنده کرده تا از عواقب اقدامش در امان باشد.

صدای پای هر دو آن‌ها را شنیدم که داشتند از پله‌های اتاق بالا می آمدند. مادرم با دیدن من که خوابیده بودم با صدایی حاکی از دلواپسی گفت: **علی! علی! چرا خوابیدی ننه! جیت درد می کنه؟**

سرم از زیر چادر بیرون آوردم تا **آویجی** دید زنده‌ام با روی باز و لبخندی که برای اولین بار بر چهره‌اش می دیدم گفت: سلام علی جون. کجا رفتی که من نفهمیدم؟

برایم خیلی بدیع و غیر مترقبه آمد که چرا **آویجی** که جواب سلام مرا به سختی می داد سلامم کرد و به رویم خندید.

با غیظ گفتم: **ما خواسی فلکم کنی من م گوروختم.** انگشتش را به علامت تعجب در میان لب‌هایش گذاشت و گفت: **استغفرالله.** چرا فلکت کنم تو که کار بدی نکرده بودی من ما خواسم او بچی که پشت سر تو بود فلکش کنم. تو خو پسر خوبی هستی و من خاطرُت ماخوام.

مادرم در این فاصله که بین من و **آویجی** گفتگو بود مشغول آماده کردن شیرینی و تخمه جهت پذیرایی از **آویجی** بود و وقتی متوجه شد که همه چیز به خیر و خوشی دارد پیش می رود **آویجی** را دعوت به نشستن و صرف شیرینی کرد. **آویجی** هم رها بودن بچه ملایی‌ها را بهانه کرد و نپذیرفت و به من پیشنهاد کرد که بر خیزم با خودش به مکتب خانه بروم.

مادرم شیرینی و تخمه‌ها را در دستمالی ریخت و به **آویجی** تعارف کرد و گفت:
حالا که هولکی هسی و مخی بیری ای دونی شیرینی ناقبلَم با خودو دو تو بیرین.

آویجی با اندکی تعارف پذیرفت و مادرم دست مرا گرفت و از جا بلندم کرد و **آویجی** هم دست مرا گرفت و هم‌زمان مرا بوسید کاری که برای من حکم برائت از اعدام را داشت و به این ترتیب این غائله هم به لطائف الحیل من و **آویجی** و پذیرایی مادرم از **آویجی** به خیر و خوشی پایان یافت.

هدیه‌ی **آویجی**:

در شرح فیزیکی مکتب‌خانه نوشتم که کنار اتاق مار و موشکو اتاقی بی در و پیکر بود که محل زباله‌های **آویجی** بود و بعد از آن دیوار شرقی حیاط شروع می‌شد اما در ابتدای این دیوار شرقی فرو رفتگی ایوان ماندنی قرار داشت غیر مسقف که کف آن حدود نیم متر از کف حیاط بالاتر بود و دیوارهای بلند سه طرف آن در واقع دیوار خانه‌های همسایه‌ها بود.

گاه محل تجمع بچه ملایی‌ها در این ایوان بود که در گوشه‌ای از آن می‌نشستیم و به درس ادامه می‌دادیم. این ایوان تقریباً یک سوم دیوار شرقی را شامل می‌شد و

دو سوم دیگر دیوار شرقی، دیوار بلند همسایه‌ی دیگر بود که به دیوار جنوبی وصل می‌شد و این دیوار اخیر هم که ارتفاعی بلند داشت در تابستان سایه ساری را به وجود می‌آورد که گاه محل تشکیل کلاس درس بود و در زمستان که برف می‌بارید تا اواسط بهار برف‌های حاشیه‌ی آن به علت نتابیدن آفتاب آب نمی‌شد. در وسط حیاط دو باغچه‌ی نسبتاً بزرگ بود که درختان انار ابری بزرگی در آن‌ها روییده بودند که حوض نسبتاً بزرگی را در میان گرفته بودند که هر سه از سطح زمین حدود نیم متر پایین تر بودند که با دو پله به هم راه داشتند.

خوب یادم هست که اوائل پاییز که میوه‌ی انارها می‌رسید شکوهی به حیاط می‌داد که دل هر بیننده را برای دست یابی به آن‌ها می‌ربود اما دل شیر می‌خواست که کسی حرأت کند نگاهی چپ به میوه‌های انار بیندازد.

یادم هست یک روز شنبه که به مکتب‌خانه آمدم ناگهان متوجه شدیم که همه‌ی میوه‌ی درختان انار را چیده‌اند و آن شکوه هر روزه زائل شده است. در ذهن من و شاید دیگر بچه‌ها گذشت که این همه انار چه شد و کجا رفت؟ آیا آویجی آن‌ها را در جایی انبار کرده است؟ اما نه، او که به جز اتاق نشیمنش جایی ندارد. مگر این که در اتاق مار و موشکو انبار کرده باشد که آن هم با وجود آن همه حیوانات موذی و گرسنه ممکن نیست. شاید هم فروخته باشد؟

اصلاً به ما چه مربوط است. **آویجی** فعال ما یشاء است. کسی حق ندارد در مورد او و کارهایش دخالت کند.

هنگام چاشت بود که **آویجی** در حالی که کاسه‌ای کاشی در دست داشت از پله‌های اتاقش پایین آمد و با قاشقی که در دست دیگرش بود به زیر محتویات کاسه می‌زد و یک قاشق دانه انار ابری در کف دست هر یک از بچه‌ها می‌-

ریخت. بچه‌ها این چند دانه انار را که **آویجی** به آن‌ها می‌داد در حکم مائده بهشتی می‌خوردند و به هم نگاه می‌کردند و به روی هم لبخند می‌زدند. نه آویجی در مورد فلسفه‌ی این چند دانه انار صحبتی کرد و نه از بچه‌ها کسی جرأت کرد که کلامی پرسد.

کار تقسیم دانه‌های انار تمام شد و ادامه‌ی درس آغاز. تا ظهر که ملا تعطیل شد اغلب بچه‌ها هنوز مزه‌ی ملس معطر انار را از اطراف دهانشان جستجو و مزه‌ می‌کردند.

بعضی و شاید همه‌ی بچه‌ها داستان توزیع دانه‌ی انار توسط **آویجی** را آن روز در خانه و در حضور والدین نقل کردند. این مطلب را از آن جهت درست حدس می‌زنم که بعد از ظهر همان روز معدودی از بچه‌ها متقابلاً هدیه‌ای برای **آویجی** با خود آورده بودند. از جمله خود من که مادرم مقداری قند در کاغذی پیچید و به من داد که به **آویجی** دادم و او هم با لبخندی آسمانی پذیرفت.

اَوچک الکی .

اوائل بهار بود و اواسط هفته، پشت به دیوار غربی نشسته بودیم و کلاس دائر بود در حالی که **آویجی** هم در بالای مجلس مشغول ورچیدن روار بود و گوش به تکرار درس بچه‌ها که ناگهان متوجه شدم مادرم از در مکتب خانه وارد شد و یک راست به سراغ **آویجی** رفت و یکی دو دقیقه با هم نجوا کردند. هم تعجب

^۱ - ایوانی نسبتاً کوچک و طبیعی در کنار برکه‌ای مصنوعی و حویلی کنده شده در کمرکش کوه شمالی استهبان که در فصول بارندگی از شش هفت متری بالای آن قطرات آب به داخل حوض می‌چکید و به علت واقع بودن در سینه کشی آفتاب در زمستان‌ها تفریح گاه مردم بود.

کردم و هم خوشحال بودم چرا که حضور مادرم در کنار آویجی به من قوت قلب و آرامش می داد. آچک. (اوچک). اما این که علت آمدنش و محتوای صحبتش با آویجی چه بود بر من نا معلوم بود و مرتب نگاهشان می کردم که بلکه بتوانم به جواب سؤالم برسم که ناگاه مادرم برخاست و آویجی با لحن مهربانانه- ای رو به من کرد و گفت:

علی! بلند شو با نهنت برو که قراره برن اوچک تو هم همراه شو برو.



اوچک.

هم خیلی خوشحال شدم و هم خیلی متعجب. خوشحال از این که دلم برای تفریح لک یک ذره شده بود و متعجب از این که تفریح وسط هفته و این تصمیم ناگهانی خارق العاده بود.

در این افکار دو گانه مستغرق بودم و مادرم دست مرا که در دست داشت محکم گرفته بود و با خود می کشید.

سر کوچه مان که رسیدم و صدای دف از خانه مان شنیدم بیشتر بر تعجبم افزود. وارد دالان طویل خانه مان شدم که یکی از خاله هایم از حیاط وارد دالان شد و کباب شامی که هنوز گرم بود در دهانم گذاشت و گفت: بخور خاله جون. هنوز کاملاً نجویده بودم که کباب دوم را با فشار به دهانم گذاشت. به مجردی

که وارد حیاط شدم دیدم زن و مرد زیادی از بستگان جمعند فرصت نشد که پرسم ماجرا چیست که مردی از همسایه‌ها مرا از زمین بلند کرد و تا به خود آمدم تنبلم را از پایم کند و دو رانم را به صورتی که بچه‌ها را برای شاشیدن سر پا می‌گیرند گرفت و در پله‌ی دوم اتاقمان نشست. دو نفر دیگر دو دستم را از دو طرف گرفتند و لنگی بر روی پاهایم انداختند و پیر مردی که روی جوغن کنار پله نشسته بود و جعبه‌ی کوچکی هم کنار دستش بود او هم به زیر لنگ خزید.

صدای زدن دایره و کل و شاباش به آسمان بلند شد. همه‌ی این حوادث که گفتم در طرفه‌العینی بر من گذشت که فرصت هرگونه درک و فهم را از من گرفت و شاید فکر می‌کردم که این‌ها را در خواب می‌بینم.

اما نگاه‌های دختران آشنا که به رویم لبخند می‌زدند کمی از دلهره‌ام می‌کاست و به عاقبت خیر کار، خودم را امید می‌دادم.

در همین اثناء متوجه شدم که همان پیر مرد زیر لنگ پایین تنه‌ام را دستمالی می‌کند و گاهی هم احساس خنکی در همان ناحیه می‌کردم که ناگاه سوزشی جانکاه در همان موضع احساس کردم و فریادم به آسمان بلند شد و هم زمان صدای دف و کل، آسمان و زمین و زمان را لرزاند که من هیچ گاه ارتباط فریاد من و بلند تر شدن صدای دف و کل زدن زن‌ها را نفهمیدم.

در گوشه‌ای از اتاق مرا خواباندند و حاضران برای این که من سر گرم شوم و کم‌تر احساس درد و سوزش کنم با دف می‌نواختند و واسونک می‌خواندند و می‌رقصیدند. دختران هم سن و سال خودم که در نزدیکی من به رقص و شادی مشغول بودند همدیگر را هل دادند و پای یکی از آن‌ها درست به موضع درد برخورد کرد و حال مرا حسابی گرفت به طوری که از خود بی خود شدم.

نمی‌دانم چه اندازه زمان گذشت که وقتی به خود آمدم دوباره همان پیر مرد کذا را بر بالین خود دیدم که لنگ را پس زده بود و به تعمیر آن چه ساعتی قبل انجام داده بود مشغول بود. به شدت ترسیدم و جیق زدم. فکر می‌کردم دوباره تصمیم دارد همان کار قبلی را انجام دهد که با ملایمت و نرمی، دستی به صورتم کشید و دلداریم داد و گفت: چیزی نیست. کمی پنبه‌ها جابجا شده الآن درست می‌شود. اصلاً درد ندارد.

چند روزی هم با پارچه‌ی سفیدی که به دور پاهایم بود در کوچه‌مان به آهستگی و در برابر هم سن و سال‌هایم ظاهر می‌شدم. هم خجالت می‌کشیدم و هم در دل فخر می‌فروختم که از این آزمایش سرفراز بیرون آمده‌ام اما به هیچ وجه نمی‌دانستم که چرا این کار را بر سر من آورده‌اند...

از این که چند روزی از رفتن به ملا معاف بودم بدم نمی‌آمد اما حقیقتاً هنگامه‌ی وحشتناکی بر من گذشت به طوری که آن خاطره هنوز همانند فیلمی که دوباره بعد از سال‌ها پخش کنند در ذهنم با همه‌ی جزئیاتش به وضوح تکرار می‌شود.

دور ششم. کلاس اول دبستان:



کوچه ی صمیمی. روبرو و نزدیک انتهای کوچه محلی که موتور سیکلت پارک شده

دالانی بود که به درب مدرسه جلوه ختم می شد

مهر ۱۳۳۰ بیش از شش سال داشتم که دست در دست پدر فاصله ی کوچه ی بین میدان محله ی میری و کوچه شاه را پیمودیم و وارد کوچه ای روبروی کوچه ی پیشوا به نام کوچه ی صمیمی شدیم. کوچه ی نسبتاً باریکی به طول تقریبی سی متر که در انتهای آن دالانی بود و در سمت چپ آخر دالان دری با دو پله ی سرازیر به حیاط خانه ای ختم می شد که آن جا مدرسه ی جلوه بود و من دانش آموز کلاس اول آن.

پدر که از قبل مرا ثبت نام کرده بود بین دیگر بچه هایی که در حیاط مدرسه به جنب جوش مشغول بودند رهایم کرد و گفت: **مدرسه که تعطیل شد دنبالت میام تا راه رفت و برگشت مدرسه یاد بگیری.**

ساعتی بعد چکشی بر تکه ی فلزی که به دیواری نصب بود نواخته شد و نوازنده که بعدها معلوم شد مدیر مدرسه بود بچه ها را به تشکیل صف دعوت کرد.

من که نه معنای زنگ می دانستم و نه مفهوم صف، حیران در جای خود به دیگر بچه‌ها می‌نگریستم که بینم آن‌ها چه کار می‌کنند. بچه‌های بزرگ تر که بعداً معلوم شد در کلاس‌های دوم تا پنجم بودند راه و رسم کار بلد بودند و خیلی زودتر از من و دیگر تازه واردها در کنار دیوار و اطراف حوض وسط حیاط به صف ایستادند. مدیر به کمک دو تا از معلمین دیگر به صف نا هماهنگ تازه واردها سر و سامانی دادند و گوشزد کردند که از این پس جای شما اینجا است. دانش آموزی که از قبل کاندید بود بر صندلی میان حیاط جلوس کرد و قرآن خواند و متعاقب آن مدیر با ژست یک ارتشی مطالبی گفت که گرچه من از جزئیات محتوایش کم تر چیزی دستگیرم شد اما از مضمون کلی صحبت‌هایش معلوم بود که می‌خواهد به ما حالی کند که این جا خانه‌ی خاله نیست و دسیلینی حاکم است که همه مجبور به رعایت آن هستند و خلاصه ما بچه‌های کلاس اولی که بیشتر برای شیطنت و بازی آمادگی داشتیم با دیدن شلاغی که در دست مدیر بود و همزمان با اولتیماتوم‌هایش به اطراف می‌چرخاند تا حد زیادی ماست-ها را کیسه کردیم و چنین استنباط کردیم که این جا هم با ملا چندان توفیری ندارد جز این که آویجی‌ها مَرَد هستند و تعدادشان هم بیشتر با اتاق‌های متعدد. اما این که مار و موشکو هم دارند یا خیر مسأله‌ای بود که هنوز برای ما کلاس اولی‌ها مکتوم بود.

دستور ورود به کلاس صادر شد که بعضی از ما کلاس اولی‌ها با کمک یکی از معلم‌ها از دو پله‌ی اتاقی که در غرب حیاط بود به زحمت بالا رفتیم و وارد کلاسی شدیم که در واقع یک طنبی سه دری بود که آفتاب صبح به داخل آن می‌تابید. به ترتیب قد مارا روی نیم کت‌های مستهلک نشاندند. جای من میز اول

سر کت بود. به علت کمبود جا یک نیم کت هم در شرق اتاق یعنی پشت دو دری که روشنایی کلاس را تأمین می کرد گذاشتند که دو دانش آموز، بدون داشتن میز بر روی آن می نشستند. معلمی نو نوار اما کوتاه قد و بد عنق وارد کلاس شد. دانش آموزی که بعداً دانستم رد شده‌ی سال قبل است از ته کلاس پایش را به زمین کوبید و همزمان گفت: **برپا!**

عده‌ای نیم خیز شدند و عده‌ای بی حرکت و هاج و واج که معلم جلو در ایستاد و گفت: وقتی معلم وارد کلاس می شود مبصر کلاس می گوید: برپا. دیگر دانش آموزان فوراً از جا بلند می شوند و تا معلم نگفته است "برجا" نمی نشینند. چون فرمان برجا از طرف معلم صادر شود بچه‌ها به آرامی بر جای خود می - نشینند. این گفت و از کلاس بیرون رفت و لحظه‌ای بعد دوباره وارد شد. همان بچه‌ی مردودی از ته کلاس فرمان برپا داد و همه بلند شدیم. معلم به همه‌ی بچه - ها نگاه کرد و وقتی همه را ایستاده دید فرمان برجا داد و همه به آرامی بر جای خود نشستیم و این اولین درسی بود که آموختیم.

روی نیم کت نشسته بودم و هر دو ساعدم را روی میز تکیه داده بودم که ناگهان معلم با مشت محکم بر روی یکی از ساعدهایم کوبید و همزمان گفت صاف بشین. دردی شدید احساس کردم و از معلم که بدون تذکر قبلی و این چنین با من رفتار کرد خیلی بدم آمد. و این بد آمدن تا همیشه حتی تا زمانی که با او همکار شدم و ارتباط خانوادگی هم پیدا کردیم و تا امروز که این خاطره را می نویسم نتوانستم از ذهنم دور کنم. سیدی خودخواه و دیکتاتور بود و جز خودش همه را ناقص العقل می پنداشت.

خدا را شکر که بیشتر از یک ماه معلم ما نبود و سید دیگری که هم بلند قد بود و

هم اخلاقی متعادل داشت به جای او آمد. عمر معلمی او هم کوتاه بود و سید دیگری که از قبل او را می‌شناختم و با پدرم آشنایی و الفتی داشت و انسانی بی‌آزار و ریشه دار بود جای او را گرفت و این یکی تا آخر سال همراه ما بود و بار-ها و بارها در حضور پدر از پیشرفت تحصیلی من تعریف کرد و هم او باعث علاقه‌ی بیشتر من به درس و مدرسه شد.

هر سه آن‌ها سال هاست که به رحمت خداوند واصل شده‌اند و برایشان مغفرت و علو درجات خواستارم.

همه‌ی ما کتاب فارسی اول را داشتیم که با خود به مدرسه آورده بودیم. کتابی که صفحه‌ی اولش با عکسی رنگی از آشپز و یک مرد و الاغی که باری بر پشت داشت مزین بود و زیر آن‌ها به ترتیب کلمه‌ی **آب و بابا و بار** نوشته بود.

معلم دستور داد کتاب‌ها را باز کنیم. آن‌ها که مثل من ملا رفته بودند کلمات تکی را می‌توانستند بخوانند.

یادگیری الفبا از طریق هجی کردن بود. آن قدر تکرار می‌کردیم و شکل حروف را می‌کشیدیم تا ملکه‌ی ذهن می‌شد.

حضور و غیاب:

مبصر هر کلاس موظف بود که با وارد شدن معلم به کلاس حضور و غیاب می‌کرد و همان لحظه اسامی غائبین را به دفتر مدرسه می‌داد. این کار را در کلاس اول، خود معلم بر عهده داشت. دفتر مدرسه اسامی غائبین را که در دفتر نسبتاً کوچکی ثبت شده بود به مستخدم مدرسه که مردی میانسال و بد اخلاق بود می‌داد و او که خانه‌ی همه‌ی دانش آموزان را بلد بود به دنبال دانش آموزان غائب

می رفت و غیبت دانش آموز را به خانواده‌ی او گزارش می داد. چنان چه یکی از والدین غیبت او را به علت مریضی موجه تشخیص می داد مستخدم مراتب را در دفترش روبروی نام دانش آموز یادداشت می کرد و مادر یا پدر موظف بودند در برابر آن نوشته امضاء کنند و یا انگشت بزنند. پس از بهبودی هم، داشتن گواهی از دکتر یا بهداری برای ارائه به مدرسه لازم بود و آلا تنبیه و نهادن کلاه کاغذی بر سر و مورد تمسخر دیگر دانش آموزان در هنگام صبحگاه واقع شدن از ضروریات مدرسه بود.

اولین غیبت.

روزی از روزها نمی دانم به چه علت من به مدرسه نرفتم. طولی نکشید که همان مستخدم کذا با دفتر و دستکش در کوچه‌ی ما را زد و علت غیبت مرا از مادرم جویا شد. نمی دانم مادر چه عذری برای مستخدم تراشید. اما لیوان شربت برای او آورد و مقداری هم تخمه و کلوچه و حاجی بادام که تنها وسیله‌ی پذیرایی خانواده‌ها در صابنات آن زمان از مهمانانشان بود جلو او آورد. فراش دستمالی از جیبش بیرون آورد و همه را در آن ریخت و در جیب کتش نهاد و همان طور که یکی دو شیرینی در دهانش گذاشته بود و داشت می جوید و همزمان صدای نفس‌های ممتدش از بینی‌اش شنیده می شد (معتاد بود) دست مرا گرفت و گفت:

یا علی من خودم ضامنم می شم تا مدیر کاریت نداشته باشه.

مادرم هم خوشحال شد و او را دعا کرد.

دست مرا تا ورود به مدرسه ول نکرد. همین که از پله‌های مدرسه پایین رفتیم و چشمش به مدیر مدرسه افتاد مرا به طرف مدیر مدرسه پرت کرد و خودش به

پشت یکی از درهای کلاس اول که بسته بود رفت و دستمال تخمه و شیرینی را از جیش در آورد و به خوردن و تفکیک آن‌ها مشغول شد. مدیر هم که همیشه شلاغ به دست بود بدون هر سؤال و جوابی از من و یا از فراش دغل باز، به جان من افتاد و از چپ و راست شلاغ بود که بر دست و پای من فرود می‌آمد و ناسزاهای چارواداری که نثارم می‌کرد.

گریه می‌کردم و به فراش دروغگو می‌نگریستم که بلکه بیاید و طبق قولی که داده بود ضامنم شود اما دریغ از یک نگاه.

برو گم شو کلاس نینم دیگه هیچوقت غائب بشی. این آخرین جمله‌ی مدیر بعد از شلاغ کاری بود و همزمان تمام شدن کار فراش و آمدن او به طرف من که دستم را گرفت و سر حوض برد و گفت: **صورتُت بوشُور تا ببرمُت کلاس اَ معلمت بگم که نَزُت.** بی انصاف مثل این که متوقع بود معلم هم به سهم خود تنبیهم کند و داشت بر من منت می‌گذاشت. نمی‌دانم مادرم به او سفارش کرده بود که تنبیهم کنند یا این روش از شگردهای فراش بود که هم از توبره می‌خورد و هم از آخور.

نتیجه: کتک کاری از بدیهیات مدرسه و تأیید خانواده‌ها مبنی بر این عبارت دور از عاطفه بود که: **"گوشُش بَری شما اسغُونش بَری ما"**

سال تَغْرِگی.

در محضر معلم اخیر درس می‌خواندیم و پیش می‌رفتیم و کم‌تر کسی مورد عرض و تنبیه او واقع می‌شد.

بعد از عید نوروز بود که صبح یک روز، ابری آسمان را پوشاند و بادی وحشی وزیدن گرفت و متعاقب آن تگرگی بارید که نه قبل از آن و نه بعد از آن چنین بارش تگرگی را به چشم ندیدم.

حوض بزرگی وسط حیاط مدرسه بود و درختان انار بلندی در باغچه‌های اطراف آن.

دانه‌های تگرگ به حدی بزرگ بود که در عرض یکی دو دقیقه تمام شاخه‌های درختان انار را شکست و بر زمین ریخت و به کمک باد و طوفانی که به همراه داشت همه‌ی شیشه‌های برخی از کلاس‌ها را خرد کرد. سطح حیاط مدرسه تا ارتفاع بیست سانت تگرگ انباشته شده بود. خوشبختانه بیشتر از یکی دو دقیقه این آفت آسمانی به طول نینجامید و بارش تگرگ متوقف شد و ابرها متلاشی شدند و اما خرابی بسیار از جمله در بخش کشاورزی از خود به جا گذاشت.

همه ترسیده بودیم حتی معلم ما که خود تکیه‌گاه همه‌ی ما بچه‌ها بود. چند دقیقه از این آفت ویرانگر گذشت و هوا آفتابی شد. معلم به یکی از بچه‌ها که بزرگ‌تر از بقیه بود دستور داد که از کلاس بیرون رود و مقداری دانه‌های تگرگ به تعداد دانش آموزان با خود بیاورد و به هر دانش آموز یک دانه تگرگ بدهد. آن دانش آموز که ظرفی با خود نداشت تگرگ‌ها را در دامن پیراهن خود کرده بود و به هر دانش آموز یک دانه می‌داد. من سر میز اول بودم لذا بعد از معلم دومین دانه‌ی تگرگ به من داد. بدون اغراق به اندازه یک گردوی بزرگ بود اگر چه از زمان باریدنش دقایقی گذشته بود و قطعاً در دست و دامن آن شاگرد هم اندکی آب شده بود. تعداد دانش آموزان کلاس بیست و

چهار نفر بود و برای همین تعداد، آن دانش آموز مجبور شد که دو باره به بیرون برود و تگرگ بیاورد.

صدای خرد شدن تگرگ در زیر دندان‌های شاگردان از گوشه و کنار کلاس به گوش می رسید. آن موقع کسی به مسأله‌ی بهداشت، اهمیتی نمی داد خوب به یاد دارم خود معلم هم که دندان مصنوعی داشت سعی می کرد که دانه‌ی تگرگ را با دندانش خرد کند که موفق نشد و آن را به دانش آموزی که او هم در میز اول جایش بود و تگرگ خود را سریعاً خورده بود داد.

ساعت ده صبح همان روز اغلب پدران و مادران از ترس این که نکند بچه‌هاشان دچار صدمه‌ای شده باشند برای بردن فرزندانشان به جلو مدرسه آمده بودند از جمله پدر من.

در راه پدر تعریف می کرد که افراد زیادی به خاطر اصابت دانه‌ی تگرگ به سرشان برای مداوا راهی بهداری شده‌اند.

آن موقع دانش آموزان دو شیفت به مدرسه می رفتند. از جمله ما کلاس اولی‌ها. صبح‌ها از ساعت هشت تا ده و عصرها همانند دیگر دانش آموزان از ساعت دو تا چهار بعد از ظهر. یادم هست که عصر همان روز تگرگی، که از مدرسه بر می گشتیم هنوز دانه‌های تگرگ با حجم کم‌تری در کناره دیوارها روی هم انباشته بود.

بعدها یادم هست که برخی، از آن سال، به عنوان سال **تگرگی** یاد می کردند.

شاگردی، با حقوق هفته‌ای سه زار.

سال تحصیلی به پایان رسید و چند روزی با بجه‌های همسایه در خانه و بیرون خانه به بازی و جست و خیز مشغول بودیم. اما این جست و خیزها که قطعا فکر پدر و مادرها را به خود مشغول می‌کرد زیاد به طول نینجامید و پدر به توصیه‌ی مکرر مادر مرا همراه خود به مغازه برد که شاگردمغازه‌اش باشم و هفته‌ای سه ریال مزد دریافت کنم. البته این نقشه به خاطر آن بود که از ولگردی و پرسه زدن‌های بی‌مورد من جلوگیری کنند.

یکی از دوستان خانوادگی ما که در این جا ناگزیرم نامش را بیاورم و تا آخر عمر رفیق گرمابه و گلستان پدرم بود، مردی محبوب و تقریبا متمکن بود که نه سواد داشت و نه فرزند. خودش بود و خانمش. یادم هست که بارها و بارها با هم به تفریح و گردش خانوادگی می‌رفتیم و تا وقتی که پدرم زنده بود این ارتباط برقرار بود.

کلمیزاغا.

نام این مرد **میرزا آقا** بود که چون به کربلا مشرف شده بود او را به نام **کربلایی میرزا آقا** می‌شناختند اگر چه در تداول معروف به "**کل میزاغا**" بود.

از این جهت این توضیحات اضافی را دادم که خاطره‌ای که می‌خواهم شرح دهم مربوط به نام تداولی همین شخص است.

هر وقت این مرد بیکار بود به سراغ پدرم می‌آمد و بر روی کرسی اضافی که کنار کرسی پدرم بود می‌نشست و با هم از گذشته و حال و آینده اختلاط می‌کردند. و من هم که از صحبت‌های آن‌ها همیشه محظوظ می‌شدم بین آن دو می‌نشستم و گوش می‌دادم.

یکی از این روزها که جلو مغازه آب پاشی می‌کردم و پدر و **کل میزاغا** همچون همیشه به اختلاط مشغول بودند معلم کلاس اول از جلو مغازه عبور می‌کرد. تا چشمش به من افتاد توقف کرد و من سلام کردم و پدر و دوستش به احترام از جا بلند شدند. معلم بدون مقدمه رو به پدرم کرد و گفت: فلانی! قدر پسر را بدان او بهترین نمره را در کلاس اول آورده و مدرسه هم از اخلاق و رفتار او خیلی راضی هست. سعی کن او را بیشتر به خواندن و نوشتن مشغول کنی. این گفت و خدا حافظی کرد و رفت.

پدر تشکر کرد و در چهره‌اش شادی و شعف موج می‌زد. اما به نظرم چون دوستش بچه نداشت و شاهد این ماجرا هم بود خواست تا حدی دل او را هم به دست آورد. لذا دفتری را که حساب بدهکاری مشتری‌ها را در آن می‌نوشت از داخل کشو پیتی (دخل) بیرون آورد و تکه‌ی کاغذی هم بر روی جلد دفتر گذاشت و مدادی هم به دست من داد و گفت: حالا که معلمت از تو و پیشرفت تو تعریف کرد بینم می‌توانی اسم **کل میزاغا** را بنویسی؟ با شوق مداد را گرفتم و در حالی که کاغذ و دفتر را روی پیتی (پیشخوان. پیتی. طبله) مغازه نهاده بودم به سرعت و با دقت کلمه‌ی "**کلمیزاغا**" را سرِ هم نوشتم و به پدر دادم.

پدر نگاهی به نوشته‌ی من انداخت و با حالتی که شک و تردید در آن موج می‌زد گفت: نه، نشد. درست نوشتی.

ناگهان وارفتم. من که به نوشته‌ی خود اطمینان داشتم و هر کلمه‌ای را با هجی کردن می‌توانستم بنویسم گفتار پدرم سخت گران آمد و به پدر گفتم:

کجاش غلطه؟

پدر با کمی تأمل و سر در گمی ادامه داد: تو **کل میزاغا** را درست نوشتی اما وقتی می‌خواهی **کل میزاغا** را بنویسی باید بنویسی "**کربلایی میرزا آقا**". در حالی که بغض کرده بودم و سعی می‌کردم از ریختن اشکم جلوگیری کنم گفتم شما به من گفتی بنویس **کل میزاغا** که من هم نوشتم. اگر گفته بودید **کربلایی میرزا آغا** بنویسم من هم همان را می‌نوشتم.

پدر که متوجه انقلاب درونم شده بود و سعی می‌کرد آبی بر آتش درونم بریزد تکه‌ی نبات از داخل دخل مغاره بیرون آورد و به من داد و صحبتش را ادامه داد: بسیاری از کلماتی که ما می‌گوییم، هنگام نوشتن طور دیگری می‌نویسیم. مثلاً اسم من محمدصادق است ولی مردم می‌گویند **مُصدق** یا اسم **اسا** مش **منجفر** که صاحب مغازه‌ی بغلی هست می‌نویسیم **استاد مهدی محمدجعفر**. این مطالب را همزمان می‌نوشت و توضیح می‌داد.

مثل بادکنک پربادی که سوزنی در آن فرو کنند همه‌ی باد و بروت من به هوا رفت و فهمیدم آنچه را که خوانده‌ام به درد نوشتن نمی‌خورد و لذا باید اول تغییراتی را که مردم در گفتارشان داده‌اند یا می‌دهند یاد بگیرم و الا کلاهم پس معرکه است.

کل میزاغا که شاهد این ماجرا بود دستی به پشت من زد و گفت:
"هابله آدی علی هنو بایه خیلی پیه بخوری تا سواد داریشی." این جمله‌ی **کل میزاغا** چنان آتشی به جان من زد که خیلی پیش خود کوچک شدم و همه‌ی زحمات یک ساله‌ی کلاس اول را بر باد رفته انگاشتم.

^۱ - پیه در تداول کودکان به معنای نان.

اما به نظر خودم این ماجرا نقطه‌ی عطف و سکوی پروازی شد که هفت سال بعد، آن گاه که کلاس هشتم بودم به جمع‌آوری واژه‌های عامیانه که از زبان مردم کوچه و بازار می‌شنیدم رو آورم و این عملکرد بعد از شست و پنج سال به چاپ و نشر فرهنگ نام‌های استهبان در یک دوره‌ی سه جلدی در سه هزار و چهارصد صفحه و یک مجلد تکی در هزار و دویست صفحه منتهی شود.

نتیجه: **وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ.**

دور هفتم، کلاس دوم.

ساختمان منزل خراب شده و این دیوار شمالی مدرسه است.



محل مدرسه‌ی جلوه در

سال بعد محله‌ی اهر

کوچه‌ی آقا منزل آقای

حسینی نژاد بود.

هم این مدرسه و هم مدرسه

خاطره‌ای که قابل ذکر باشد در این سال یا رخ نداد و یا به ذهنم نمی‌رسد به جز این که اواخر ماه صفر بود و هنگام تعطیل مدرسه که دسته‌ی عزاداری در حالی که یکی را بر تختی خوابانده و مردی نسبتاً خوش صدا در کنارش به آواز حزین زهر خوردن او را ناله می‌کرد از میدان جلو مدرسه به طرف امامزاده پیر مراد در حرکت بودند همه‌ی ما بچه‌های مدرسه را میخ‌کوب کرد و بعدها متوجه شدم که فرد بر تخت خوابیده نقش امام رضا و آن که در کنارش از زهر خوردن او می‌خواند نقش اباصلت را داشت.

این شبیه گردانی انحصاری را در تاریخ عزاداری استهبان که در برگزاری شبیه

گردانی ید طولایی داشتند و دارند همان یک بار دیدم.

داروی نایاب.

راستی یک خاطره مربوط به همین دور به یادم آمد که گویای نبود انواع میوه - های امروزی از جمله پرتقال در آن زمان است:

پدر به نوعی بیماری پوستی مبتلا شد که دوا و درمان معمول نتوانست مشکل او را حل کند. تا این که دکتری به پدر پیشنهاد کرد که اگر بتوانی میوه ای بنام پرتقال که بیشتر در مازندران می روید به دست آوری و چند تایی آن را بخوری در بهبود مرض شما خیلی مؤثر است.

آن موقع من در کتاب های درسی نام این میوه را که شکل نارنج بود مشاهده کرده بودم اما عیناً ندیده بودم. یکی از دوستان پدر که سیدی ریشه دار و متمکن بود و در روستای رونیز سفلی صاحب ضیاع و عقار بود چون از این امر مطلع شد به پدر گفت شخصی بنام شمس اخیراً باغی در شرق رونیز سفلی تدارک دیده و شنیده ام در آن درخت پرتقال کشته است. من پیگیری می کنم و چنانچه درختانش ثمری شده و پرتقال داشته باشد چند تایی برایتان می آورم.

چند روزی از این قضیه گذشت. یک روز هنگام غروب آفتاب که من هم در مغازه ی پدر حضور داشتم همان سید در حالی که چیزی در دستمالی به همراه داشت جلو مغازه آمد و دستمال را که گره زده بود به پدر داد و گفت من توانسته ام پنج پرتقال گیر بیاورم. دستمال را داد و خداحافظی کرد و هرچه پدر برای پرداخت بهای آن اصرار کرد سید متحمل نشد و رفت.

آن موقع چند مشتری جلو مغازه بودند لذا پدر دستمال حاوی پرتقال را به من داد تا به پشت مغازه بگذارم.

چون به پشت مغازه رسیدم بدون باز کردن، آن را بوییدم. انصافاً بویی بسیار دلنشین از آن به مشام می رسید. گرچه در آن موقعیت می توانستم دستمال را باز کنم و ناخنکی به محتویات آن بزنم اما چون می دانستم که دواى پدر است از این کار صرف نظر کردم.

شب پدر در منزل دسّمال را باز کرد و یکی از پنج پرتقال را همانند نارچ پوست گرفت و خواست به هر یک از بچه ها قاچى بدهد که مادر مانع شد و گفت: **لازم نکرده قسمت کنی ای دوايّه راسی نمی رَسّه خودت بخور بچا نماخوان.**

من دو قطعا پوست آن را که همان بوی دلچسب از آن متصاعد می شد برداشتم و داخل کیف مدرسه ام گذاشتم و با خود به مدرسه بردم. زنگ تفریح از کیفم بیرون آوردم و بارها بوییدم. دیگر بچه ها که از دور و نزدیک این بو را استشمام کرده بودند در خواست می کردند که آن ها هم ببینند و تا سه چهار روزی که به همراه داشتم برای من و دیگر همکلاسی ها سرگرمی دلخواهی را فراهم کرده بود و بارها و بارها دانش آموزان مدرسه از من خواستند که آن مائده را به آن ها نشان دهم تا ببینند.

کودک همسری:

کودک همسری از افتخارات ذاتی مردم استهبان بود. عموماً عجله داشتند که دخترشان را از سن نه سالگی روانه ی خانه ی شوهر کنند. دختر بعد از هیجده سالگی اگر هنوز در خانه ی پدر بود ترشیده به حساب می آمد و کم تر خواستگاری به سراغش می آمد.

قبلاً گفتم که من فرزند دوم خانواده هستم. فرزند اول خواهرم بود که سه سال از من بزرگ تر بود و وقتی من در کلاس دوم بودم او در کلاس پنجم بود. دانش آموز علاقه مند به تحصیل و درس خوانی هم بود. اما همین که کلاس پنجم را به پایان برد سر و کله‌ی خواستگار پیدا شد و یازده ساله بود که او را شوهر دادند.

بعد از ظهری بود و حیاط خانه‌ی ما پر از بستگان و خویشاوندان. چون دو درب تنها اتاق نشیمن ما که جنوبی بود و شیشه هم نداشت هنگامی که درها را می بستند داخل اتاق تاریک بود. از این رو چراغ لامپای نفتی را هم روشن کرده بودند و عروس مختصر بزک کرده را با داماد در داخل اتاق در کنار وسایل پذیرایی (تخمه و نان شیرین و کلوچه و حاجی بادام) جا داده بودند و در را هم بسته بودند. این مراسم پس از عقد برای اولین آشنایی بین عروس و داماد بود.

در حیاط، من و هم سن و سال‌ها که هنوز چیزی از ازدواج و مسائل حاشیه‌ای آن نمی‌دانستیم به بازی و سرگرمی مشغول بودیم و عمه‌ها و خاله‌ها و مادر بزرگ و دخترانشان هم در حیاط ظاهراً خوشحال اما با دلهره‌ای که علتش بر ما بچه‌ها نا مشخص بود گله به گله نشسته بودند و با هم نجوا می‌کردند.

ناگهان درب اتاق باز شد و خواهرم در حالی که گریه می‌کرد از اتاق بیرون آمد مادر و مادر بزرگم سریع به استقبالش رفتند و او را بر سر حوض وسط حیاط نشانده و من هم که از گریه خواهرم پریشان و مضطرب شده بودم در کنارشان ایستادم. مادر بزرگم در حالی که آب به صورت خواهرم می‌زد و او را دلجویی می‌داد از او سؤال کرد: چه شده مادر؟ چرا گریه می‌کنی؟ و خواهرم در حالی که سسکه امانش نمی‌داد بریده بریده و خجالت زده ادامه داد: **"ای مردو دس قدم زد"** من که بچه‌ای هشت ساله بودم و خواهرم را خیلی دوست داشتم

سنگی از کنار حوض برداشتم خواستم داخل اتاق روم و آن مرد را به سزای عملش برسانم که مادرم با عجله مرا گرفت و گفت می خواهی چه غلطی بکنی؟ این ها زن و شوهرند. من از این سخن مادرم بیشتر عصبانی شدم اما در برابر تصمیم او ضعیف بودم و ساکت بر جای خود ایستادم. مادر بزرگم در حالی که خواهرم را می بوسید آهسته به او می گفت: ناراحت نباش مادر او شوهر تو هست و این کار اشکالی ندارد و تو نباید گریه کنی بلند شو مادر و داخل اتاق برو و از او پذیرایی کن. آخر او شوهر تو است و تو را دوست دارد. و با این سخنان خواهرم را در حالی که می لرزید متقاعد کرد که دوباره به اتاق برگردد.

اما من چنان تحت تأثیر این واقعه قرار گرفتم که تا مدت ها و هنوز که این سطور را می نگارم هرگاه به یاد آن روز می افتم از کار آن مرد و آن اتفاق دچار حالت روحی بدی می شوم و این پدیده را از معایب کودک همسری و عدم آمادگی دختر برای ازدواج می دانم.

اگر چه خواهرم سال های متمادی با آن مرد که انسانی بسیار متین و خوش خلق و خانواده دوست بود به خوبی و خوشی زندگی کرد و صاحب پسران و دخترانی سالم و صالح گردید.

برق صابنات.

اتفاق مهمی که در این سال افتاد نصب تیرهای چوبی برق در استهبان و سیم کشی شهر توسط مهندسی روسی بنام موسیو گازارف بود. او مردی نسبتا چاق و سفید رو با موهای بور و چشمانی زاغ و بسیار خوش برخورد بود که همیشه لباسی یک تکه ی کارگری آبی رنگی به تن داشت.

من که از کلاس دوم اغلب اوقات در خانه با چراغ قوه و لامپ سه ولت و تکه-ای سیم خود را سرگرم می‌ساختم کار این مهندس روسی برایم بسیار هیجان‌انگیز بود که چگونه می‌خواهد با این سیم‌ها همه‌ی کوچه‌های شهر را روشن سازد. لذا همین که مدرسه تعطیل می‌شد به سرعت خودم را به جایی که او مشغول کار بود می‌رساندم. سعی می‌کردم در کارها به او کمک کنم و ابزاری که نیاز داشت و من معمولاً می‌شناختم فوراً در اختیارش قراردهم. داشت کم‌کم قیافه‌ی من برای او به چهره‌ای آشنا تبدیل می‌شد و چون بچه‌های همکلاسی یا دوستان که با من بودند **علی** صدایم می‌کردند موسیو هم اسم مرا یاد گرفته بود و مرا به اسم صدا می‌زد. البته فارسی بلد نبود.

روزهای متمادی از این کوچه به آن کوچه با بچه‌ها دنباله رو او بودیم. تا زمانی که شهرداری اولین ژنراتور پنج کیلووات را خرید و در محل گاراژ باغ مرحوم برادران، مخابرات فعلی روبروی بانک صادرات مرکزی نصب و راه اندازی کرد. شب‌ها چراغ‌های بالای تیرهای چوبی برق را که در کاسه‌ای فلزی به شکل کلاه شاپو محصور بود تا ساعت ۱۲ شب با نوری اندک روشن می‌کرد و برای مردم صابئات نقطه‌ی عطفی در تاریخ بود.

خوب به یاد دارم که بالای همین گاراژ که محل نصب ژنراتور بود شب‌ها مهتابی سبزی روشن می‌شد که انعکاس نور آن بر چهره‌ی بینندگان رنگی خاص ایجاد می‌کرد و اغلب مردم از زن و مرد دسته دسته شب‌ها می‌آمدند و ساعت‌ها به تماشای این ژنراتور و شنیدن صدای آن و رنگ جذاب آن مهتابی می‌نگریستند اگر چه مسوول و نگاهبان ژنراتور از نزدیک شدن تماشاچی‌ها به حواشی گاراژ به بهانه‌ی دچار برق گرفتگی شدن آن‌ها جلوگیری می‌کرد و مردم هم تا وسط

خیابان خاکی جرأت جلو تر رفتن را نداشتند.

این تغییر و تحول در امر روشنایی شهر برای پسر بچه‌ی ده ساله‌ای همچون من آن قدر هیجان انگیز بود که اغلب شب‌ها تنها یا با خانواده و همسایه‌ها به نزدیک محل نصب ژنراتور می‌آمدم تا شاهد روشن شدن آن و چراغ‌های بالای تیرهای برق باشیم. البته این روشنایی خاص لامپ‌های بالای تیر برخی کوچه‌های صابنات بود و هنوز خانه‌های مردم از این موهبت به علت قلت میزان بازدهی ژنراتور و باب نشدن سیم کشی در اماکن و منازل بهره‌ای نداشتند. اما هرچه که بود برای من محرکی دلچسب بود چرا که در خانه با بهره جویی از به هم وصل کردن تکه سیم‌ها به هم و سریچ‌های سه ولتی و باتری‌های نو و دست دوم از این گوشه به آن گوشه‌ی اتاق و یا از این تاقچه به آن تاقچه سیم کشی می‌کردم و با روشن و خاموش کردن آن‌ها حظ بصری بردم و هر روز کار تازه‌ای ابداع کرده و انجام می‌دادم.

قال بجک.

اواخر تعطیلات تابستان بود و یکی از سرگرمی‌های ما بچه‌ها که اصلاً مورد پسند پدر و مادر نبود بیرون آوردن بچه گنجشک‌های آماده‌ی پرواز از لانه هاشان بود که برای این کار بیشتر بر روی درختان گردویی که از قبل نشانه کرده بودیم می‌رفتیم و چون به نزدیک لانه می‌رسیدیم کف دست را به دهانمان می‌چسباندیم و هوای دم صدای گنجشک ایجاد می‌کردیم. بچه گنجشک‌ها به خیال این که این صدا از پدر یا مادرشان است جواب می‌دادند و ما از تن صدایشان می‌فهمیدیم که گنجشک‌های داخل لانه هنوز بی بال و پرند (لک گوشت) یا صاحب بال و پر

شده اند (پرناسک) که در حالت دوم آن‌ها را از لانه شان بیرون آورده و در داخل یقه‌ی پیراهنمان که دامن آن را داخل تنبانمان کرده بودیم می انداختیم و با خود به خانه می آوردیم که اکثرشان هم پی از دو سه روز تلف می شدند. گرچه مورد ایراد مادر مخصوصا پدر قرار می گرفتیم و بارها اتفاق می افتاد که پدر آن را به مبلغ ده شاهی از ما می خرید آزادشان می کرد. اما هر چه بود یکی از سرگرمی های دلخواه ما بود.

لانه‌ی گنجشکی را بر بالای درخت گردوی نسبتا کوتاه که قدرت صعود به بالای آن را داشتم از روز ها قبل نشانه رفته بودم تا روزی که احساس کردم به اصطلاح پرناسک شده اند. ظهر تابستان بود و هوا گرم و صحرا خلوت که برای بیرون آوردن بچه گنجشک ها تصمیم را جزم کردم.

زیر درخت مورد نظر چند الاغ خسته بدون جل و بی حضور صاحبشان خوابیده بودند. از هر نظر اوضاع را مناسب تشخیص دادم. ملکینم را در پای کنده درخت گردو گذاشتم و خود را به بالای درخت درست محاذی لانه ی گنجشک مورد نظر رساندم. با تقلید صدا و پاسخ بچه گنجشک ها پرناسک بودن آن‌ها برایم مسجل شد. چون دهانه لانه تنگ بود و عمق لانه نسبتا زیاد آستین پیراهنم را با لا زدم و دستم را تا آرنج داخل لانه کردم که ناگاه احساس نمودم چیزی گرم و طویل دارد به دور صاعرم می پیچد. شنیده بودم که گاه مارها برای خوردن گنجشک ها وارد لانه‌ی آن ها می شوند. بسیار ترسیدم و صریح دستم را از لانه بیرون کشیدم که بر اثر آن پوست صاعدم در چند نقطه دچار خراش شد که به خاطر ترس زیادی که بیر من مستولی شده بود متحمل آن نشدم و از ترس این که مار از داخل لانه بیرون آید و مرا نیش بزند به شاخه‌ی زیر پایم چنگ زدم و

خود را با آن آویزان کردم تا سریع تر خود را به پایین درخت گردو برسانم. اما شاخه‌ی زیری تحمل وزن مرا نداشت و بمجردی که دستم را از شاخ‌ی بالایی رها کردم شاخه‌ی زیر پایم شکست و از همان بالا به پایین افتادم. در بین راه پیراهن و تنانم به شاخه‌های درخت گیر کرد و صدای پاره شدن آن را به وضوح می‌شنیدم.

درست بر روی الاغی که خوابیده بود افتادم. الاغ به سرعت بلند شد و بیا جست خیزهای مداومش مرا از روی خود به زمین پرت کرد و جفتک‌هایی چند حواله‌ی من کرد که خوشبختانه به من نخورد. اما چون به خود آمدم متوجه شدم که دو سه جای پیراهنم از بالا تا پایین چنان پاره شده که تنها یقه و آسنین‌هایش سالمند و دیگر جاهایش تا به دامن دریده شده. به تنانم نگاه کردم یک پاچه‌ی آن نسبتاً سالم و پاچه دیگرش تا پایین پاره شده بود ملکینم را به پا کردم اما نمیدانستم چگونه با این وضعیت به خانه روم و جواب پدر و مادر را چه بدهم. ساعتی در پشت کنده‌ی همین گردو خود را از چشم گذریان پنهان کردم تا زمانی که حدس می‌زدم دیگر پدر از خواب بعد از نهار بیدار شده و به مغازه رفته است.

در این فاصله بونه‌ی خاری در همان نزدیکی پیدا کردم و با خارهای آن بریدگی‌های پیراهن و تنان را به هم وصل کردن و تا حدودی توانستم پیراهن و تنان را به صورت ستارالعیوبی در آورم.

به طرف خانه به راه افتادم که متوجه شدم همه اعضا و حوارجم کوفته شده و قادر به صاف و راست راه رفتن نیستم. چاره‌ای نبود و باید خود را به خانه می‌رساندم. با بدبختی و کجدار و مریز و عبور از پس کوچه‌های خلوت خود را به

خانه رساندم. شانس بامن یاری کرد پدر رفته بود و مادر در خواب بود. بی سر و صدا پیراهن و تنبانی را پیدا کردم و چون خواستم آن دو را که به تن داشتم بیرون آورم متوجه شدم که اغلب نقاط بدنم پر از خراش و زخم های سطحی است.

هر چه بود تحمل کردم چرا که از خفت و خواری که مادر روا می داشت آسان تر بود. لباس های پاره پوره را با همان خارهای درونش در جایی پنهان کردم و تا آن جا که ممکن بود آثار جرم را از خود دور نگه داشتم.

چادری بر روی خود کشیدم و خود را به خواب زدم. لحظه به لحظه دردها بیشتر خود را نشان می داد. اما به خاطر جلوگیری از خفت های مادر تحمل کردم. اما هیچ کدام از این نقشه ها و ترفند ها در برابر تیز بینی های مادر اثر نداشت.

مادر بیدار شد و چون مرا در خواب دید گفت: **کجا رفته بودی که دیر اومدی؟** متاسفانه من از قبل جواب های مناسبی برای این سؤال در ذهنم آماده نکرده بودم لذا به دروغ متوسل شدم و گفتم: **من خیلی وخته اومدم دیدم شما خوی منم خوابیدم.**

مادر که از پاسخ من اصلاً قانع نشده بود به کنارم آمد و با دقت به همه جای من نگریست. ناگاه خراش کوچکی را بر گردنم دید و در حالی که دست بر روی خراش گذاشته بود گفت: **ابن جات چطو شده با کی جر کردی؟ ها! با تو ام با کی جر کردی؟**

دستم را به طرف زخم بردم و گفتم **من خو باکیم نیس.** اما مادر فرصت نداد و پیراهن را بالا زد و تا چشمش به زخم های عدیده افتاد با صدایی شبیه فریاد گفت: **ای بووام بوسوزه چه سر خودت اردی؟ کچا بودی پاتمرگ**

مینیم با کی جر کردی؟

از ترس دست و پایم را گم کردم و باز هم به دروغی دیگر متوسل شدم و در حالی که خودم را به صورت کسی که هیچ خبر از زخم و زیله‌های موجود بر بدن خبر ندارد گفتم: **آی آی آی، من داشتم خود می دیدم که از یی بونی گردویی پرغند شدم آ پاین وختی داشتم میفتیدم همه جام خورد قد شاخای گردو و زخم شد آی آی آی نپه ای خووو راس بوده. مادر بی تأمل یک سیلی به صورتم نواخت گفت خر خودتی. راسش بوگو اگنه الان میرم دنبال بووات تا تکلیفت معین کنه.**

تا به این نکته اشاره کرد به التماس افتادم و در حالت گریه خواهش کردم که اگر به پدر چیزی نگوید راست قضیه را خواهم گفت.

دلش سوخت و قبول کرد و من کل داستان را از اول تا آخر برایش شرح دادم. در حالی که بغض کرده بود گفت: **می دُئسم که آخر با ای کارات هم بووای خودت می سوزونی هم بووی من. برم دنبال عمو کریم بیاد مینیم جیت نشکسه.**

گفتم: **ننه بخدا باکیم نیس مخی تا باشم و برت بدووم.** مادر به حرف من توجه نکرد و لحظاتی بعد در حالی که عموکریم را با خود آورده بود هر دو وارد اتاق شدند.

عمو کریم همسایه‌ی ما مرد میانسالی بی‌سواد بود که امور شکسته بندی را به صورت تجربی انجام می‌داد.

سلام کردم که با محبت جواب داد. دستور داد که از حالت دراز کش بلند شوم و بنشینم. دست و پا و کمر و گردنم را به چپ و راست و بالا و پایین کشید و

چرخاند و من با وجودی که دردهای سطحی در همه‌ی این کش و قوس‌ها کاملاً حس می‌کردم اما هیچ عکس‌العملی دال بر احساس درد از خود بروز ندادم تا فکر مادر را از این بابت آسوده کنم. عمو کریم که تجربه‌ی این گونه کارها را داشت گفت: الحمدلاً جیش نشکسه اما عین تن و بدنش کوفته شده اگه بوتونی یکی دو رو بخوابونیش لی مَنک جوئش حال میا. خواست برود مادر هرچه اصرار کرد که پولی به او بدهد نگرفت و گفت: ننی علی دَری فُشُومو میدی پَبه همسیه گری بری چه خوبه همی که ته گفتم اگه دو رو بخوابه لی مَنک ایشالا خوب خوب می شه و رفت.

متعاقب او مادر هم از خانه خارج شد و لحظاتی بعد برگشت و گفت: قذغن هاشم علی اکبرا کردم که صبا که از کوشو میا یی بار مئکی برت بیاره.

هر چه التماس کردم که پدر می‌فهمد و ناراحت می‌شود قول داد که: من راسُش بووا می‌گم اما نمی‌ذرم اُت بزَنه به شرطی که قول بیدی دیگه گای قال بَجک در نیاری.

قول دادم و دستش بوسیدم و او هم صورت مرا بوسید.

از جا برخاست. فکر کردم دنبال دارو و دوايي برای زخم‌های من است که ناگاه چشمش به پیراهن و تنبان من خورد که در پشت گونی ذغالی قايم کرده بودم. اول نفهمید که چه هست اما همین که از هم باز کرد چند بار به با کف دستش به پاهای خود زد و گفت ای روم سیاه ای پیرن تومون تو کجا بوده؟ ای واویلا چه سرش اومده؟ چون چشمش به خارهای متعددی که با آن‌ها پارگی‌ها را ترمیم

کرده بودم افتاد ابتدا فکر کرد که از بالای گردو بر روی بوته‌ی خاری افتاده‌ام اما با دقت بیشتر وقتی متوجه ابتکارم شد که با این خارها پارگی‌ها را رفو کرده‌ام با تعجب و آمیخته به خنده ادامه داد: **ننه فقط خدا سرت بوسیده که زنده مندی خدا دوواره منت داده بایه برم یی چی صدقه بدم که معجزه شده.**

شب پدر آمد و من با وجودی که هر لحظه حس کوفتگی بیشتری در همه‌ی جوارحم می‌کردم خیلی عادی در برابرشان نشستم. مادر همه‌ی داستان را برای پدر نقل کرد و اضافه نمود که: **منم جسایی از جلوش در اومدم و تا می‌خورد زدمش. قول داده که تا عمر دره دیگه دور قال بجک نره.**

پدر که هم از بابت پرت شدن من از درخت گردو و هم از بابت کتک‌های مادر عمیقا دلش سوخته بود رو به من کرد و مهربانانه گفت: **بووا جونى اى کارا آخر و عاقبت نذره مرگ حقّه اما اگه خدی نخواست دس و پات بشکنه و فلج بیشى یی عمرى هم خودت زحر مى کشى هم ما.** گفتم: **بووا قول دادم که دیگه گای دنبال اى کارا نرم.**

و انصافا به قول خودم پایدار ماندم و از همان تاریخ تا هم اکنون که این سرگذشت را می‌نویسم نه تنها هیچ آزاری به هیچ پرنده‌ای نرسانده‌ام بلکه بارها آن‌ها را از دیگر بچه‌ها خریده و چنانچه قدرت پرواز داشته‌اند آزادشان کرده‌ام و در غیر این صورت آن‌ها را تا زمان بازیابی قدرت پرواز در بهترین شرایط نگه داشته و پذیرایی کرده‌ام.



مدرسه جلوه منزل مرحوم مشهدی محمد حاج عابدین و کلاس ها و اتاق دفتر و محل ورود و خروج مدرسه. این عکس ها باز سازی شده مدرسه است که در سال های ۳۲ تا ۳۶ دیوار هایی گلی و حیاطی گود و فاقد هر گونه تأسیسات داشت. عکس بالا سمت راست کلاس اول. سمت چپ ورودی دالان به حیاط. پایین سمت راست کلاس سوم. سمت چپ کلاس دوم و دستشویی.



در سمت رلست ایوان درب کلاس پنجم و در سمت چپ درب کلاس چهارم قرار داشت.

درب دالانی که به اتاق دفتر منتهی می شد و این درب وجود نداشت

دور نهم و دهم. کلاس سوم و چهارم.

باز هم سال بعد مدرسه‌ی جلوه به محله‌ی کوچه شاه برگشت. کوچه‌ی حاج محمد رحیم معروف به کوچه‌ی **حاجی مثریم** نزدیک آخر کوچه انتهای یک کوچه‌ی فرعی منزلی با دالانی نسبتاً دراز و شش اتاق که یکی اتاق دفتر و پنج کلاس و حیاطی نسبتاً بزرگ داشت.

عکس‌ها مربوط به سال ۱۴۰۳ می باشد که همان مدرسه را اما باز سازی شده و تا حدودی مختصر تغییراتی نموده و فعلاً منزل مسکونی است نشان می‌دهد. معلم کلاس سوم ما مردی خوش سیما و بلند قد و متبسم و خوش صحبت بود و کم تر به تنبیه بی‌مورد بچه‌ها متوسل می شد. اما افسوس که در سن جوانی دعوت حق را لبیک گفت.



کلاس چهارم ما در همان
مدرسه در اتاق کوچکی
مجاور اتاق دفتر بود.
ابتدا شخصی ریز اندام
و جدی که اهل شیراز
بود معلم ما بود که
دوره‌ی معلمی او به
درازا نکشید و به جای
او فردی بسیار حراف و
دروغ زن و جلاد که

افتخارش این بود که همه‌ی دانش آموزان از او می‌ترسند معلم ما شد.

جمعه‌ها دو سه تا از بچه‌ها را مأمور می‌کرد که به باغ‌های اطراف بروند و هر یک
برای او دسته‌ای ترکه‌های ارژنی و اناری بیاورند و او آن‌ها را در گوشه‌ی مستراح
مدرسه انبار می‌کرد و از آن‌ها در طول روز و ماه و سال برای تنبیه بدنی دانش
آموزان استفاده می‌کرد. چنان با آن چوب‌ها بر دست و بدن بچه‌ها فرود می‌آورد
که گویی با آن‌ها دشمنی دیرینه دارد و تا روزها بعد جای آن ضربه‌ها ورم می-
کرد. تا جایی که یکی دو دانش آموز که در درس ضعیف بودند و هر روز مورد
کتک کاری این آموزگار واقع می‌شدند مجبور به ترک تحصیل شدند و عطای
مدرسه را به لقایش بخشیدند.

به حدی دچار تزلزل شخصیت بود که هر داشته‌ی کوچکش را در سر کلاس به

رخ بچه‌های ده ساله می‌کشید و مدت‌ها در باره‌ی آن داد سخن می‌داد. همیشه خود را بالاتر و بالاتر از دیگر همکاران و همگنان می‌دانست و در هر مجمعی این خصیصه را به عیان ابراز می‌داشت.

نوبت عصر که دانش آموزان به مدرسه می‌آمدند نماز جماعت در حیاط مدرسه در سایه سار دیوار جنوبی به سرپرستی همین معلم برگزار می‌شد.

شلاق در حال سجده.

در حال سجده بودیم که ناگهان پنجه‌ی هر دو پاهای من چنان سوخت که بی اراده از جا پریدم که شلاغ دوم معلم به پشت گردنم خورد و مرا امر به ادامه‌ی نماز نمود. تازه فهمیدم که سوزش پنجه‌هایم مربوط به ضربه‌ی شلاخی بوده که آقای معلم در هنگامی که سجده بوده‌ام بر آن‌ها وارد کرده است.

چاره‌ای جز سکوت نبود و الا می‌بایست ضربات بعدی را هم تحمل می‌کردم. نماز تمام شد در حالی که سوزش پنجه‌هایم هر آن بیشتر می‌شد و من متحیر که علت این تنبیه چه بود.

کفش‌هایم را به سختی پوشیدم و درد را تحمل کردم و معلم هیچ توضیحی برای این کارش نداد.

مدرسه تعطیل شد و لنگان خودم را به خانه رساندم. مادرم علت لنگیدنم را پرسید. ماجرا برایش گفتم اما او باور نکرد و گفت: **حکماً بی کار بدی**

کردی اگنه تو نماز کسی نمی‌زن.

دنبال کسی می‌گشتم که درد دلم را به او بگویم و با من همدردی کند.

لنگان لنگان خودم را به مغازه‌ی پدر رساندم. پدر تا مرا لنگان دید علت را پرسید و من ماجرا را گریه کنان گفتم. کفش‌هایم را بیرون آورد و تا سیاهی پنجه‌هایم را دید گفت: **مگه چه کردی که زدت؟**

در همین حال بودیم که آن معلم خودش به درب مغازه آمد. او از مغازه‌ی پدر برخی مایحتاج خود را قرض می‌کرد و بخشی از بدهکاریش را سر برج وقتی حقوق می‌گرفت می‌پرداخت و بخشی از آن به ماه‌های بعد موکول می‌کرد. لذا هرماه به مانده‌ی بدهکاریش افزوده می‌شد و پدر هم از باب احترام به او اعتراضی نمی‌کرد. همین که معلم مرا گریان و نالان دید رو به پدرم کرد گفت: این تنبیه برای آن بود که در سجده، همه‌ی پنجه‌های پاهایت را بر زمین گذاشته بودی و حال آن که فقط دو شست پا باید روی زمین باشد.

پدر که سراپا گوش شده بود رو به معلم کرد و گفت: «آیا قبل از آن، این نکته را که گفתי به او و دیگر دانش آموزان گوشزد کرده بودی؟»
معلم گفت: این نکته‌ها را باید در خانه به او یاد می‌دادید.

رنگ چهره‌ی پدر به سرخی گرایید و به معلم با حالت پرخاش گفت: اگر این نکته‌ها را باید در خانه به بچه یاد دهند پس شما در مدرسه چه کاره‌اید؟ بچه‌ی ده یازده ساله‌ای که تازه نماز خواندن را یاد می‌گیرد از کجا بداند که چگونه در سجده شست پایش را بر زمین نهد؟ این گفت از جایش بلند شد با فریاد ادامه داد: آقای... این دفعه را با تو کاری ندارم اما من بعد چنان چه به هر دلیل در مدرسه به این بچه تعرض بی‌جا کنی خودم به مدرسه خواهم آمد و چنان جلو بچه‌ها تو را ادب کنم که راه خانه‌ات را گم کنی. حالا از این جا برو گم شو.

جواب پدر اگر چه ظاهراً مسکنی برای تألم من بود اما گویی دنیا را بر سرم

خراب کردند. با خود فکر می کردم که من از این پس با این معلم ضحاک و بی رحم چه خاکی بر سر کنم. قلبم مثل دل گنجشکی که شاهین در تعقیب اوست در سینه می طبید. لحظاتی که برایم ساعت ها طول کشید گذشت و پدر اندکی آرام شد و من گفتم دیگر به این مدرسه نمی روم. پدر با رویی نسبتاً گشاده گفت: برعکس باید به همین مدرسه بروی و خاری باشی در چشم همین معلم.

من آن موقع معنای این جمله ی آخر پدر را نفهمیدم. باید این نکته را یادآور شوم که پدر نه اهل جر و بحث یود و نه اهل دعوا و مرافعه و من کم به یاد دارم که با کسی این جنین برخوردی داشته باشد. سکوت کردم و همانند گذشته فردا صبح راهی مدرسه شدم و در کلاس درس همین معلم با دلی مملو از هراس و دلهره نشستم.

اردیبهشت ماه بود و درس ها در شرف پایان. ظاهراً هیچ اتفاقی نیفتاد اما از آن پس تا آخر سال تحصیلی، معلم نه از من درس پرسید و نه حتی نگاهی به من کرد. تکالیفم را هم سرسری خط می زد و رد می شد.

روزی اواخر وقت کلاس که فرصتی به دستش آمده بود و مثل همیشه از شایستگی های نداشته اش داد سخن می داد رو به یکی از دانش آموزان که از لحاظ درسی ضعیف هم بود کرد و به او گفت: تو آینده ی درخشانی داری و مهندس یا دکتر خواهی شد و متعاقب آن پیش گویی بی مأخذ آینده ی دیگر بچه ها را ادامه داد. به نفر بعدی گفت تو تاجر خوبی خواهی شد و به بعدی: تو کارمند اداره ای خواهی شد و ... و همین طور تا رسید به من که خیلی سریع نجوا کنان گفت **تو بعد از بابات هیچی نمی شی**. این جمله را خیلی سریع و نا مفهوم ادا کرد که شاید اغلب بچه ها متوجه نشدند.

من از این اتفاق در خانه چیزی نگفتم و همیشه در دلم نگه داشتم زیرا بیم آن داشتم که با گفتن آن غائله‌ی تازه‌ای بر پا شود.

سال تحصیلی تمام شد و مدرسه هم تعطیل.

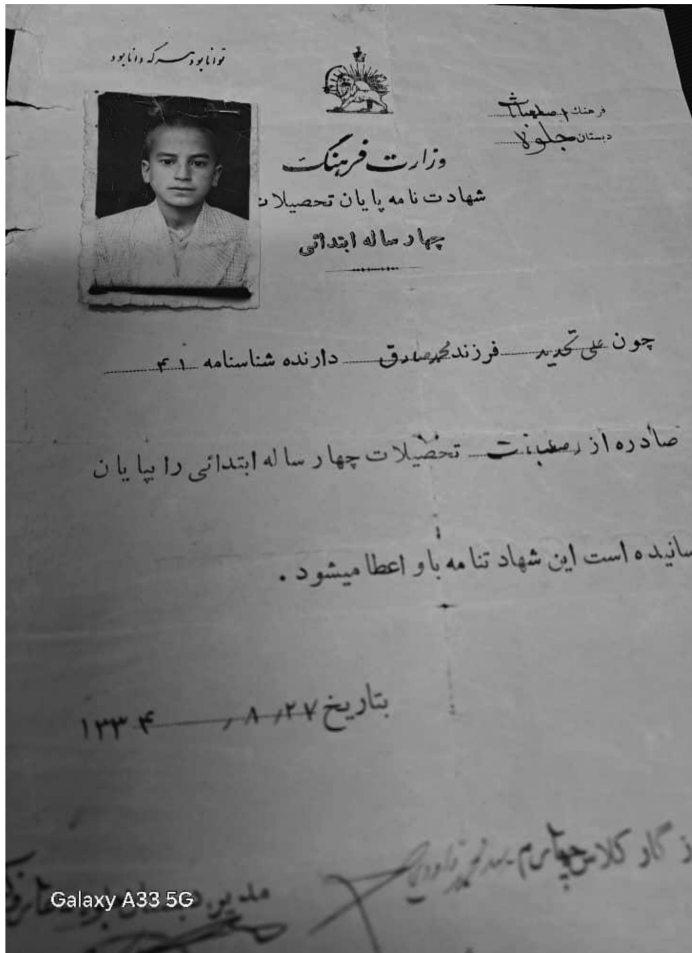
اوائل تابستان بود و من در کنار پدر و دو دوست او جلو مغازه‌ی بزاز در میدان بازار نشسته بودیم و آن‌ها از هر دری سخن می‌گفتند که همان آقای معلم ناگهان به جلو همین بزاز آمد و با صاحب مغازه که مردی بسیار آرام و متین بود بنای صحبت را گذاشت.

از صحبت هایش معلوم بود که تصمیم به ازدواج دارد و برای خرید پارچه به این مغازه مراجعه کرده است. در حین صحبت به مرد بزاز گفت اگر شما مرا نمی‌شناسید این **مهم صادق** (محمد صادق منظورش پدر من بود) مرا خوب می‌شناسد و می‌داند که سر ماه بدهی‌ام را تسویه خواهم کرد و بعد رو به پدر کرد و منتظر تصدیق او بود.

من خوشحال شدم که دوباره این دو دارند با هم صلح و سازش می‌کنند. اما دریغ که پدر رفتار این معلم را فراموش نکرده بود و از این موقعیت هم استفاده کامل برد. لذا رو به بزاز کرد گفت: راست می‌گوید آقای ... و متعاقب آن رو به معلم کرد و گفت آقای ... مثل این که شما تئمه‌ی حسابی با مغازه‌ی ما داشتی.

معلم دست پاچه شد و گفت: یادم نیست بگو بینم چه قدر از بدهی ما مانده؟

پدر بلافاصله گفت: بیست و پنج ریال. معلم دست در جیب شلوارش کرد و یک اسکناس دو تومانی که چهارلا شده بود در آورد. بعد از جیب کوچک جلو شلوارش که پشت کمر بندش پنهان بود یک سکه‌ی پنج ریالی در آورد و روی آن گذاشت و به پدر داد و از دیر شدن بدهی خود که علت آن را فراموشی



گواهی نامه ی
کلاس چهارم.
ابتدائی.

ذکر کرد عذرخواهی نمود.

پدر پول را گرفت و در جیش گذاشت و رو به بزاز کرد و گفت «آقای ... این بدهی مربوط به سال ها قبل است که چنانچه این اتفاق نمی افتاد بعید می دانم که ادا می کرد.

به هر حال من به طلب خودم رسیدم حال تو مخیری که به او قرض بدهی یا ندهی.

ابن گفت و از جایش برخاست و به سوی آب بخش حرکت کرد و من و دیگر دوستان هم به دنبال ایشان برخاستیم و رفتیم.

این که بزاز به آقای معلم قرض داد یا نداد مطلبی است که تا کنون بر من معلوم نشده اما از این که ارتباط معلم و پدر روز به روز تیره تر می شد کاملاً بر من مسجل بود.

به مصداق "عیب او را همه گفتی هنرش نیز بگو" موظفم از خصوصیات مثبت او نیز بگویم

۱- این مرد نسبت به مسائل جنسی بسیار حساس و خود نیز در این مورد بسیار پاکدامن بود. در این زمینه اتفاقاتی را شاهد بودم که ایشان با تمام توان در سال بعد که ناظم مدرسه و من در کلاس ششم ابتدایی بودم در رفع برخی مسائل که انصافاً اسباب زجر و زحمت برای معدودی دانش آموزان ایجاد کرده بود کمر همت به میان بست و در رفع آن سعی وافر نمود. در این زمینه به موقع شرح مآوقع خواهم داد.

۲- در مهمان نوازی نیز مردی کریم و خاکی بود و احترام به مهمان از ویژگی های ذاتی او بود که در این مورد هم خاطراتی مربوط به سال ها بعد از این دارم که به موقع به آن خواهم پرداخت.

۳- اگر چه در تنبیه بچه ها سخت سر و مُجَدِّ بود اما کینه توز نبود و چون کار تنبیه تمام می شد چنان آرام بود که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

ظهور باب هایی از حکمت.

روزهای تعطیل تابستان پی در پی می گذشت و من بیشتر در خانه با سیم و لامپ و باطری سرگرم بودم و هیچ گاه از این کار خسته نمی شدم.

در همین روزها بود که شهرداری اقدام به خرید ژنراتوری ۱۵۰ کیلوواتی نمود و آن را در محل خانه فرهنگ بالاتر از اداره ی اوقاف کنونی نصب کرد و برخی خانه های متمولین و حسینیة محله ی میری نیز صاحب برق شدند.

نمی دانم چه کسی سیم کشی حسینیة را انجام داد که رشته سیمی هم از حسینیة تا داخل طاق آب انبار میدان هم کشیده و سر سیمی را بدون سرپیچ و لامپ برمیخی استوار کرده بود.

پدر از یکی از دوستانش که جوان مجردی بود و اندک اطلاعی از امور فنی موتور سیکلت داشت درخواست کرد که سرپیچ و لامپی که سیم کش به جا گذاشته بود به این سیم وصل کند تا شب ها که مردم می خواهند از آب انبار آب بردارند دچار مشکل نباشند.

من که سراپا هیجان بودم و به این کار واقف، دوست داشتم پدر این کار را به من محول می کرد. اما او فکر می کرد سر و کار من با باطری و لامپ های سه ولتی و های دور ریختنی است و از برق متناوب شهر سر در نمی آورم.

قسمتی از بنای جدید و زیر گذر حسینه و بخشی از میدان محله‌ی میری.



من از فرط علاقه همان‌جا در کنار پدر ایستادم تا دوستش سرپیچ برنجی را به سیم وصل کند. هنگام وصل سرپیچ به سیم متوجه شدم که نحوه‌ی کار او اشتباه است و با آمدن برق فیوز کنتور خواهد سوخت. اما جلو آن مرد هیچ نگفتم. لامپی ۵ واتنی هم بر روی سرپیچ پیچید و خدا حافظی کرد و رفت و پدر هم عازم خانه

شد. با دلهره و جدی به پدر هشدار دادم که طرز کار دوستش اشتباه بود و با آمدن برق فیوز کنتور خواهد سوخت.

پدر ابتدا به حرفم توجه نکرد و من مرتب به ایشان هشدار دادم تا جایی که گفت بینم تو بلدی؟ گفتم بله. از راه برگشتیم. اما من بچه بودم و قدم به سرپیچ سقف طاق آب انبار نمی‌رسید. یک چهار پایه از معازه‌ی خرازی داخل میدان آورد و مرا بالای آن نشاند و من سیم را به جای درست سرپیچ بستم و با چاقویی که پدر در جیبش داشت پیچ‌هایش را محکم کردم و لامپ را هم به سرپیچ پیچیدم و از کرسی پایین آمدم.

پدر عازم خانه شد و من در همان جا کنار آب انبار نشستم تا نزدیک غروب که برق آمد و لامپ ۵ واتی که بسته بودم روشن شد. از خوشحالی حال خود را نمی‌فهمیدم. همانند فیثاغورث که با کشف خود در آب حمام لخت از خزینه بیرون پرید و در کوچه فریاد می‌زد: یافتم یافتم، شروع به دویدن کردم از درب کوچه بلند بلند گفتم بابا روشن شد بابا روشن شد. پدر که بیشتر از خوشحالی من خوشحال شده بود فقط گفت: خیلی خوب بابا! آفرین.

... و همین موفقیت کوچک سکوی پروازی شد برای من که از آن پس امور برق حسینه را کم و بیش به من محول کنند و من هم که چنین آرزویی داشتم با سعی و جدیت تمام در این کار هر روز بیشتر خودم را نشان می‌دادم و شایستگی‌های خود را در این امر بیشتر به نمایش می‌گذاشتم. به طوری که از یکی دو سال بعد کلیه‌ی کار فنی حسینه را قبضه کردم و چون حسینه محل رفت و آمد همگان بود بسیاری دیگر هم به وقوف من به امور فنی پی بردند.

این مطلب را از آن جهت گفتم که در جایی دیگر از آن به عنوان تأیید بیت

معروف"

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری"
سخن خواهم گفت.

دو ماراتن.

روزی از روزها جلو مغازه‌ی پدر نشسته بودم و پدر با **کل میزاغا** در داخل مغازه با هم از هر دری سخن می‌گفتند از فحوای گفتارشان چنین استنباط کردم که قرار است به زودی برای شرکت در عروسی برادر خانم کل میزاغا به روستای ایج بروند چرا که پدر داماد در روستای ایج ساکن بود و می‌خواست در همان جا مراسم عروسی برگزار کند.

نحوه‌ی گفتارشان به گونه‌ای بود که قرار نیست مرا هم با خود ببرند. علت هم تا حدودی معلوم بود. روستای ایج در فاصله‌ی سی کیلومتری شرق صابنات قرار داشت و راه هم مال رو و کوهستانی و صعب العبور و تنها وسیله‌ی نقلیه اسب و الاغ بود و تعداد مدعوین هم زیاد و همه‌ی این عوامل مانع از آن بود که مرا هم با خود به مراسم عروسی ببرند. من تا آن موقع به ایج نرفته بودم و همه‌ی این مطالب را جسته و گریخته از صحبت‌هایی که بین آن دو رد و بدل می‌شد دریافت کردم.

تصمیمم را جزم کردم که به هر ترتیبی هست من هم در این عروسی شرکت کنم از این رو سعی می‌کردم در تمام لحظات در کنار پدر باشم تا مجبور شوند مرا هم با خود ببرند. غافل از آن که اینان تصمیم داشتند بعد از اذان صبح آن زمان که من در خواب هستم حرکت کنند.

صبح پنجشنبه بود وقتی از خواب بیدار شدم مثل همیشه صبحانه خوردم و از مادر سراغ پدر گرفتم. مادر گفت حتماً به مغازه رفته اما نمی دانم چه شد که از نحوه ی گفتارش چنین برداشت کردم که او از حرکت پدر به سوی ایچ مطلع هست و این امر را از من پنهان می دارد.

سریع شلوار مدرسه ام را پوشیدم و ملکین مدرسه را هم به پا کردم و به سمت مغازه پدر به راه افتادم.

مادر از نحوه ی شال و قبا کردنم متوجه شد که خودم را برای رفتن به ایچ آماده می کنم اما فکر می کرد که چون درب مغازه را بسته بینم از رفتن به ایچ منصرف می شوم چرا که آن ها صبح بسیار زود حرکت کرده بودند و تا آن موقع بیش از یک فرسخ راه را پیموده بودند.

همه ی حدسم درست بود. چون به جلو مغازه رسیدم مغازه را بسته دیدم. از این که پدر مرا با خود نبرده بود بسیار ناراحت شدم. ناگهان فکری به خاطرم خطور کرد. می دانستم که روستای ایچ در شرق صابنات است و باید از کزمان و رسه گردو گذشت تا به پست نواقلی رسید.

بی وقفه شروع به دویدن کردم و خودم را به پست نواقلی رساندم. در آن جا از دو نفر که عازم باغ های انجیر بودند جهت راه ایچ را پرسیدم و چون هر دو یک راه را نشان دادند شروع به دویدن در آن راه کردم. دو ساعت یک نفس دویدم و سر از پا نمی شناختم.

تا جایی که هم از ادامه راه بیم داشتم و هم از برگشتن از راه. تا به ابتدای سربالایی رسیدم که بعد ها فهمیدم این جا ابتدای محلی به نام **چاه کنده** است. چاه کنده اطراق گاه کاروان هایی بود که از صابنات به ایچ می رفتند یا از ایچ به

صابنات می آمدند. چاه آبی بود و سایه سار درختانی چند.

کاروان مورد نظر من هم در همین جا اطراق کرده بودند. خوشحالی زایدالوصفی در خود احساس کردم و هم بیم ناشناخته‌ای از این که مورد تعرض پدر قرار گیرم. اما هر چه بود بهتر از بی سر و سامانی بین راه ناشناخته و سر در گمی کاری که در پیش گرفته بودم بود. در کنار دیوار سنگی پناه گرفته بودم و حرکات کاروان را زیر نظر داشتم و با خود می‌اندیشیدم که دیگر جای نگرانی نیست و با حرکت کاروان من هم کجدار و مریز در پی آن‌ها روان می‌شوم و دور و نزدیک آن‌ها تا ایچ طی طریق خواهم کرد. بیم آن داشتم که پدر از کار من ناراحت شود و به من تعرض کند و الا خودم را کاملاً نشان می‌دادم و قال قضیه را می‌کندم. بالاخره هر چه که بود من به هدف خود رسیده بودم و خود را به کاروان رسانده بودم و این برای من موفقیت کوچکی نبود.

با خود کلنجار می‌رفتم و گاه خودم را در منظر و مرآی کاروان قرار می‌دادم. هیچ کس از این راه عبور نمی‌کرد لذا حضور من در پایین دست کاروان نمی‌توانست از دید کاروان مکتوم بماند.

متوجه شدم که یکی از کاروانیان که دوربینی بر گردنش آویزان بود بر چشمانش گذاشت و بر روی من زوم کرد پشتم را به او کردم تا شناخته نشوم اما دیگر کار از کار گذشته بود او مرا شناخته بود و ماجرا را با پدر و دیگران در میان گذاشته بود و طولی نکشید که پدر و دونفر دیگر از کاروانیان در حالی که هر از گاه مرا به اسم صدا می‌زدند از قرارگاه خود به سمت پایین آمدند و مرا دعوت به ملحق شدن به آن‌ها می‌کردند. من هم از بیم تعرض پدر داشتم خود را برای فرار آماده می‌کردم.

پدر که پیشاپیش آن دو نفر در حرکت بود همین که از حضور من اطمینان حاصل کرد بالحنی لین که حاکی از دل سوزی او از این اقدام من بود گفت: علی! بیا بابا. بیا بالا. بیا. اندکی قوت قلب پیدا کردم و با قدم‌هایی آهسته و لرزان به سمت آن‌ها قدم برداشتم. پدر به من رسید و قبل از هر چیز مرا بوسید و گفت: تنها هستی؟

به آرامی گفتم: بله. دستم را گرفت و پدرانه مرا به سمت کاروان برد. همه‌ی کاروانیان از زن و مرد از اقدام من سخت حیران و در عجب بودند و از این که به سلامتی توانسته بودم به آن‌ها ملحق شوم خدا را شکر می‌کردند... کاروان حرکت کرد. عده‌ای از مردان و زنان سوار بر الاغ و اسب هاشان شدند و عده‌ای هم پیاده به راه افتادند و مرا هم که از خستگی نای حرکت نداشتم در جلو یکی از زن‌ها سوار کردند و طولی نکشید که خوابی عمیق مرا در ربود و زمانی بیدار شدم که کاروان به جایی رسیده بود که از آن‌جا روستای ایچ به خوبی پیدا بود و من متوجه شدم که آن خانمی که در جلو او سوار بر الاغ بودم مرا با پارچه‌ای به خودش بسته و گره زده بود تا در حین خواب از روی الاغ نیفتم. همین زن به من گفت که در بین راه پدرت به فردی که از ایچ عازم صابنات بود سفارش کرد که به درِ منزل شما برود و به مادرت بگوید که علی در بین راه به ما ملحق شد و نگران او نباشید.

از این بلندی روستای ایچ سرسبز و زیبا به نظر می‌آمد. نزدیک ظهر وارد روستای ایچ شدیم و در خانه‌ای نسبتاً بزرگ ما را اسکان دادند.

گروهی شش نفره‌ی مطرب که از فسا دعوت شده بودند از همان شب کار خود

را آغاز کردند و سه روز و سه شب در ساعاتی خاص مدعوین را با ساز و آواز و نمایش هاشان سرگرم کردند.

برای من که اولین بار چنین گروه منسجم و کار آمدی را با ویولون و تار و دف و تمبک می دیدم هیجان انگیز بود.

در فواصلی که گروه طرب استراحت می کردند من و پدر همراه با مدعوین دسته جمعی همراه با یک راهنما از جاهای دیدنی ایج بازدید می کردیم.

در مجموع خاطره‌ای به یاد ماندنی از این سفر با خود همراه آوردم که تا هنوز جذایبش در ذهنم باقی است.

قاتخ: ۱

۱- غذاهای عمومی و بیشتر در دسترس سال های بیست و سی شامل:

ماست. ماست و جاشیر. ماست و خرما. دوغ. دوغ و جاشیر. کشک. کشک و بنه. او بنه. او غوره. سرکه. او نار. نار و بنه. اوبایینک. او ماشک. کله جوش ماست. کله جوش کشک. کله جوش قره. او باقاله. سبزه و نخود. اسفناج و نخود. دو پیازه‌ی الو. او مجال. آش کشک آش دوغ. آش ماست. آش رشته. آش بارون. یخنی (آبگوشت) کوفته. انواع طاس کباب. شیر برنج. چنگال پنیر. چنگال تخم مرغ. چنگال روغن. چنگال شیر. چنگال روغن و شیر. ارده و شیر. دم بخت. کله پاچه. (به ندرت) پلو. املک. کباب بازار. کباب شامی. دلمه.

۲- غذاهای اتفاقی: ملق. چنگال ملق. (هنگام هجوم ملخ) که در مورد این دو توضیحاتی لازم است:

^۱ - لحنی از قاتق ترکی. در تداول؛ نان خورش. آن چه اغلب با نان خورند تا سیر شوند.

زمانی بود که هنوز علم نتوانسته بود جلو زاد و ولد ملخ‌ها را با سم پاشی‌های وسیع و گسترده در صحرای بزرگ دنیا از جمله آفریقا از گسترش میلیاردی آن‌ها مانعت به عمل آورد. لذا هر از گاه این گروه میلیاردی با هم به پرواز در می‌آمدند و از زادگاه خود به کشورهای اطراف از جمله ایران هجوم می‌آوردند و در سر راه خود تمام سبزینه‌ی هر مزرعه و کشتزار و باغی را در اندک زمانی کوتاه می‌خوردند و چنان نابود می‌کردند که آن سال هیچ محصولی عاید نمی‌شد و قحطی و غلا بر آن منطقه حاکم می‌گشت.



آفتی که هیچ مانعی جلودار آن نبود و بجز نسلیم و رضا در برابر آن از کسی کاری بر نمی‌آمد.

هنگام هجوم به حدی تعدادشان زیاد بود که جلو نور آفتاب را می‌گرفتند و خورشید در پشت توده‌ای از ملخ‌ها پنهان می‌ماند. اینان تا همه‌ی برگ و بار و

سر شاخه و سبزینه هر گیاه و درختی را نمی‌خوردند از جایشان تکان نمی‌خوردند و سرو صدا و داد و هوار مردم در تصمیمشان هیچ خللی ایجاد نمی‌کرد. پس از تمام شدن هر سبزه و شاخ و برگ که صدای بریده شدن آنها را به وضوح قابل شنیدن بود، چنانچه هنوز آفتاب بود به سرزمین و سبزه زار دیگری هجوم می‌بردند و چنانچه شب هنگام فرا می‌رسید و به علت سرمای شب قدرت پرواز را از دست می‌دادند بر روی همان شاخه‌های بی برگ و بار بیتوته می‌کردند و دوباره فردا صبح زود با دمیدن آفتاب و گرم شدن بدنشان به پرواز در می‌آمدند و کار درو کردن سبزه زاری دیگر را از سر می‌گرفتند.



نگارنده در طول عمر خود چندین بار هجوم این بلای طبیعی را به چشم خود دیده و از کم و کیف ضرر و زیانی که به مردم زده‌اند آگاهی دارد. باغداران بی‌چاره هنگام هجوم ملخ به اتفاق همه‌ی اهل خانه از کوچک و بزرگ و زن و مرد و پیر و جوان هر کدام با برداشتن یک حلبی بیست لیتری خالی (دلی) عازم باغ خود می‌شدند و با ریختن مقداری ریگ در داخل آنها و تکان دادن مداوم آن و همزمان ایجاد داد و فریاد، به سرعت غرب و شرق و شمال و

جنوب باغ را می پیمودند به این امید که ملخ‌ها از این صداها بترسند و باغ آن‌ها را ترک کند که چنانچه اندکی هم تأثیر داشت و بخشی از ملخ‌ها را به پرواز و می داشت چند متر آن طرف تر دوباره بر درختانی دیگر در همان باغ یا باغ مجاور می نشستند و به کار درو ادامه می دادند همچنان که ملخ‌های باغ مجاور نیز با فریاد و هیاهوی اطراف از محل خود به باغ همسایه می آمدند و تأثیری در خرابکاری آن‌ها بوجود نمی آمد.

به این داد و فریاد و تکان دادن دلی‌های حاوی ریگ در تداول **هی ملق کردن** می گفتند.

دوستی تعریف می کرد که با پدر و مادر و خوه‌ران و برادران برای **هی ملق** به باغ انجیرمان رفته بودیم. ساعت‌ها **هی کردیم** تا جایی که خسته شدیم و پدر رفت و در داخل کپر دراز کشید و ملخ‌ها همه‌ی برگ‌های انجیر خوردند و رفتند. ما هم دلی هامان را برداشتیم و خواستیم روانه به سمت کپر شویم که ناگاه گروه کثیری ملخ از سمت شرق آسمان پدیدار شدند و قصد باغ‌های مردم را کردند. ملتسمانه پدر را صدا زدیم و گفتیم: **بوا یی شدی ملق دیگی درن میان**. پدر همان طور که دراز کشیده بود و چرت می زد به آهستگی گفت **دیگه خو چی نی که بخورن اینا بیان ... من بخورن**.

در یکی از همین هجوم‌های اخیر از طرف اداره‌ی کل کشاورزی استان، هواپیمای سم‌پاشی که سرهنگ خلبنانی آن را هدایت می کرد برای مبارزه با این آفت شوم ارسال شده بود. این سرهنگ نسبتاً جوان از شجاعت خاصی برخوردار بود و سعی می کرد هواپیمارا تا نزدیکی‌های کوه هدایت کند تا بیشتر بتواند سم همراه را بر ملخ‌های نشسته بر درختان مجاور کوه بپاشد. در یکی از

همی پروازها بال سمت راست هواپیما به کوه برخورد می کند که منحرف به سقوط هواپیما می شود. کارگرانی که در آن حوالی در باغهای خود مشغول کار بودند تا متوجه سقوط هواپیما می شوند با بیل و کلنگ و ابزاری که در دست داشتند عازم محل سقوط می شوند و چون خلبان را در داخل هواپیما بی هوش می بینند با همان بیل و کلنگها ضرباتی به در ب هواپیما می زنند و به سختی آن را باز می کنند و کمر بند نجات خلبان را با اهر می برند و خلبان را از قید و بند نجات می دهند و به این فکر که او مرده است وی را بر پشت الاغی می اندازند و به سوی شهر روان می شوند. همین که به نزدیک جاده می رسند آمبولانسی از بیمارستان سر می رسد و پیکر بی خان خلبان را تحویل می گیرد و وی را به بیمارستان اصطهبانات می برند و از آنجا به بیمارستان شیراز اعزام می شود.

بعدها آن سرهنگ خلبان که از این مهلکه جان سالم به در برده بود اظهار می - دارد که اگر در جای دیگری غیر از استهبان سقوط کرده بودم قطعاً مرده بودم چرا که زدن ضربات بر پیکر هواپیمای سقوط کرده اصلاً جایز نیست چرا که ممکن است منجر به انفجار هواپیما شود و تنها کارشناسان این حوزه باید سر برسند و امور نجات را انجام دهند و قطعاً تا رسیدن آنها من جان خود را از دست داده بودم. اما این اقدام ناشیانه کارگران مرا از مرگ حتمی نجات داد.

چنگال ملق.

راجع به خوردن **ملق** می گفتیم. گفتم که شبها به علت سرد شدن هوا ملخها قدرت پرواز نداشتند و بر روی شاخه های درختان بیتوته می کردند. عده ای از جوانان کوه رو هم از این فرصت استفاده می کردند و شبانه به باغهای

اطراف که محل بیتوته‌ی ملخ‌ها بود می‌رفتند و شب را تا اذان صبح استراحت می‌کردند و با کمی روشن شدن هوا چادرهای همراه خود را بر زیر درختان پهن می‌کردند و با تکان دادن شاخه‌های درخت ملخ‌ها که قدرت نگهداری خود را بر روی شاخه‌ها به علت سرمای شب از دست داده بودند از شاخه‌ها جدا شده و بر روی چادرها می‌ریختند و چون قدرت پرواز نداشتند بر گرد هم مجتمع می‌شدند. کارگران این عمل را چندین بار و بر زیر درختان دیگر انجام می‌دادند تا جایی که چادرها و گونی‌های همراه خود را از ملخ پر می‌کردند و دهانه‌ی آن‌ها را می‌بستند و بر پشت الاغ یا بر پشت خود استوار می‌کردند و عازم خانه می‌شدند. البته در طول راه که هوا کم‌کم گرم می‌شد ملخ‌ها قدرت حرکت پیدا می‌کردند و به جنب و جوش می‌افتادند اما راه فراری نداشتند.

از آن طرف خانواده اینان که می‌دانستند به زودی جوانانشان با بار ملخ سر می‌رسند دیگ‌های بزرگ را بر روی آتش نهاده و آب داخل آن‌ها را به جوش آورده و منتظر فرزندان یا پدران‌شان می‌ماندند تا به مجرد سر رسیدن آن‌ها دهانه‌ی گونی یا چادر پر از ملخ‌های همراه را به داخل دیگ نیمه پر از آب چوش باز کنند و ملخ‌ها در آب جوش بریزند و پخته شوند و از فرار آن‌ها جلوگیری به عمل آید. با چوب یا کفگیر ملخ‌ها را زیر و رو می‌کردند تا همه در آب جوش بمیرند و پخته شوند. آن گاه که همه‌ی ملخ‌ها بی‌جان در میانه آب پخته یا نیم پز شده بودند دیگ را از روی آتش بر می‌داشتند تا سرد شود و در این حال بود که همسایگان مشتاق به خوردن ملخ هم در بیرون و داخل حیاط خانه ظرف در دست منتظر بودند تا صاحب خانه با آبکش یا گیره ملخ‌ها را از داخل آب بیرون آورد و با وزن کردن آن همراه با ترازوی دو کفه‌ای که از قبل آماده شده بود

توزین کنند و در ازاء پول به مشتریان تحویل دهند. تا آن جا که من به یاد دارم هر وقه ملخ سی شاهی به فروش می رسید. یعنی هر کیلو تقریباً سه ریال و نیم). **سه زار و ده شی**). که در کوتاه زمانی همه ی ملخ ها به فروش می رفت و چه بسا خیلی از مشتری ها که دیر می رسیدند با ظرف خالی به خانه بر می گشتند.

این ملخ ها هنوز قابل خوردن نبود و باید فرآوری می شدند. به این معنا که ابتدا بال ها و پا های ملخ را بکی یکی جدا می کردند و دوباره آن ها را می شستند. آنگاه در تابه ای تفت می دادند و در انتها مقداری مخلوط سرکه و نمک بر روی آن ها می ریختند و باز هم به تفت دادن ادامه می دادند تا خشک شود. در حالی که هنوز نیمه گرم بود سر ملخ را به صورت افقی از تنه اش بیرون می کشیدند که با این عمل همه ی محتویات داخل شکم ملخ چسبیده به سر خارج می شد.



محتویات را از سر جدا می کردند و دور می ریختند و بقیه را که شامل سر و سینه و شکم ملخ بود با حرص و ولعی خاص

می خوردند تقریباً مزه ی میگو داشت به خصوص اگر کمی هم زعفران به آن زده می شد مطبوع تر و گوارا تر بود.

عده ای هم همین ملخ های فرآوری شده را در جوغن با نان خشک خانگی می کویدند و **چنگال ملق** درست می کردند و با اشتیاهی وافر میل می کردند.

یوی چنگال ملق و او مجال بو یتیمو و بادنجون می دهی و اما بعد... ۲۰۲/۸

این لذت از خوردن ملخ انسان را به یاد این تمثیل می اندازد :

اگه خرم پرت شد سیر سیلی کردم. اگر الاغم از کوه افتاد و مُرد در

عوض فرصت تماشای دلچسبی برای من به دست آمد.

حالا که هجوم ملخ باعث نابودی محصولات کشاورزی ما شد در عوض ما هم با خوردن ملخ شکمی از عزا درآوردیم.

داستانی به عنوان معترضه به یادم آمد که نقل آن بی مناسبت نیست:

زمانی من داستان آمدن ملخ و گرفتن و پختن و خوردن آن را در خانه برای خانم و بچه‌ها نقل می‌کردم آن موقع دختر کوچک من سه ساله بود. پنج سال پس از این واقعه که آن دختر کلاس دوم ابتدایی بود پس از غروب آفتاب که من در بیرون منزل و دیگر اهالی خانواده در داخل هال منزل نشسته بودند و همین دختر هم در حال انجام تکلیف مدرسه‌اش بوده ناگهان یک نفر درب هال را باز می‌کند و همزمان سوسکی پرواز کنان به داخل هال می‌آید و بر زمین می‌افتد و در گوشه‌ای پنهان می‌شود. آن‌ها که این منظره را می‌بینند با داد و هوار دیگران را هم مطلع می‌سازند هر یک ترسان و لرزان با لنگه‌ی دم پایی به دنبال سوسک می‌گردند و با هر حرکت سوسک فریادی از آن‌ها بر می‌آید. چون از کشتن سوسک نا امید می‌شوند همان دختر کوچک هشت ساله چاره‌ای به ذهنش می‌رسد می‌گوید: **زود به بابا زنگ بزنید تا بیاد و اون و بگیره و بخوره!** بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا! آن داستانی که من گفته بودم و نحوه‌ی برداشت این دختر که ملخ را سوسک تصور کرده بود.

بَلَه پَلَه تا اوج:

آن چه در این بخش از خاطرات تصمیم به نوشتنش را دارم لازمه‌اش مقدمه‌ای

است که به شرح آن ناگزیرم.

هرگاه به روند حیات می اندیشم و سرگذشت پیشینیان را از نظر می گذرانم همه-ی واقعیت‌های زندگی را همچون تک‌تک پله‌های یک ساختمان رفیع می بینم که وجود هریک لازمه‌ی صعود به پله‌ی بعدی است.

هنگام تحصیل در دانشگاه در یکی از دو جلد کتاب روانشناسی اجتماعی نوشته-ی **اتو کلان برگ** که کتاب درسی ما بود خوانده‌ام که یکی از فبایل وحشی آفریقایی در هنگام تخلی بدون هیچ حجاب و ستر عورتی دایره وار به گرد هم می‌نشینند و امر تخلی را انجام می‌دهند و در کنار همان محل بی‌آن که هیچ احساس اشمئزاز و بدآمدنی را در خویش احساس کنند به دیگر امور زندگی همانند خوردن و خوابیدن می پردازند درست همان کاری که حیوانات انجام می‌دهند.

چرا راه دوری برویم یکی از امور واجب و رایج امروز جامعه‌ی ما که در عرف و شرع به انجام آن تأکید هم شده و می‌شود امر طهارت بعد از اجابت مزاج است. مگر نه این است که آب به محل دفع می ریزیم و تتمه‌ی فضولات خود را با سر انگشتان پاک می‌کنیم. آیا این کاری که انجام می‌دهیم با کاری که در گذشته ای نه چندان دور، کناس هنگام تخلیه چاه‌های مستراح انجام می داد تفاوتی دارد؟ هردو یکی است با این تفاوت که در طهارت، با فضولات خود سر و کار داریم و کناس با فضولات دیگران. حال آن که هردو فضولات از هضم رابع گذشته‌ی خوراکی‌های معمول و مأكول است. نمی‌خواهم بگویم که باید از هردو خوشمان بیاید بلکه قبول داشته باشیم که در نوع اول خودخواهی ما مانع از اشمئزاز است و در دومی ولو مال خودمان هم بوده باشد با آن برخوردی نفرت

انگیز داریم. بیشتر روی سخنم با جوانان و نوجوانان امروز است که وضعیت بهداشتی زمان گذشته یعنی هفتاد هشتاد سال پیش را درک نکرده و به واقعیت-هایی که در مورد بهداشت اصطهبانات آن موقع متعاقباً خواهد آمد بر نگارنده ایراد گیرند و حمل بر بی نزاکتی او کنند و الا هم نسلان من در متن کار بوده و خود واقف به جزئیات موضوع هستند. مضافاً اگر نسل امروز بخواهند به آب لوله کشی و آب معدنی گردن فرازی کنند باید این را هم بدانند که هنوز هم که هنوز است سر و کار ما بر روی سنگ توالت‌های فرنگی با شیر آلات آنچنانی و آب گرم و سرد دلخواه، همچنان با همان فضولات کذاست و در اصل قضیه تغییراتی پیش نیامده است. حال آن که در برخی کشورهای پیشرفته وضعیت تخلی کاملاً دگرگون شده به طوری که در دستشویی‌ها در مجاورت سنگ توالت فرنگی‌ها تابلویی نصب است که بر روی آن کلیدها و شستی‌هایی تعبیه شده که همه‌ی امور نظیف را به کمک نیروی برق بر عهده دارند. از جمله در زیر لبه‌ی سنگ، المنت‌هایی قرار دارند که دمای محل نشستن را در همه‌ی فصول برابر با دمای بدن تنظیم می‌کنند که کاربر هنگام برخورد با آن هیچ احساس ناخوشایندی نکند. بر روی میزی در کنار محل نشستن انواع مجلات و جرائد روز قرار داده شده که وقت فرد در مدت استقرار در دستشویی تلف نشود و به مطالعه بپردازد. هنگام شستشو با فشار یک شستی، آبی با دمای متعادل با دمای بدن، از داخل با فشاری منظم به محل دفع پاشیده می‌شود و همزمان اهرمی از کناره سنگ با برسی نرم و یک بار مصرف با حرکات رفت و برگشتی محل غایط را شستشو و همزمان ضد عفونی می‌کند و متعاقب آن هوایی هم دمای بدن همانند سشوار موضع را کاملاً خشک نموده و همه‌ی این امور به صورت

خود کار یکی بعد از دیگری انجام می دهد به طوری که کاربر به جز بالا کشیدن شرت یا تنبان یا شلوارش هیچ کاری برایش باقی نمی ماند.

نگارنده معترف نیست که این نهایت مطلوب است. خیر بلکه هدف از نقل این مطلب آن است که پیشروی امور زندگی همیشه بر همین روال بوده و خواهد بود و چه بسا در آینده ای نه چندان دور وضعیت خوراک بشر آن چنان دگرگون شود که کلیه ی خوراک مورد نیاز او در کپسول هایی قرار داده شود که اصلاً فضولاتی از آن باقی نماند که احتیاج به آن تشکیلاتی که گفته شد باشد. همانند خوراک فضاانوردانی که با سفینه ها ماه ها در فضا سفر می کنند و با خوردن همان کپسول ها هیچ احساس دفعی ندارند و احتمالاً باید منتظر وضعیتی بهتر هم باشیم.

خلاصه منظورم این است که هیچ یک از کنش و واکنش های طبیعی بشر در گذر زمان شامل ایرادگیری نیست چرا که هر کدام پله ای است برای بالا رفتن به پله ی بعدی و هیچ پله ای هم نباید به پله ی ما قبل فخر فروشی کند چه تخیلی دور همی قبایلی که گفته آمد و چه نبود هیچ دفعی در فضا نورد امروزی.

اولین فاکتوری که به بهداشت معنا می بخشد آب پاک و سالم است. که صابنات آن موقع فاقد آن بود. هنوز لوله کشی آب در سطح شهر دائر نشده بود و آب آشامیدن مردم از طریق آب انبارها که تعدادشان در هر محله کم نبود تامین می شد. آب این آب انبارها همان آبی بود که از چشمه قهری و فازهری که هردو از قنوات ارتفاعات جنوبی و از جداول رو باز می گذشت و پس از به راه انداختن نه آسیاب آبی و عبور از باغات متعدد و دو جدول روباز حاشیه ی تنها خیابان خاکی شهر به حوضی چهار گوش در وسط میدان آب بخش که به مرو (ممر آب)

معروف بود وارد می‌شد.

این حوض همیشه به‌جز چند روز اول پس از لای روبی که سالی یک الی دوبار انجام می‌گرفت، کف و سطح آن به علت روباز بودن و قرار داشتن در



معرض نور خورشید،

مملو از جلبک و گل

و لای ته نشین شده‌ی

همراه آب بود. آب

این حوض پس از

پر شدن از پنج مجرا

هر کدام به دو یا سه قسمت به نام کرّه تقسیم شده بود و اوائل مجرای این کره‌ها را با سنگ و لباس کهنه و رسوبات داخل مرو می‌بستند و در مواقع ضرور هر یک بر حسب نوبت آب کشاورزان محلات، به‌دستور مسوولان میرابی که در غرب میدان آب بخش مشرف به مرو مستقر بودند باز می‌شد و پس از گذشتن از جدول‌های روباز محلات نهایتاً به باغات و زمین‌های کشاورزی می‌رسید. این جداول مملو از قلوه سنگ و شن و ریگ و هر ماده‌ی دور ریختنی بود که رفتگران شهرداری و یا مردم در آن ریخته بودند.

تا این جای قضیه قابل اغماض بود اما زنان محل که از قبل منتظر آمدن آب

^۱ - بعدها مجرای این کره‌ها را به‌جای سنگ و گل و پارچه کهنه با تکه‌ای تخته و با آمدن دستگاه جوشکاری با تکه‌ای ورق آهن که در شکافی در دو طرف کره تعبیه شده بود باز و بسته می‌کردند

در این جداول بودند وقت را مغتنم دانسته و ظروف و لباس‌های کثیف خود و اهل منزل شامل کت و پیراهن و تنبان بچه‌ها و بابای بچه‌ها و کهنه‌ی مملو از نجاست و استفراغ کودکان شیرخوارشان را در همین آب می‌شستند و یا اضافات کله‌پاچه به ویژه محتویات شکم آن را به همین آب می‌سپردند تا با خود به باغات



چنار و میدان
آب بخش.

و مزارع کشاورزی برد و ناگفته پیداست که بخشی از این مواد نصیب همان آب انبارهایی می‌شد که قرار بود آب آشامیدن مردم آن محل را تأمین کند. البته بهداری که به این امر واقف بود هر از گاه مأمور بهداشت خود را می‌فرستاد تا از این اقدام زنان جلوگیری کند و در صورت مشاهده، فرد خاطی را به مسئولین ذیربط معرفی و جریمه کنند. اما مگر بهداری چند مأمور بهداشت در اختیار داشت که قادر باشند همه‌ی طول جداول محلاتی که آب در آن‌ها جریان داشت را کنترل کنند و ثانیاً زنان خاطی خود متوجه این امر بودند و با پیدا شدن سر و کله‌ی مأمور بهداشت که عموماً وی را می‌شناختند بساط خود را جمع و به اولین خانه‌ای که در نزدیکی‌شان درش باز بود پناه می‌بردند و با دور شدن مأمور بهداشت که ورود به خانه‌ی مردم برایش مقدور نبود دوباره به سر کار خود بر می‌گشتند و روز از نو و روزی از نو.

معمولاً در هر محلی که آب جریان پیدا می‌کرد یک و گاهی دو تا سه روز ادامه داشت و آب در روزهای دوم و سوم که زنان محل همه‌ی کثافات خود را به جریان آب روز اول سپرده بودند کم تر آلوده بود و عبور همین آب‌های کم تر آلوده از آب انبارها و ته نشین شدن کثافات قبلی در ته آن ذهن مردم محل را متقاعد می‌کرد که خوردن آب از این آب انبارها که دو یا سه روز در معرض جریان آب بوده و هم اکنون صاف و بی رنگ و بی بو است بلا اشکال است. خاصه که منبع دیگری به جز آب این آب انبارها در اختیار نداشتند.

برق نبود لذا از یخچال هم خبری نبود. مردم هرخانه دو سه تا کوزه‌ی سفالی داشتند که آن را از آب انبارهایی که ذکر آن رفت پر می‌کردند و بر روی چهار

پایه‌ای چوبی



که آن را جاکوزی (جا کوزه‌ای) می‌نامیدند.

^۱ - سطح جا کوزه‌ی خانواده‌های عیالوار و نیز خانواده‌های اشراف که رفت و آمد زیادی داشتند محل قرار گرفتن کوزه‌های بیشتری بود که گاه تا ده عدد و بیشتر هم می‌رسید.

محل استقرار جاکوزه‌ای در منازل جایی بود که هم سایه سار بود و هم کوران هوا در اطراف آن برقرار بود تا آب درون آن خنک بماند. خنک ماندن آب کوزه و سبب به دو خاطر بود یکی قرار داشتن در سایه و دیگری جریان هوایی که مدام از مجاورت کوزه‌ها و سببها عبور می‌کرد و رطوبت جدار تراوای آن‌ها را به بخار تبدیل می‌کرد و برای این کار حرارت آب داخل کوزه را می‌گرفت. این بهترین وسیله‌ای بود که در نبودن برق و یخچال می‌توانست آب خنک مردم را تأمین کند.

استفاده از جاکوزی دلایل دیگری هم دارد: ظرف‌های سفالین در برابر بعضی مایعات از جمله آب تراوا هستند و تا زمانی که آب در آن‌هاست از برون هم مرطوبند لذا تماس سطح آن‌ها با نجس، باعث نجس شدن آب داخل آن هم می‌گردد. جاکوزه‌ای کوزه را از تماس با زمین آلوده و دست کودکان دور نگه می‌دارد.

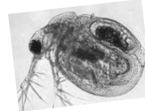
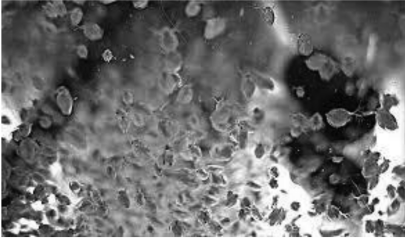
و دیگر این که تماس کوزه‌ها با هم سبب شکستن آن‌ها می‌شود اما فاصله‌ای که تخته‌های روی جاکوزه‌ای برای هر یک از کوزه‌ها ایجاد می‌کند آن‌ها از خطر به هم خوردن دور نگه می‌دارد. آن‌ها که تا حدودی رعایت بهداشت فردی می‌کردند آب این کوزه‌ها را در لیوان رویی، مسی و یا لعابی که وارونه بر سر یکی از کوزه‌ها نهاده و یا با نخی که در سوراخ لبه‌ی آن گره خورده و دنباله‌اش به جا کوزه‌ای بسته بود، می‌نوشیدند.

آنان که این گونه رعایت را اموری اضافی و بی‌تأثیر در امر بهداشت می‌دانستند و تعدادشان هم خیلی بیشتر از دسته‌ی اول بود، مستقیماً دهانه‌ی سبب یا کوزه را بر دهان می‌نهادند و یک نفس تا رفع کامل تشنگی می‌نوشیدند و هم زمان با بازدمی مفرح و لذت بخش و یا گفتن سلام الله علی‌الحسین دوباره کوزه را در جا کوزه‌ای می‌نهادند.

قرار می‌دادند. آب این آب انبارها بدون استثناء مملو از حیوانکی ریز و سرخ رنگ به نام

خاکشی یا دافنی بود که در تداول به آن

جورک می‌گفتند.



از این وسیله هنوز هم در بعضی آبادی‌ها و نیز در باغستان‌های اطراف شهرها که از نعمت برق بی بهره‌اند، استفاده می‌شود. (از فرهنگ نامه‌ی استهبان جلد اول اثر مؤلف زیر نویس صفحه‌ی ۹۲۲ ذیل جاکوزی).

۱- تا قبل از این که آب آشامیدنی مردم از سیستم لوله کشی شهری تامین شود آب انبارها منبع تامین آب شرب مردم بود. از آن جا که آب انبارها از جداول رو باز مملو از ضایعات غیر بهداشتی می‌گذشت، بالطبع غیر بهداشتی و آلوده بود و یکی از علائم غیر بهداشتی بودن آن تولید و تکثیر خاکشی فراوان بود که به علت وفور در آب از فاصله‌ی چند متری قرمز به نظر می‌رسید.

عده‌ای هنگام پر کردن ظرف آب خود، بر در آن پارچه‌ی توری می‌بستند تا از ورود خاکشی‌ها به داخل ظرف جلوگیری شود. اما عده‌ای معتقد به این کار هم نبودند و خاکشی‌ها را به عنوان جانوری آبری با خاطره‌ای از میگو، همراه با آب می‌خوردند.

اگر در ذهن شما این سؤال مطرح است که پس چگونه آن افراد زنده ماندند و پایه‌های زندگی امروزی را بنا نهادند باید گفت: همان گونه که مردمان امروزه پایه‌های تمدن مردم پنجاه سال بعد را دارند پی ریزی می‌کنند. آری تغذیه‌ی امروز ما در مقایسه با ۵۰ سال بعد چیزی شبیه خوردن همان خاکشی است... باید بود و دید. و این روند تعالی حیات است...

در تداول به این جانور **جورک** می‌گفتند. شاید علت این نامگذاری جور جور زدن این جانوران لا تعد ولا تحصی بود که دائما در هم می‌لولیدند و چون نام علمی آن را نمی‌دانستند، نحوه‌ی در هم لولیدنشان را اسمشان قرار دادند و کوچک بودنشان را نیز با افزودن کاف تصغیر مشخص کردند و نام **جورک** آفریدند.

(از فرهنگ نامه‌ی استهبان جلد اول پاورقی صفحه‌ی ۹۷۶ ذیل جورک.)



در پشت دیوار سمت راست عکس
پشت همین دریچه‌ها آب انبای بود
به درازای همین کوچه که راه اصلی
آن از داخل میدان و راه دیگر آن
در میان همین دریچه‌ی اولی و
ورودی مسجد **تريكو** قرار داشت.

در اغلب خانه‌ها حوضی ساخته بودند که آب آن از آب همین جداولی که شرح آن رفت، بیشتر از طریق دزدی و به ندرت در پایان آبیاری مزارع از طریق در-خواست از صاحب آب با پرداخت سه تا بیست ریال بر حسب بزرگی و کوچکی حوض تامین می‌شد. این آب هم از جداول رو بازی که از خانه‌های همسایه‌های ماقبل می‌گذشت و چیزی کم تر از جداول اصلی نداشت عبور می-کرد و با همراه آوردن آلودگی‌های این جداول (البته اگر تمام یا بخشی از آن را همان همسایه‌های ماقبل به حوض خود سرازیر نمی‌کردند) به حوض خانه مورد نظر که معمولاً مقداری آب گندیده از قبل در آن بود سرازیر می‌شد و حوض را پر می‌کرد.

اگر چه در ابتدا این آب گل‌آلود بود اما با ته نشین شدن مواد معلق، کم‌کم رنگ صافی به خود می‌گرفت و باعث شادی و شعف اهل منزل می‌شد. این آب مدت-ها در حوض می‌ماند و مورد استفاده‌ی اهل منزل در امر شستن دست و صورت

و ظروف و البسه و احیاناً طهارت و آب تنی در تابستان اهل منزل و گاه همسایگانی که خود حوض نداشتند بود.

نا گفته پیداست که با این حجم استفاده، طولی نمی کشید که آب، آلوده و کدر و بویناک می شد. اما تا آمدن آب بعدی از طریق آب محل در این حوض که گاهی هفته ها طول می کشید، همین آب متعفن مورد استفاده ی همه ی اهالی منزل بود.

نامی از طهارت بردم. بد نیست که کمی بیشتر از این مقوله بنویسم: در اغلب خلاها که متعاقباً بحث مفصلی را به خود اختصاص خواهد داد نه آبی بود و نه آفتابه ای. استنجاء را با سنگ و کلوخ و لته و کوچک ترها بیشتر با انگشت محل غایط را پاک و نجاست سر انگشت را هم به دیوار اطراف خلا می کشیدند که این علامات در بیشتر خلاها به وفور قابل مشاهده بود. مگر مردان و زنان مسنی که به اصطلاح متشرع بودند و برای خود لولین و یا آفتابه ای اختصاصی داشتند و آن را در گوشه ای پنهان می کردند و هنگام تخلی از آب همان حوض پر می کردند و با خود به مستراح می بردند و با آن محل ادرار و غایط خود را می شستند. در این میان عده ای زنان مسن هم بودند که هم متشرع بودند و هم آفتابه نداشتند. اینان پس از تخلی بدون آن که تنبان خود را بالا بکشند خود را دولا دولا به کنار حوض می رساندند و اگر کسی هم در حیاط خانه حضور داشت بی روی درباستگی از او اعم از این که او محرم باشد یا نامحرم تنها می خواستند که: **"بی زحمت رُوتْ اَو سَر بُکُن"** و با گفتن همین عبارت کنار حوض روبروی حاضران می نشست و با دست پی در پی آب حوض را چند بار به موضع ادرار و غایط که هنوز بخشی از فضولات به آن

چسبیده بود می‌زد و با کشیدن چند بار کف دست به موضع خود که صدای ضربه‌ها تا خانه‌ی همسایه هم می‌رفت و دور بری‌ها همه متوجه می‌شدند که خانم باجی در حال طهارت در کنار حوض است، به اصطلاح خود را طاهر می‌کرد و بلند می‌شد و پس از بالا کشیدن تنبان یا پایین انداختن دامن قبا که در حین طهارت بالا گرفته بود بلافاصله دست و صورت خود را در همان آب بدون هیچ مایع شوینده‌ای که تا آن موقع اصلاً وجود خارجی حد اقل در صابنات نداشت می‌شست و اگر می‌خواست قرآن بخواند و یا برای ادای فریضه‌ی نماز به مسجد رود با همان آب استنشاق و مضمضه هم می‌کرد و وضو هم می‌ساخت و در حالی که اصوات اذکار نامفهومی هم از او شنیده می‌شد چادر چاقچور می‌کرد و جانمازش را زیر بغل می‌زد و به امید این که گذریان بین فاصله‌ی خانه تا مسجد، وی را سلام دهند و التماس دعا گویند با کبکبه و دبدبه‌ای ساختگی، زود تر خود را به مسجد می‌رساند تا بتواند در کنار یا پشت سر زن آغای مسجد جایی بیابد و از همه مزایای تقرب و فنا فی الله بهره مند گردد!

اجازه می‌خواهم داستانی از صفا و سادگی همین پیرزنان که هم اکنون یادم آمد باز گو کنم:

بی بی خشت.

هیچده سالم بود که پسر همسایه که دوازده ساله بود این واقعه را برای من تعریف کرد. گفت: با تعداد ناقصی ورق (پاسور) که در کوچه پیدا کرده بودیم من و برادر کوچکم که دو سال از من کوچک تر بود هر از گاه در خانه خودمان بی آن که اطلاعی از نحوه بازی با آن را داشته باشیم جلو مادرم بازی می

کردیم. ابتدا مادر نسبت به بازی ما حساسیت نداشت اما چون مداومت ما را در این کار دید و متوجه شد که هر از گاه با هم از سر کم و زیاد ورق‌ها مجادله و دعوا می‌کنیم بر ما شورید که **اینا چه که هی هوا میندازین و جئم می‌کنین؟** برای این که دهن مادر پیرم را ببندم عکس بی‌بی خشت را که در دستم بود نشانش دادم و گفتم: **اینا همش عکس آدمای خوبه مثلاً ای می‌وینی؟ عکس حضرت مریمه.**

با شک و دو دلی حرفم را قبول کرد و ساکت شد و ما هم به بازی خاتمه دادیم ورق‌ها را در گوشه تاقچه نهادیم. مادر که نسبت به مسائل شرعی حساسیت داشت در غیاب ما ورق‌ها را در جایی پنهان می‌کند و تنها بی‌بی خشت را که من او را حضرت مریم معرفی کرده بودم داخل جانمازش می‌گذارد و با خود به مسجد محل که همه روزه برای ادای فریضه‌ی نماز به آن‌جا می‌رفته می‌برد. در بین نماز ظهر و عصر عکس مورد بحث را از داخل جانمازش بر می‌دارد و پس از بوسیدن آن به نماز خوان بغل دستی و آن هم به دیگر بغل دستی می‌دهد و همه آن را به عنوان حضرت مریم می‌بوسند تا به صف‌های جلو و زن آقای مسجد می‌رسد.

زن آقای مسجد که پاسور را می‌شناخته با تعرض می‌پرسد که چه کسی این را به داخل مسجد آورده؟ به او می‌گویند این عکس حضرت مریم مال ننی اضغره. زن آقا از جا بر می‌خیزد و از صفوف مسجد بیرون می‌آید و مادر اصغر را صدا می‌زند و به دور از دیگر نماز گزاران به او می‌گوید: این ورق را از کجا آورده ای؟ مادر اصغر که فکر می‌کرده زن آقای مسجد تصمیم دارد این عکس را از او بردارد به سرعت از دست زن آقا می‌گیرد و می‌گوید **اضغرمو داشت با ای**

بازی می کرد و گفت ای عکس حضرت مریمه و داشت دس نشسه
قدش می ذشت شز وئشتم و تو جانمازم گذشتم.

زن آقا با لحنی لَین به او حالی می کند که این ها ورق بازی هستند و حرامند دیگر
با خود به مسجد نیار و همه را دور بریز.

ننه ی اصغر که از خحالت داشته آب می شده قبل از خواندن نماز عصر جانمازش
را به زیر بغل می زند و با شرمندگی به خانه بر می گردد.

دنباله داستان را از زبان اصغر بشنویم:

چون به خانه آمدم مادر را دمی دیدم گفتم: ننه پاشو ورقا بیار که مخیم
بازی کنیم. مادر با بدخلقی گفت " با عکس حضرت مریم خوب نیس
بازی کنی دست پلشته.

گفتم خب می ریم دسومو می شوریم و پشت به مادر کردم تا ورق ها را از
تاقچه بردارم که اولین ضربه ی خاک انداز آهنی دسه بلندی که در دست داشت
بر پشت خود احساس کردم. برگشتم و با تعرض علت را سؤال کردم. در حالی
که دومین ضربه را حواله ی شانه ام می کرد گفت: حرومزدی بد جنس
ماخواسی آبورو من جلو زن آغا ببری؟

گفتم: من چکار زن آغا داشتم که آبوروت ببرم؟

گفت: جونمرگ بیشی زن آغا گفت ای عکس ورق بازیه. هم نجسه
هم حرومه. بیریز تو خلا. دیگم با خودت نیار مچّت.

اصغر می گفت: تا ای حرفو از نم شنغتم فئمیدم چه دسه گلی آ او
دادم. بدون ای که ملکینم پا کنم دمبم گذشتم رو کولم و دِ فرار.

حالا شما خوانندی عزیز، مادر اصغر را با برخی از زنان و دختران امروزی مقایسه کنید که هر کدام، با این پنجاه و دو برگ حد اقل پنجاه و دو بازی بلدند حال آن که می شد بی بی خشت را به بسیاری از زنان نسل ما بجای حضرت مریم قالب کرد.

یادم هست که وقتی ما بچه ها تابستان در همین آبی که شرح آن رفت آبتنی می کردیم هنگام بیرون آمدن چنان بدنمان بوی تعفن می داد که مادرمان آب کوزه ای که از آب انبار محل برای خوردن آورده بود بر روی بدنمان می ریخت تا بقایای اثرات آب متعفن زائل شود اگر چه تا ساعت ها باز هم بوی تعفن بدن خود را حس می کردیم. عجباً که اغلب هنگام آب تنی سرمان را زیر آب می کردیم و گاه بی اراده مقداری از همین آب، ناخواسته به داخل معده فرو می بردیم.

جداً من و هم نسل های من معجزه ی قرن هستیم چرا که در چنان شرائطی زندگی کردیم و زنده مانده ایم. شرائطی که اگر امروز در آن قرار بگیریم بیشتر از نصف روز زنده نخواهیم بود.

قابل ذکر است که در زمستان به علت سرمای شدید همین آب گندیده هم یخ می بست که هر صبح برای دسترسی به آن باید یخ را با سنگ می شکستند تا سوراخی برای دسترسی به آب پیدا می شد اگر چه همان روز یا فردا دوباره همین سوراخ هم بر اثر سرما بسته می شد. گاه می شد که در طول زمستان بر اثر سرمای مداوم چنان بر قطر یخ های روی حوض افزوده می شد که ما بچه ها به راحتی و بی محابا از روی یخ ها، طول و عرض حوض را بارها می پیمودیم.

یادم هست که در زمستان سال های ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹ چنان سرمای زمستان شدید

بود که آب آب انبارها هم که مسقف بودند چنان یخ بسته بود که برخی از ما دانش آموزان که آن موقع در کلاس هشتم بودیم از ورودی بزرگ آب انبار میدان محله‌ی میری که در داخل میدان باز می‌شد وارد می‌شدیم و از درب کوچک آن که در کوچه مجاور باز می‌شد این فاصله‌ی هفت هشت متری را بر روی یخ آب انبار طی می‌کردیم. همان موقع از بزرگ ترها می‌شنیدیم که سال‌ها قبل سرما به حدی شدیدتر بود که دو گاو نر با ابزار شخم که بر گردنشان بود اشتباهاً از داخل میدان وارد ورودی آب انبار شدند و بر روی یخ‌های آب انبار مسافتی پیمودند و و بی آن که یخ بشکنند دوباره از همین راه به داخل میدان برگشتند که اگر این ماجرا حقیقت داشته باشد باید قطر یخ‌های آن موقع روی آب انبار قطعاً بیشتر از نیم‌متر باشد تا بتواند وزن دو گاو نر را تحمل کند و نشکند. سؤال این جاست که در چنان شرایطی چگونه مردم از آب یخ بسته‌ی این آب انبارها استفاده می‌کردند؟

قبلاً نوشتم که در مورد **مستراح‌ها** بیشتر صحبت خواهیم کرد:

اغلب مستراح‌ها در دالان‌ها و بعد از درب کوچه قرار داشت. معمولاً چهار دیواری بود تنگ و تاریک و نمودر بدون هیچ روزن و هواکش و بیشتر گود تر از سطح دالان. در وسط آن چاهی چند متری کنده بودند و چند چوب به صورت موازی چنان کنار هم قرار داده بودند که در وسط شکافی بیست تا چهل سانتی متری وجود داشت که کاربر هنگام تخلی دو پا را در دو طرف شکاف می‌نهاد و فضولات را یک راست به داخل چاه و بر روی جمع فضولات قبلی که بر اثر گذشت زمان و تجزیه و ترکیب‌های شیمیایی به رنگ سیاه با بویی سخت مشمئز کننده در آمده بود می‌انداخت. بویی که از سر کوچه که وارد می‌شدی چنان

مشام را نوازش می داد که هیچ راهی جز بستن بینی نبود. اگر چه قدرت نفوذ این رایحه به حدی بود که با بستن بینی باز هم از طریق نای و ریه کاملاً محسوس بود و تا خود را به داخل خانه نمی رساندی و در را نمی بستی تو را رها نمی کرد. بویی که از همه ی خلاهای داخل کوچه که گاه مشتمل بر ده خانه هم می شد فضای کوچه را پر می کرد و همسایگان همه بر حسب عادت چند ساله تشخیص می دادند که کدام رایحه مربوط به مستراح کدام همسایه است.

درون این چهار دیواری که دیوارهای آن خشتی و پر از درز و سوراخ سنبه بود انواع سوسک ها و موش های کوچک و بزرگ چنان سیطره ای داشتند که فکر می کردی در اصل این چهار دیواری متعلق به آنها است و فردی که برای تخلی وارد آن می شود مزاحم و ناخوانده است. از چپ و راست و بالا و پایین آن چنان بی خوف و ترس برو و بیایی داشتند که متحمل حضور هیچ صادر و واردی نمی شدند. اگر تصادفاً مستراح سقف نداشت و با تابش نور مستقیم و غیر مستقیم ته چاه را می دیدی متوجه می شدی که چگونه بخشی از همین سوسک ها و موش ها بر روی فضولات داخل چاه چنان تسلطی دارند و از این خوان یغما بهره می برند که فرد هر چقدر هم پوست کلفت و بی احساس و وزیر فشار محتویات شکم بود با دیدن این مناظر مشمئز کننده قادر به تخلی نبود و اسفنگتر روده بزرگ چنان تحت تأثیر این فاجعه قرار می گرفت که با انقباض خود به هیچ وجه احازه ی خروج نمی داد مگر این که فرد در شرائط پکیدن بوده باشد که آنگاه چشمانش را می بست و برای لحظاتی افکارش را به موضوعی خارج از این جو معطوف می کرد و با انقباضی که به همه ی جوارح شکمی اش وارد می کرد و با جاری شدن اشک از چشمانش و تحمل دردی جانکاه خود را از دست محتویات روده ی بزرگ یک مرتبه نجات می داد. اگر چه گاه ساعت ها بعد از

تخلی سر و کارش با سوزش و زخم اسافل بود خواننده‌ی عزیر اکنون قضاوت کنید که یچه‌های پنج شش ساله‌ی خانواده که در شب از سایه خود هم هراس داشتند در تاریکی شب چنانچه به دستشویی نیاز پیدا می‌کردند بدون روشنایی شمع و چراغ چطور جرأت می‌کردند خود را به آن وحشت‌گاهی که شرح آن رفت برسانند و از شر فشار بول و غایطی که بر آن‌ها مستولی شده بود برهاند؟ مگر این که از خیر آن بگذرند و تا صبح فردا صبر کنند و یا شبانه در رختخواب آگاهانه و یا ناخودآگاه امر تخلی را انجام دهند و پیه خفت و گاه کتک کاری بزرگ ترها را به تن خود بمالند.

این وضعیتی بود که بارها و بارها برای این گونه کودکان به وقوع می‌پیوست. عموماً کودکان تا سن ده سالگی به جز هنگام رفتن به مدرسه پاپوش به پا نمی‌کردند و راه رفتن و بازی را با پای برهنه بیشتر دوست داشتند. حتی هنگام رفتن به دستشویی کذا هم اغلب با پای برهنه می‌رفتند.

نامی از **دستشویی** بردم این ترکیب ونیز **دبلیو سی (W.C)** خیلی وقت نیست که در شهر ما متداول شده و بیشتر نام‌های خلا و مستراح (مستراح) و جایی و دست به آب و کنار آب مورد استعمال داشت. اگر چه هنوز هم کلمات خلا و مستراح برای ماندگاری سعی بلیغ دارند.

همسایه‌ای داشتیم که دو تا زن داشت و عیالوار بود. صبح‌ها برای رفتن به مستراح باید مدت زیادی در نوبت می‌ماندند و چون تحمل نگهداری خود را نداشتند وارد خانه‌های همسایه‌ها که اغلب در کوچه شان باز بود می‌شدند و خود را از شر فشار درون راحت می‌کردند.

یک بار که به سرعت می‌دویدم تا خودم را به مستراح برسانم چون تاریک بود

ابتدا چیزی ندیدم اما ناگهان صدای "اِهه" بلند و قوی از داخل خلا چنان مرا ترساند که بی اراده خودم را به بیرون پرت کردم. بعد که خوب دقت کردم و چشمم به تاریکی عادت نمود دیدم بابای همسایه‌ی عیالوار که هیکلی بسیار گنده داشت آسوده بر بالای دستشویی ما نشسته و در حال زورکاری است.

نکته‌ی دیگری که نقلش حائز اهمیت است تخلیه چاه همین مستراح‌ها بود که اولاً عمق زیادی نداشت و ثانیاً به علت عیالواری خانواده‌ها که اغلب ده نفر و گاهی بیشتر هم بودند سریع پر می‌شد و ناگزیر به تخلیه‌ی آن می‌شدند در حالی که نه ماشین تخلیه چاه بود نه فاضلاب شهری.

خود این موضوع که در تداول به **خلا واروفتن** معروف بود و هر سال چندین بار در یک کوچه اتفاق می‌افتاد معضلی بود که شرح آن را لازم می‌دانم: این نبود که تا محتویات چاه خلا به دهانه چاه می‌رسید به تخلیه‌ی آن اقدام شود. چرا که اولاً تنها یک نفر در شهر بود که کارش خلاروفی (کناسی) بود و خانواده‌های زیادی در نوبت بودند و رسم این بود که فردی از خانواده به سراغ کناس که معمولاً در یکی از خانه‌ها مشغول خلا واروفتن بود می‌رفت و صبر می‌کرد تا هنگامی که کناس برای صرف ناشتایی و یا نهار از داخل چاه بیرون می‌آمد و او را ملاقات می‌کرد و پس از چاق سلامتی از او تقاضا می‌کرد که برای تخلیه چاه مستراحشان وقتی معین کند. کناس که در تداول او را **اُسا** خطاب می‌کردند در حالی که سیگاری چاق می‌کرد و پکی به آن می‌زد و بوی وامصیبتا از همه‌ی جوارح او مشام جان را نوازش می‌داد با اندکی کنکاش ذهنی و برآورد نوبت‌هایی که قبلاً به افراد داده بود، روز بازدید از خلا را تعیین می‌کرد آن هم نه به صورت قطعی بلکه مشروط به این که شب قبل از موعد به در خانه شان بروی

و یادآوری کنی و آدرس دقیق بدهی تا برای بازدید به محل موعود بیاید و موقعیت فیزیکی و حجم محتویات چاه و فاصله‌ی محل ریختن فضولات از چاه تا گوشه حیاط و یا طویله را برآورد کند و پس از این برآوردها و به تراضی رسیدن در مورد حق الزحمه‌ی تخلیه که پرداخت آن به علت گرانی برای هر خانواده‌ای چندان میسر نبود و پرداخت مبلغی از آن حق الزحمه به عنوان پیش پرداخت، نوبت حضور را تا یکی دو ماه آینده تعیین می‌کرد و چنان چه گودال و یا باغچه‌ای جهت ریختن فضولات در حیاط خانه نبود اضافه می‌کرد که چند بار خاک فراهم کند و آخره‌ای برای ریختن فضولات در آن قبلاً تدارک ببیند.

از این پس تا یکی دو ماه آینده افراد خانواده ناگزیر بودند امر تخلی را در چاه پر که گاهی هم از سر چاه سرریز می‌شد انجام دهند و گاه با فروبردن چوب بلندی که همیشه در گوشه مستراح بود محتویات چاه را برهم می‌زدند تا بلکه هوای احتمالی بین فضولات خالی شود و حجمی هرچند اندک برای تخلی‌های بعدی افراد عجالاً فراهم آید.

من از همه‌ی خواننده‌های این سطور بسیار مشمئز کننده که حال آدم را به هم می‌زند عذرخواهی می‌کنم. اگر چه شما نقل واقعیت را می‌خوانید و نسل ما شاهد عینی این واقعیتیم. اما اگر نقل این واقعیت‌ها را پنهان و یا کتمان کنم نسل فعلی به آرامش نسبی امروز خود آگاهی پیدا نخواهد کرد. اگر چه وضعیت امروز هم در مقایسه با فردایی نه چندان دور همان خواهد بود که دیروز ما در مقابل امروز. و این امر در اغلب زمینه‌های زندگی تا ابد ادامه خواهد داشت و این خود مؤید و مصداق سیر تکاملی انسان‌ها است.

نکته‌ی دیگری که نقل آن خالی از لطف نیست این که باغداران و کشاورزان

متمکن شهر از قدیم الایام تخلیه‌ی معدودی از چاه‌های مستراح منازل محل خود را بین خود تقسیم کرده و در این مورد توافقنامه‌ای هم بین خود مهر و امضاء کرده بودند و هریک نسخه‌ای از آن را نزد خود بایگانی داشتند که همانند دیگر ماترک از پدر به پسر به ارث می‌رسید. به این معنا که تخلیه‌ی چاه‌های مستراح خانه‌هایی که در لیست فلان باغدار یا کشاورز است بر عهده‌ی همان باغدار و کشاورز است و دیگری را در آن حق مداخله نیست و تعهد هزینه‌ی تخلیه بر عهده اوست مشروط به این که پس از خشک شدن فضولات در گوشه-ی حیاط صاحب خلا، همان باغدار یا کشاورز چندین الاغ بفرستد و فضولات خشک شده را به عنوان کود که معروف به کود حوی (حیوی یا حیوانی) بود به باغ یا زمین کشاورزی او حمل شود. این توافق نامه به حدی مورد توجه فی مابین بود که تعدی از آن برای متعدی بسیار گران تمام می‌شد و گاه کار به کمیسری و دادگاه می‌کشید و شخص متعدی ملزم به پرداخت غرامت می‌شد.

در همان سال‌ها در مورد اخیر من شاهد درگیری بین دو کشاورز بودم که یکی از آن‌ها مبادرت به تخلیه چاه مستراحی کرده بود که در محدوده‌ی اختیارات دیگری بود. فرد مغبون که کمی هم ساده لوح بود در داخل کوچه عده‌ای را دور خود جمع کرده بود و فریاد تظلم و دادخواهی سر داده بود و مرتب تکرار می‌کرد:

"ایهالناس! همه تو می دونین که خلای ای مَلو از زیر گردو عرقی تا رُخ گلکون مَلی میری تو صورت بووی مَنه. احدالناسی حق ندره واروفه غیر از من. چرا ای مردکی از خدا بی خَوَل رفته چن تا خلا که تو صورت بووی من بوده ا در ارده؟ چه حقی داشته؟"

و منظورش این بود که چاه‌های منازل که در فلان محدوده هستند در لیستی که از پدرم به من ارث رسیده است ثبت است و متعرض حق تخلیه‌ی آن را نداشته است.

منتها شاکی این مطلب را به گونه‌ای ادا می‌کرد که سال‌ها به عنوان تمثیل "تف سر بالا" یا توهین به خود نقل مجالس مردم کوچه و بازار بود. ناگفته نماند که این وضعیت برای افرادی می‌صرفید که خانه‌شان در کوچه‌ها و پس کوچه‌های تنگ و باریک که عبور الاغ با بار در آن امکان نداشت واقع نبود که صاحبان این گونه خانه‌ها از این موهبت هم محروم بودند و هزینه‌ی تخلیه چاه مستراحشان و حمل فضولات بر عهده‌ی خودشان بود.

خلا واروفتن:

موعد مقرر فرا می‌رسید و فردا استاد با شاگردش در حالی که یک گونی محتوی لباس کار اسّا و شاگرد و کلاه و گیره و طناب و کلنگ و بیلچه، بر دوش داشت و پشت سر اسّا راه می‌رفت وارد می‌شدند. قبل از هر چیز صبحانه و چای که از قبل برایشان آماده کرده بودند در گوشه‌ای از حیاط می‌خوردند و با تعویض لباس رسمی با لباس کار که مزین به فضولات چاه خانه‌های قبلی بود و نهادن کلاه نخی بر سر، کلنگ به دست وارد بیت الخلا می‌شدند. چنان چه محیط خلا تاریک بود چراغ موشی هم برایشان روشن می‌کردند و اسّا و شاگرد مشغول برداشتن چوب‌های سرچاه می‌شدند تا محتویات چاه کاملاً در معرض دیدشان قرار گیرد. قسمت‌های رویی چاه که در دسترس بود با کمک بیلچه، درون

سبدی که از چوب اسپوس^۱ بافته شده بود که در تداول به آن گیره^۱ می گفتند و داخل و لبه‌ی آن را با پارچه‌ی برزنتی محکم دوخته بودند و با سه قطعه طناب دسته‌ای بر لبه‌ی آن تعبیه شده بود ریخته می شد و شاگرد موظف بود با گرفتن دسته‌ی گیره آن را تا باغچه یا گودال و یا آخره‌ای که از قبل آماده کرده بودند حمل کند و پس از خالی کردن آن مجدداً گیره را به اسّا که بالا یا درون چاه به کندن مواد چسبیده به دیوار چاه مشغول بود برگرداند و گیره‌ی دوم را که اسّا پر و آماده کرده بود بر دارد و این امر بی وقفه تا خالی شدن کامل چاه ادامه داشت. در این فاصله ساکنین خانه ناچار بودند برای قضای حاجت به یکی از خانه‌های همسایه که بیشتر با آن‌ها حشر و نشر داشتند مراجعه کنند.

حالا تصور کنید که در این وانفسا بر اهل خانه و همسایگان چه می گذشت. به اهل منزل که این فضولات مربوط به خودشان بود و ناگزیر به تحمل استنشاق بوهای عجیب و غریب آمونیاک و سولفور و سولفات و دیگر ترکیبات عدیده آن که ماهیتش را هیچ آزمایشگاه مجهزی قادر به تشخیص نبود فعلاً کار نداریم. اما بیچاره همسایگانی که یک روز و گاه دو روز مجبور به تحمل این وضعیت جانکاه بودند و هیچ کاری از عهده شان جز صبر و استنشاق رایحه‌ی موادی که ماه‌ها از هضم رابع افراد همسایه گذشته و هوا را تا شعاع یک کیلومتری پر کرده بود بر نمی آمد. چرا که دیر یا زود خودشان هم همسایگان را از این موهبت

۱- گیره . [gîrâ]؛ ظرفی است تقریباً به شکل نیم کره اغلب بافته شده با ترکه‌های اسپوس و کم تر جرگه که در آن میوه‌های همانند انگور و انجیر و بادام ... نگهداری و یا جا به جا کنند. ظرفی است محکم و نشکن و با دوام که سال‌های سال دوام می آورد. لوده. (از فرهنگ نامه‌ی استهبان جلد سوم)

برخوردار می‌کردند. تنها کاری که برایشان مقدور بود این که با خروج از اتاقشان دماغشان را ببندند و با باز دم از راه دهانشان "آی بر پدرشان لعنتی" بگویند. اگر چه جای دوری نمی‌رفت و هنگام تخلیه مستراحشان این دعای خیر توسط دیگر همسایه‌ها به ایشان بر می‌گشت.

خانم خانه هم معذب در میانه بوهای عجیب و غریب پیچیده در فضا مشغول تهیه‌ی نهار برای اسّا و شاگردش بود.

اسّا هم زیاد سیگار می‌کشید و هم اعتیاد به تریاک داشت که صاحب خانه ملزم به تهیه‌ی هردو بود که می‌بایست از قبل تهیه کرده باشد.

اسّا برای ظهر که معلوم نبود چه‌طور از داخل چاه تاریک بدون ساعت، زمان آن را تشخیص می‌داد از چاه خارج می‌شد و به همراه شاگردش پس از ریختن آب بر روی دستشان با همان لباس کار، بر کهنه فرشی که در گوشه‌ای از حیاط برایشان پهن کرده بودند می‌نشستند.

صاحب خانه علاوه بر غذا، پیشاپیش بساط چای و منقل پر از آتش و مثقالی تریاک و پاکتی سیگار در کنار سفره نهاده بود.

پس از صرف نهار اسّا به منقل پر از آتش هجوم می‌برد و حبه‌های تریاک را یکی پس از دیگری بر روی کاسه وافوری که با خود همه جا به همراه داشت می‌چسباند و پی در پی دود حاصل از تریاک را به‌صورت سلو یا تخته گاز به اعماق ریه می‌فرستاد و متعاقب هر بست، استکانی چای که از قبل با ریختن قند فراوان در آن شیرین کرده بود می‌خورد و هم او و هم شاگردش که علی‌الظاهر معتاد نبود و غیر مستقیم از دود خروجی از ریه‌ی اسّا نشئه می‌شد، به قاعده کیفور می‌شدند آن چنان که عرق بر پیشانی‌شان می‌نشست و با کهنه پارچه‌ای که

همراه داشتند پاک می کردند.

با برداشتن تتمه‌ی تریاک‌ها و پاکت سیگار از جا بلند می شدند و مجدداً راهی بیت الخلا می شدند و ادامه‌ی کار صبح.

یادم هست یک بار که این مصیبت دامن ما را گرفته بود پس از رفتن اسا و شاگرد از سر سفره، ظرف رویی را که در آن تریت آب گوشت کرده و خورده بودند با دسته‌ی جوغن آن‌چنان کوفتم و له کردم که به هیچ وجه دیگر قابل استفاده نبود. چرا که می دانستم اگر این کار را نکنم مادر پس از شستشو و چند بار گل مال کردن دوباره از آن استفاده می کند و من با دیدن آن بیاد اسا و شاگرد و آلودگی هاشان می افتم و اشتهایم کور می شود و نیز کهنه فرشی را که بر آن نشسته بودند با احتیاط جمع کردم و بی سر و صدا در خرابه ای آن طرف میدان محله‌ی میری که معروف به **خَلّی ائمدی** بود انداختم. اگر چه به خاطر این کار مورد غضب و تنبیه مختصر مادر قرار گرفتم.

شاید آن عده از خوانندگانی که نویسنده‌ی این سطور را نمی‌شناند چنین برداشت کنند که او خود خلاروف بوده که چنین جزئیات را می‌نگارد.

باید عرض کنم اگر چه در دوره‌ی جوانی مشاغل متعددی را (سیم کشی شیشه بری مکانیکی بقالی خرازی خیاطی تعمیر لوازم برقی) تجربه کرده‌ام اما آن یکی را نه و تنها دو بار در طول عمرم که چاه مستراحمان را می روفتند شاهد و ناظر بوده و جزئیات را از نزدیک دیده‌ام و چندین بار هم بوی خفه کننده‌ی چاه مستراح همسایه‌ها هنگام تخلیه به مشامم خورده است.

پس از اتمام کار و بیرون آمدن اسا از چاه خلا، روی فضولات بیرون آمده را که در گوشه‌ی حیاط یا داخل گودال باغچه انباشته شده بود، مقداری خاک می-

ریختند و آن را تا مدت‌ها که نسبتاً خشک و قابل حمل می‌شد به حال خود رها می‌کردند.

اسا و شاگرد با همان لباس کار که دل هر بیننده‌ای را به هم می‌زد همچنان در وسط حیاط می‌دید که منتظر دریافت تتمه‌ی دستمزدشان هستند و تا قبل از دریافت همچنان با آلودگی‌های خود جلو صاحب خانه رژه می‌رفتند و حتی لباس خود را هم عوض نمی‌کردند. صاحب‌خانه هم به هر بی‌تفاوتی که بود برای نجات از این مخمصه بقیه‌ی دستمزد را که معمولاً از قبل قرض و قوله کرده بود برفور کف دست اسّا می‌گذاشت (اگر خلا در صورت تخلیه‌ی مجانی کشاورزی نبود) و اسّا هم پس از شمردن و اطمینان از صحت مقدار آن، مطالبه شاگردانه برای شاگردش می‌کرد که پرداخت آن‌هم برای صاحب خانه چندان میسر نبود ولی ناگزیر بود و اگر هم نداشت از همسایه قرض می‌کرد و می‌پرداخت. آن گاه بود که اسّا و شاگرد به سراغ لباس رسمی شان می‌رفتند و با تعویض لباس کار و پوشیدن لباس رسمی ابزار خلاروفی را در همان گونی کذا می‌گذاشتند و با گفتن "تَن دُرُس و دِل خوش" گونی را به دوش می‌گرفتند و خدا حافظی می‌کردند و خانه‌ای غرق کثافت و نجاست را که حد اقل یک هفته مرتب کردنش وقت لازم داشت، برای صاحب خانه به‌جا می‌گذاشتند. یک بار دیگر هم مصیبتی ضعیف تر دامن صاحب خانه را می‌گرفت و آن زمانی بود که فضولات نسبتاً خشک شده‌ی گوشه حیاط یا باغچه را بار الاغ می‌کردند. کشاورز یا باغدار با پرداخت هزینه، چارواداری را با چندین الاغ برای بار کردن آن که دیگر نام کود حوی به دنبال می‌کشید می‌فرستاد تا آن‌ها را به باغ یا کشتزارش حمل کند. این بار اگر چه بوهای متصاعد شده شدت و حدت هنگام

تخلیه را نداشت اما در حدی بود که باز هم همسایه‌ها دماغشان را بگیرند و باز هم بر پدرشان لعنتی بگویند. اما پس از حمل و روفتن بقایای آن خیال صاحب خانه تا یکی دو سال دیگر و پر شدن مجدد خلا، راحت بود. اگر چه بوی جدید تخلی مجدد افراد خانواده در این بیت الخلاء بدون هر گونه لوازم بهداشتی این کمبود را تا همیشه جبران می کرد.

حمام:

حمام ها منحصر به حمام عمومی در سطح شهر و شامل حمام آب بخش واقع در شمال میدان چهارگوش آب بخش، حمام کوچه شاه واقع در میانه‌ی محله‌ی کوچه شاه، حمام حاجی خان واقع در کوچه‌ی همیشه بهار و حمام کزمان واقع در ابتدای محله‌ی کزمان نزدیک بازار. که این یکی اخیرا به صورت حمامی سنتی باز سازی شده و مورد باز دید گردشگران قرار گرفته است.

هنوز لوله کشی آب در شهر دائر نشده بود و حمام دوش معنا و مفهومی نداشت. ساختمان این حمام ها عموما از سطح زمین پایین تر ساخته شده بود به طوری که پشت بام آن ها کمی از سطح کوچه بالاتر بود و این بدان خاطر بود که داخل حمام در زمستان ها گرم و در تابستان ها نیز زیاد گرم نباشد. لذا درب حمام پایین تر از سطح کوچه بود که با گذشتن از چند پله و عبور از آن و دالانی که باز در انتها به پله یا پله هایی ختم می شد به سرینه که در تداول به **سر بَنه** معروف بود منتهی می گردید. معمولا حوضی در میانه‌ی **سر بَنه** بود و سکویی در اطراف آن که محل کندن لباس مشتری و در پایین آن حفره‌هایی جهت قراردادن پاپوش. سقف سر بینه تقریبا گنبدی شکل بود که در وسط سوراخی به



جهت تابش نور و تامین روشنایی
در روز داشت که معمولاً با شیشه‌ای
مسدود می‌شد. اگر چه در تابستان‌ها
این شیشه به جهت تهویه‌ی هوا و
خروج گرما برداشته می‌شد.

سر بینه حمام.

در اطراف دیوار سر بینه و در کمرکش آن چند سوراخ و یا تاقچه تعبیه شده بود که شب‌ها محل قرار دادن پیه سوز یا چراغ موشی بود. در یک طرف سکو و در کنار مدخل حمام، کرسی مخصوص استاد حمامی و در جلو آن جعبه‌ای به نام دخل قرار داشت که بر روی آن چند ظرف برای ریختن انواع پول سکه‌ای خرد و تخم مرغ و اسکناس کاغذی قرار داشت اگر چه اسکناس‌ها بیشتر در کشو داخل دخل ریخته می‌شد. راهرویی نسبتاً باریک در کناره‌ی سکو بود که در یک طرف آن خلا و نوره خانه قرار داشت. در جلو نوره‌خانه سکویی بود که ظرفی سفالی مملو از نوره و چند کاسه‌ی کوچک که به **کل نوری** معروف بود گذاشته بودند که مشتری چنان چه لازم داشت با قاشقی چوبی که در حصین



نوره‌ای قرار داشت مقداری نوره به داخل **کل نوری** کل نوری.

که بر اثر استعمال مکرر و خشک شدن نوره در اطراف

آن تنگ و سنگین شده بود می‌ریخت و باخود به داخل نوره‌خانه که اتاقکی تنگ و باریک به اندازه‌ی ایستادن فرد و بدون درب بود می‌برد و در تاقچه‌ی کوچکی که در یک طرف دیوار تعبیه شده بود می‌گذاشت و لنگ خود را از دور کمر باز می‌کرد و به عنوان حاجب بر بالای قسمت ورودی می‌آویخت و با

دست نورهی داخل کل را به محلی که می خواست ازآلهی مو کند، می مالید و مدتی صبر می کرد تا نوره بر پوست اثر کند و موهای اضافی اعم از رمکان و دیگر جاهای بدن مثل شکم و ران ها به راحتی کنده شوند. پس از خاتمه ی کار که معمولاً حدود ده دقیقه طول می کشید. مشتری نوره های آغشته به موهای کنده شده را با دست از روی موضع بر می داشت و در داخل ظرفی که برای این کار گذاشته شده بود می ریخت و بخشی از آن هم معمولاً به در و دیوار و کف نوره خانه پخش می شد؛ لنگ خود را بر می داشت و به دور کمر می داد اما گره نمی زد بلکه دو انتهای آن را با دست می گرفت و دور از شکم نگه می داشت تا به مواضع آغشته به نوره مالیده نشود و با همین حال از نوره خانه خارج و پس از گذشتن از دری که حائل میان راهرو و گرم خانه بود با همان هیأت و هیبت وارد گرم خانه می شد.

همه ی آن ها که در گرم خانه حضور داشتند با دیدن او متوجه می شدند که شخص تاره وارد از نوره خانه آمده بخصوص که بوی گند نوره هم از قد و بالای او مشام مجاوران را مستفیض می کرد. وی مستقیماً به کنار خزینه (غزینه) می رفت. ابتدا با ظرفی مقداری آب خزینه را از بالای لنگ که باز بود بر روی اسافل که بقایای نوره و مو هنوز بر آن دائر بود می ریخت و پس از اندکی گربه شور کردن از پله ی غزینه بالا می رفت و با دست مقداری آب غزینه را بر می داشت و در دهان و بینی می کر و پس از استنشاق و مزمزه ی آب غزینه که اغلب پر از گند و کثافت تن و بدن مشتری های قبل بود وارد آب گرم می شد و بقیه شستشوی اسافل را در داخل آب و به دور از چشم خود و دیگران انجام می داد و تتمه ی نوره های چسبیده را به آب داخل غزینه می سپرد.

پس از چند بار سر فرو بردن در آب از **غزینه** خارج می شد و برای انجام بقیه کار استحمام در گوشه‌ای از صحن اتراق می نمود.

نامی از **غزینه** بردم، **غزینه** حوض آبی بود معمولاً در مجاورت حوضی دیگر که هر دو با سوراخی از قسمت بالا به هم راه داشتند. این حوض اخیر که به **غزینه‌ی سردو** معروف بود برعکس حوض اولی که پر از آب گرم بود، دارای آب سرد بود و این آب سرد در واقع ذخیره‌ای بود که چنانچه آب گرم بر اثر مصرف مشتری از حد معینی پایین تر می رفت و آب جاری هم در جوی محله برای پر کردن غزینه جریان نداشت بتوانند کمبود را با این آب جبران کنند و به تعطیلی حمام نینجامد.

زیر **غزینه‌ی گرمو** و بخش بیشتر صحن حمام خالی و محل آتش گلخن (تون) حمام و دودکش تون بود که از پشت دیوار حمام می گذشت و پس از گذشتن از بام حمام، دود حاصل از سوختن مواد سوختنی را که اوائل بیشتر هیزم بود به آسمان منتقل می کرد.

تون حمام اتاقکی بود که از بیرون حمام با چندین پله به آتشگاه که در زیر **غزینه‌ی گرمو** بود ختم می شد. کف غزینه‌ی گرمو با صفحه‌ای فلزی نیم کره مانند که به **پاتیل حموم** معروف بود بر بالای آتشگاه قرار داشت که با افروختن آتش در زیر آن، صفحه فلزی و بالطبع کف غزینه و آب آن گرم می شد و دود حاصل با گذشتن از زیر مجوف صحن که با ستون‌هایی چند بر کف هم سطح آتشگاه قرار داشت گرم می شد تا محل نشستن مشتری نیز گرم و نیز هوای داخل صحن بر اثر مجاورت و بخار آب ریخته شده بر صحن همیشه گرم باشد.

فراموش کردم بگویم که در همه‌ی این حالات و تا پایان استحمام، مشتری هیچ پاپوشی به پا نداشت و با پای برهنه طی طریق می‌کرد و چون محیط حمام بخصوص کف آن آلوده به قارچ‌های گوناگون بود اغلب لای پنجه‌های پای مردم به‌خصوص کارگران حمام بر اثر نفوذ همین قارچ‌ها، زخم و دچار خارش و سوزش بود.

صحن گرم خانه معمولاً از تخته سنگ مفروش بود که با شیب ملایمی همه جای آن به یک یا دو جوی باریک رو بازی که در یک طرف صحن تعبیه شده بود ختم می‌شد.

این جوی و دیگر جوی‌های موجود در حمام، ممر فاضلاب حمام بود که بقایای همه کثافات حاصل از شستشوی مشتری‌ها را به آبشی حمام که گودال بزرگ روبازی دیوار به دیوار حمام بود، منتقل می‌کرد.

این گودال که در تداول به **اوشی**^۱ معروف بود و هر حمام برای خود اوشی اختصاصی داشت همیشه‌ی ایام سال تا نصفه مملو از آب کدر گندیده‌ای بود که بخشی از آن در زمین فرو می‌رفت و بخشی از آن بر اثر تابش آفتاب بخار می‌شد. اگر چه این کمبود با جریان مداوم روزانه‌ی حمام جبران می‌شد.

بوی تعفن این گنداب به‌خصوص در شب‌ها و یا هنگامی که باد می‌وزید همسایگان حمام را تا شعاع چند کیلومتری معذب می‌ساخت اگر چه کاری از هیچ کس بر نمی‌آمد. چرا که اولاً حمام‌ها عموماً متعلق به افراد متمکن و مؤثر شهر بود ثانیاً مردم این وضعیت را از ابتدا پذیرفته بودند و راهکاری هم برای رفع

۱- آب شیب، شیب آب.

آن به نظرشان نمی‌رسید.

اغلب حمام‌ها دوشیفته بود. از اذان صبح تا طلوع آفتاب مخصوص استحمام مردان و از طلوع آفتاب تا مغرب مخصوص استحمام زنان بود.

مردان بیشتر برای امر غسل کردن و کم‌تر برای چرک‌زدایی مراجعه می‌کردند و اکثرشان پس از غسل کردن در محل خاصی که معمولاً در بالای غزینیه سردو پیش‌بینی شده بود از ترس آفتاب زدن نماز صبح را می‌خواندند. اینان بدون هیچ وسیله‌ی شستشو به حمام مراجعه می‌کردند و اگر هم قصد چرک‌زدایی که در تداول **چرک کردن** می‌گفتند می‌آمدند معمولاً به درخواست آنان استاد حمامی لوازم را از قبیل تیغ و کیسه و سفیداب و کنار و به ندرت صابون در اختیار آنان قرار می‌داد. مگر آن‌عه که به قصد چرک‌کردن می‌آمدند و لوازم شستشو را باخود می‌آوردند.

این گروه اخیر هم دو دسته بودند دسته‌ای به خاطر رعایت بهداشت از لوازم عمومی استفاده نمی‌کردند و لوازم شستشو را با خود از خانه می‌آوردند و دسته‌ی دیگر غریبه‌ها بودند و این‌گونه لوازم را با خود همراه نداشتند.

دسته‌ی اول با ورود به حمام بقچه‌ی حمامشان را که محتوی دو عدد حوله‌ی بزرگ و لنگ و لباس تمیزشان بود بر روی سکو جایی که قبلاً به وسیله‌ی مشتری اشغال نشده بود می‌گذاشت و پاپوش خود را بیرون آورده در سوراخ پایین سکو که برای این کار ساخته شده بود قرار می‌داد و خود به بالای سکو می‌رفت و لباس‌ها را از تن بیرون می‌آورد و در داخل همان بقچه‌ی همراه می‌گذاشت و پس از بیرون آوردن لنگ و بستن آن به دور کمر آخرین تن‌پوش را که معمولاً تنبانش بود در پناه همان لنگ بیرون می‌آورد و همه را در داخل بقچه

گره می‌زد و خود با پای برهنه مسیر سر بنه تا نوره خانه یا گرم‌خانه را که خیس و مملو از قارچ **Tinea Pedis** (تینه آ پدیس) نام قارچی که باعث ترک پوست بین انگشتان پا می‌شد) بود می‌پیمود و پس از قرار دادن ظرف محتوی لوازم شستشو در گوشه‌ای از صحن خود را با اجرای مقدماتی که قبلاً توضیح داده شد به آب غزینیه گرم می‌رساند در آن غوطه ور می‌شد.

پس از بیرون آمدن از داخل خزین به تیغ و مکینه‌ای که همراه داشت در برابر تکه آینه‌ای که در جایی از دیوار گرم‌خانه که معمولاً روشن تر از دیگر جاها بود منصوب و بر اثر وجود بخار آب دائم و فراوان، از بیرون کدر و از پشت، جیوه اش مخدوش شده بود و تنها شبیهی از خود در آن می‌دید قرار می‌گرفت و ریش خود را با زخم کردن چندین نقطه از صورت، نه چندان کامل می‌تراشید.

داستانی به یادم آمد که برای رفع خستگی شما نقل می‌کنم:

نقل است که یک نفر از اهالی ناکجا آباد با پسر نوجوانش وارد حمام عمومی شد. پدر و پسر هر کدام نصفه تیغی جهت تراشیدن ریش خود همراه داشتند. پدر بعد از بیرون آمدن از غزین به برای چرک زدایی در گوشه‌ای از صحن اتراق کرد و پسر برای تراشیدن ریش به کنار آینه کذا رفت. همین که شروع به تراشیدن ریش کرد پدر متوجه شد و بلافاصله از جای جست و همین که به پسرش رسید پشت گردنی محکمی به او زد. پسر ترسید و به پشت سر نگاه کرد و پدرش را دید. سؤال کرد: چرا می‌زنی؟ پدر با عصبانیت گفت: شعورت کجا رفته پسر؟ چرا حالا ریش را می‌تراشی؟ پسر با تعجب پرسید: پس کی باید بتراشم؟ پدر با لحنی اعتراض آمیز گفت: از حالا تا کار شستشوی ما در حمام پایان می‌یابد حدود یک ساعت و یا کمی بیشتر طول می‌کشد. از حالا تا آن

موقع ریش صاب مرده‌ی تو یک صدم میلیمتر بلندتر می‌شود. اگر صبر کنی و در پایان استحمام ریش را بتراشی آن یک‌صدم میلیمتر هم که تا آن موقع بیرون آمده تراشیده می‌شود. حالا حساب کن که پس از صد بار حمام آمدن یک نصفه تیغ به صرفه ات خواهد بود.

پسر به فراست دریافت و به اشتباه خود پی برد و به عقل معاش پدر در دل آفرین ها گفت و تیغ و مکینه را تا پایان کار شستشو به کناری نهاد و در رعایت این موضوع همچون پدر، ناکجا آبادی شد.

پس از تراشیدن ریش (که بیشتر خاص جوان‌ها و میان سالان بود و مسن‌ترها اغلب در خانه یا آرایشگاه بیرون و یا سر بینه حمام که **سلمانی** نامیده می‌شد کمی ریششان را بلندتر می‌تراشیدند) در جایی که قبلا رزرو کرده و لوازم شستشو را آن جا نهاده بود می‌نشست.

گروهی که به علت عدم تمکن مالی، خود مبادرت به چرک کردن می نمودند ابتدا با سنگ پایی که همراه آورده بودند با شدت و حدت تمام به جان کف پا می‌افتادند و به زحمت بخشی از پینه‌های چاک خورده را هموار می‌ساختند. در این فاصله چرک بدنشان می‌خسید و با کیسه آغشته به سفیداب به ترتیب گردن و سینه و دست‌ها و پاها را کسید می‌کشیدند و از ریختن فتیله‌های چرک به اطرافشان کیف می‌کردند تا نوبت به پشتشان می‌رسید که معمولا از مشتری بغل دستی که آشنا و یا هم‌تراز اجتماعی او بود درخواست می‌کرد که در کسید کشیدن این قسمت او را یاری دهد. معمولا این خدمت به زودی جبران می‌شد چرا که فرد کمک‌دهنده خود نیاز به کسی داشت که پشتش را کسید و کشد و این معامله پایاپای صورت می‌گرفت. آنگاه مقداری آب از ظرفی که در کنار

خود داشت بر روی بدن می‌ریخت و بخشی از آن نیز برای راندن فتیله‌ی چرک-ها که اطرافش را فرا گرفته بود به سوی جوی آبی که در پایین دست مسؤل هداست آب چرک‌ها به سمت آبشی بود استفاده می‌کرد. پس از جرک کردن نوبت شستن سر با کنار بود که با خود همراه آورده بود.

محل کنار زدن جای خاص و روی سکویی بود که حوض کوچکی آب هم در جوارش بود. دو سه بار سرش را با کنار می‌شست و با آب حوض مجاور سر را آب می‌کشید و جهت شستشوی نهایی دو باره به کنار غزینیه گرمی می‌آمد. قبل از ورود به داخل آب گرم، لنگ را که آلوده به چرک و کنار بود از دور کمر باز می‌کرد و بر روی لبه‌ی غزینیه می‌گذاشت و به سرعت پایین تنه را در آب پنهان می‌کرد.

پس از شستن نهایی خود و ولو کردن تئمه‌ی چرک‌های چسبیده به بدن، خود به داخل آب **غزینیه** و تخلیه‌ی احتمالی مثانه که تا آن موقع نگه‌داشته بود و فرو بردن دو سه بار سر در آب و انجام انواع غسل‌ها از جمله ارتماسی خود را دوباره به لنگ می‌رساند و با دوسه بار خیس کردن و چلانیدن آن در بیرون **غزینیه**، از آب بیرون می‌آمد و همزمان همان لنگ را هم به کمر می‌بست و خود را به سر بنه می‌رساند و پاها را در آب نسبتاً سرد میان سر بینه حمام به جهت زدودن کثافات بین راه قرار می‌داد و با چند حرکت پا به چپ و راست آماده‌ی خروج از حوض و رفتن بر روی سکو می‌شد. اگر مشتری اهل انعام و دهش و بخشش بود و استاد حمامی از پیش او را می‌شناخت به کمکش می‌آمد و همزمان با گفتن "**عافیت باشه**" بقچه‌اش را باز و لنگ یا قتیفه را برمی‌داشت و بر سر او می‌انداخت. در غیر این صورت مشتری ناگزیر بود که خود این کارها را انجام دهد.

گاه قلیان و چای هم برای او می آورد و مشتری همان گونه که خود را در حول پیچیده بود صرف می کرد و با پوشیدن لباس های تمیزی که با خود آورده بود آماده ی خروج از حمام می شد.

مزد حمامی و انعام های احتمالی کیسه کش و سرشور را هنگام خروج از حمام به استاد حمامی که در پشت دخیل نشسته بود و ظروفی چند در پیش رو داشت پرداخت می شد. مزد تو آبی که فقط شامل غسل می شد ده شاهی مزد ماندن در حمام و چرک کردن و شستن سر یک ریال و چنان چه از لوازم حمام هم مثل سفیداب و نوره و کنار استفاده کرده بود دو ریال بود که استاد این مبالغ را که به صورت سکه بود در داخل کشو دخیل می ریخت. اما وجهی که بابت انعام کیسه کش و سرشور توسط مشتری پرداخت می شد استاد آن ها را در ظروف پیش روی خود که هر کدام متعلق به یکی از آن ها بود واریز می کرد. انعام ها معمولاً پنج شاهی تا ده شاهی بود.

کسیه کش ها معمولاً مشتری های خود را از قبل می شناختند و می دانستند که کدام یک از آن ها اهل پرداخت انعام هستند. لذا آن عده را با سلام و صلوات عزیز داشته و به محض بیرون آمدن از غزینه، دلو یا تشتی آب بر محل نشستشان و نیز بدنشان می پاشیدند و با خوش آمد گویی و چاق سلامتی حضور آنان را گرامی داشته و با نهادن ظرف آبی در جلو آنان و گذاشتن سنگ پای در اختیارشان، آنان را در نوبت چرک کردن قرار می دادند تا در این فاصله به اصطلاح **چرکشان بخسد** و با کشیدن کیسه به سرعت از بدنشان جدا شود.

باز هر از گاهی که آب بر سر و بدن مشتری زیر دستشان می ریختند تشت آبی هم بر سر و بدن اینان می ریختند و به این صورت ارادت خود را به مشتری انعام

ده تازه نگاه می داشتند.

داستانی به یادم آمد که نقل آن خالی از لطف نیست:

"نقل است زمانی که حمام‌های عمومی هنوز با هووی خانگی خود دست به گریبان نشده بود و در هر شهر و برزن حرف اول را می‌زد و خلایق همه به آن محتاج بودند، کارگران حمام اعم از کیسه کش و سرشور و لنگ بیار و قلیون چاق کن و ... همه در پست خود شاغل و مشمول حقوق مکفی و عیدی و پاداش و انعام و ... بودند، آنان که تمکنی داشتند و استطاعت پرداخت دستمزد کیسه کش و سرشور و انعام‌های متعلقه را در ید قدرت خود می‌دیدند چون وارد گرم خانه‌ی حمام می‌شدند و تن به آب می‌زدند، در گوشه‌ای از صحن گرم خانه در نوبت می‌نشستند. هر کیسه کش و سرشور، مشتری همیشگی خود را می‌شناخت و به مجردی که متوجه ورود آن‌ها می‌شد، با سلام و چاق سلامتی، شأن و عظمت داشته و نداشته‌ی او را به آن‌ها که در صحن گرم خانه بودند تفهیم می‌کرد و چون از داخل خزینه و یابعد‌ها از زیر دوش بیرون می‌آمد تشت آبی در گوشه‌ی دنجی از صحن، به زیر پایش می‌ریخت و احتمالاً لنگی هم پهن می‌کرد و ظرف آب گرمی هم جلو او می‌نهاد و سنگ پایی هم در اختیارش قرار می‌داد و تا رسیدن نوبتش او را مشغول می‌ساخت. ضمن این که همزمان با کشیدن کیسه به تن مشتری که زیر دستش بود هر از گاهی رو به تازه وارد می‌کرد و با همان تعارفات تکراری برگ و بار چاق سلامتی را تازه نگاه می‌داشت. چون نوبت کیسه کشی تازه وارد می‌رسید با ریختن آبی بر سر و رویش او را با تعارفات مجیز گونه تکراری به محل اختصاصی کیسه کشی دعوت می‌کرد. مشت و مال‌های من در آوردی که در واقع یک مشت کش و تاب‌های غیر

مشت و مال.



علمی بیشتر نبود شروع می‌شد و با مشت‌های هر از گاهی که به چهار ستون تازه وارد می‌زد، مثلاً سلامتی وجود ذی‌جود ایشان را برای سال‌های متمادی تضمین و در واقع انعام مورد انتظار خود و احتمالاً افزایش آن را بیمه می‌کرد.

داستان: در چنان وانفسائی، غریبی وارد حمام شد و پس از انجام مقدمات معمول

در صف انتظار کیسه کشی نشست. چون زمان ماندن او در حمام به درازا کشید و

کیسه کش عنایتی به وی ننمود او را مخاطب ساخت و گفت: استاد آیا نوبت من نرسیده که کیسه‌ی مرا بکشی؟ کیسه کش که تازه وارد را نمی‌شناخت و تا به حال از انعام او متنعم نشده بود گفت: "**تو هنوز چرکت نخسیده**" کمی آب دوباره روی تنت بریز تا "**چرکت بخسد**". تازه وارد همین کار را هم کرد و چند نفر دیگر هم کیسه کشیدند و رفتند و باز نوبت او نشد. تازه وارد که وضع مالی خوبی هم داشت و سرد و گرم روزگار هم چشیده بود علت کار را به فراست در یافت. از جا بلند شد و نزدیک کیسه کش آمد. سر در گوش او نهاد و گفت: ببخشید، در شهر ما رسم است که انعام کیسه کش را قبل از کیسه کشی پرداخت کنند، آیا این جا هم همین گونه است؟ چون من می‌بینم هیچ کس به شما انعام نمی‌دهد. کیسه کش که عمری به دنبال چنین مشتری‌ها بود بازوی تازه وارد را گرفت و با انگشت بر پوست بازوی او کشید و گفت: از جای تکان نخور که خوب "**چرکت خسیده**" و همین‌الآن نوبت شماست ...

آنان که از اطراف، این صحنه را زیر نظر داشتند و به کنه ماجرا پی برده بودند این سرگذشت را با خود از صحن حمام به میان مردم بردند و داستان "**نخسیدن و خسیدن چرک**" در دیگر امور به صورت تمثیل در آمد.

" (نقل از کتاب فرهنگ نامه‌ی استهبان جلد دوم زیر نویس صفحه ی ۴۲ و ۴۳ اثر مؤلف).

کوزه انداختن.

از طلوع آفتاب که دیگر هیچ مردی در حمام نبود یکی از کیسه کش‌ها که معمولاً دلاک هم بود و در این کار تبحر لازم را کسب کرده بود مأمور کوزه انداختن در آب غزینیه‌ی حمام بود.

کوزه انداختن برای این بود که چرک و کثافات ته نشین شده در ته غزینه را در داخل کوزه جمع و به بیرون از غزینه خالی می کردند.

کوزه ای بود فلزی و مخصوص که ته آن سوراخی داشت که کوزه انداز با کف دست سوراخ کوزه را می بست و در همان حال به ته آب شیرجه می زد و چون به ته آب می رسید کف دست را از جلو سوراخ بر می داشت. چون هوای داخل کوزه به علت سبکی نسبت به آب از ته کوزه خارج و به صورت حباب های درشت به سطح آب می آمد آب ته غزینه همراه با رسوبات عفن به همان سرعت وارد کوزه می شد و همین که کوزه پر می شد مأمور دوباره کف دست را بر سوراخ می نهاد و کوزه را به همان شکل وارونه به سطح آب می آورد و

محتویات آن را که مملو از کثافات ته خزینه بود به بیرون لبه ی خزینه خالی میکرد تا از طریق همان جداولی که شرح آن گفته آمد به آبشی حمام وارد شود. مأمور، این کار را چندین مرتبه و در نقاط مختلف کف خزینه انجام می داد و در طول پر شدن کوزه که گاه نزدیک به ده تا پانزده ثانیه طول می کشید مجبور بود نفس خود را حبس کند. لذا معلق ماندن در آب و انجام این کار در توانایی هر کس نبود. اگر چه با این کار بخش قابل توجهی از چرک و کثافات ته خزینه به بیرون ریخته می شد اما به مصداق "کفاف کی دهد این باده ها به مستی ما"

همچنان آب غزینه پر بود از انواع آلودگی هایی که اغلب منجر به کچلی و تراخم و دیگر امراض عفونی می گشت. اما هرچه که بود بهتر از هیچ بود.

کارگران لنگ های افتاده در اطراف را که مشتری ها استفاده کرده بودند جمع و در حوضچه ای که نزدیک سکوی کنار زدن بود گربه شور می کردند و بر روی طنابی که در دو طرف کوچه ی حمام استوار کرده بودند پهن می کردند تا در

مجاورت هوای بیرون خشک و آماده‌ی بهره برداری مشتریان بعدی شود.



ورودی حمام.

حضور این لنگ‌ها در دو طرف
کوچه خود مؤید حضور حمام
در این نقطه برای مشتری‌های
غریبه هم بود. استاد حمامی
مبالغ موجود در هر پیاله را

که مشتری‌ها به عنوان انعم داده بودند به کارگر مربوطه می‌داد و همه‌ی کارگران حمام را از استاد حمامی که در تداول به **زن اُسا** معروف بود و معمولاً در همان نزدیکی حمام زندگی می‌کرد وارد حمام می‌شد و حمام را تحویل می‌گرفت و بدین سان از این لحظه حمام زنانه می‌شد.

زنان اغلب با فرزندان خود اعم از دختر و پسر تا زیر سه سال و همه‌ی لوازم شستشو از کیسه و لیف و احتمالاً صابون و کنار و مورغن و سفیداب و گل سرشور و قره و حنای حل کرده و آماده و گاه چند تخم مرغ که به جای مزد حمامی می‌دادند و از یکی دو روز قبل در خانه آماده کرده بودند همه را در ظرفی به نام **لیس حمومی** قرار داده بودند وارد حمام می‌شدند.

نحوه‌ی استحمام زنان با مردان تفاوت‌های چشم‌گیری هم داشت از جمله: چون زنان زمان حمام رفتن خود را از قبل به همسایگان و بستگان خود خبر می‌دادند لذا تصمیم می‌گرفتند که به صورت جمعی به حمام روند و نیز بچه‌های خود را هم با خود می‌بردند تا شستشوی آن‌ها را خود انجام دهند خاصه که شستشوی مردانشان را قبول نداشتند و معتقد بودند که آنان خود و بچه پسر هاشان

را گریه شور می کنند.

لذا پسر بچه هاشان را تا قبل از سه سالگی با خود به حمام می بردند. از این رو حمام زنانه همیشه بسیار شلوغ تر از مردانه بود. چون زنان با خود کنار و گل سرشور و موم روغن و قره و دیگر داروها را با خود به حمام می بردند و به سرو تن می مالیدند لذا حمام زنانه اغلب کثیف تر از معمول بود.

از آن جا که بچه های کوچک از حمام و آب گرم وحشت داشتند و نیز مادران هنگام کیسه کشیدن بر بدن بچه ها فشار بیش از تحمل آن ها اعمال می داشتند و یا بچه ها هنگام کنار زدن و صابون زدن بر سرشان بلد نبودند که چشمانشان را ببندند و با رفتن ماده صابونی در چشمشان باعث سوزش می شد و گریه سر می دادند لذا حمام زنانه همیشه پر سر و صدا و پر از داد و فریاد بود و عجا که در این وانفسای شلوغی همه با هم حرف می زدند و متوجه صحبت های یکدیگر هم می شدند!

مصرف آب زنان در حمام سه تا چهار برابر مردان بود و از این رو در حمام زنانه همیشه چند کارگر زن سلیطه و پرخاشگر حاضر بودند و بلا انقطاع بر سر مشتری ها فریاد می زدند و آنان را از ریختن آب بر حذر می داشتند. ذکری از کیسه کشان حمام کردم یادم به اتفاقی افتاد که برای خودم در حمام زنانه پیش آمد.

سه ساله بودم اما هنوز هیچ درکی از اختلاف جنسی زن و مرد نداشتم. مادرم مرا با خود به حمام برده بود و یادم هست که هیچ ستر عورتی هم نداشتم و در صحن حمام سرخوشانه در اطراف می پلکیدم که ناگاه چشم یکی از همان

کیسه کش‌های سلیطه به من افتاد. نمی‌دانم در میان آن شلوغی و بخار آب فراوان که چشم چشم را نمی‌دید چگونه مرا شناخت که همان طور که مشغول کشیدن کیسه به بدن مشتری بود با فریادی بلند رو به مادرم که در حال کیسه کشیدن خودش بود کرد و با تعرض و طلبکارانه گفت: "آی زن مَصَدِّق! دَنَفیِ دیگه که می‌یی حموم بوای بچو هم با خودتُش بیار." مادرم که متوجه وخامت اوضاع شد و فهمید روی سخنش با حضور من است از جا برخاست و سریعاً به سراغ من آمد با نیشگونی که به بازویم گرفت مرا زیر بغل زد و گفت: "کله خور مگه ته نگفتم که بتمبرگ سر جات. ماخواسی آبرو من ببری؟ و نزدیک محل نشستن خود، مرا از زیر بغلش رها کرد که در کف صحن ولو شدم و گریه را سر دادم اما نمی‌دانستم فریاد آن زن سلیطه و ناراحتی مادرم و تنبیه من برای چه بود و اساساً چرا به مادرم تعرض کرد.

به خانه که آمدم و مادر جای نیشگون خودش را بر بازویم دید دلش سوخت و بوسه‌ای بر آن زد و گفت: "ضیفی کولیه مه می گفت "دَنَفیِ دیگه بوواشم با خودتُش بیار" ضیفه ای بچه هَنو هیچی حالیش نی."

من باز هم از صحبت مادرم چیزی نفهمیدم. پرسیدم مگر حرف زشتی زد؟ مادر ادامه داد: "می گفت ینی دیگه ای بچو با خودت نیارش حموم که بزرگ شده. با بوواش برت حموم."

اگر چه از گفته‌ی آن زن که مادرم را ناراحت کرد دلخور شدم اما از این که قرار بود من بعد با پدر حمام بروم خوشحال بودم چون اثر زخم کیسه کشیدن‌های مادر بر بدنم تا چند روز پس از استحمام برایم درد آور بود. اما در ادامه‌ی

سخنش اضافه کرد "بِوَاتَم بِلْد نِیس دُرُس کیست بِکَشَه. گُربَه شُورُت می گُنت و میارُتت."

مفهوم این عبارت اخیر مادر را هم نفهمیدم اما تشخیص دادم که دیگر از این زخم و زילהایی که او بر تنم به جا می گذاشت آسوده می شوم و این امر خوشحالم می کرد.

از دیگر اختلافات حمام زنان و مردانه مقدار توقف این دو گروه در حمام بود. مردان به هر پلشتی که بودند بیشتر از یک ساعت حوصله‌ی ماندن در حمام را نداشتند اما زنان صبح که به حمام می رفتند نزدیک غروب بیرون می آمدند آن هم با اعتراض همان زنان سلیطه‌ی کیسه کش که: **بیرین دَر که مخیم حموم بوشوریم یاآ یاآ.** و با ریختن آب به زیر آن ها و ولو کردن کاسه و کوزه - شان آنان را مجبور به برخاستن و اتمام کارشان می کردند و الا شاید در تاریکی شب هم ول کن معامله نبودند.

از دیگر تفاوت‌ها رعایت ستر عورت بود که مردان از هر طبقه که بودند لنگی به دور پا داشتند اما زنان زیاد پای بند ستر عورت نبودند و اگر هم بالنگ وارد گرم خانه می شدند پس از استقرار در صحن، آن را زیر پا می انداختند و بر آن می - نشستند و از آن پس اغلب بی ستر به کار خود مشغول می شدند.

باز هم حکایتی به یادم آمد که هم در کتابی خوانده‌ام و هم از این و آن شنیده‌ام: نقل است که زمان پهلوی اول وقتی به رضا شاه خبر دادند که زنان در حمام رعایت ستر عورت نمی کنند دستور داد که هیچ زنی حق ندارد بدون ستر عورت وارد گرم خانه حمام شود و مأمورینی هم بر اجرای این دستور تعیین و جریمه‌ای هم معین کرد. از آن پس زنان از ترس جریمه و بازرس رعایت این امر را می -

کردند. اما یکی از همین کیسه کش‌های سلیطه که ذکر آنان رفت و هرگز ستر عورت نداشت و از بستن آن هم خوشش نمی‌آمد با شنیدن این دستور و تأکید استاد حمامی تکه پاره‌ای به دور باسنش بست. اما همه جای او از سوراخ سنبه‌های آن پیدا بود. لذا وقتی مورد اعتراض مأمور بازرس واقع شد که این چه ستر عورتی است که به خودت بسته‌ای طلبکارانه جواب داد: "همیم بری بسنِ دَنِ حاکمه. اگنه نمی‌بسم."

زنان امور کیسه‌کشی و شستن سر را خودشان شخصاً انجام می‌دادند لذا لازم نبود انعامی به کیسه‌کش و سرشور بدهند مگر معدود زنانی که یا از طبقه‌ی متمکن بودند که اینان اغلب حمام را برایشان قرق می‌کردند و هنگام آمدن به حمام به‌جز خودشان هیچ کس در حمام نبود و همه‌ی کارشان را کارگر حمام انجام می‌داد. حتی حمل بقیچه یا چمدان محتوی لباس و لوازم حمامشان را از از خانه به حمام و بالعکس کارگر حمام انجام می‌داد. اینان هم استاد حمامی و هم کارگران را با پرداخت انعام راضی نگه می‌داشتند. باز هم داستانی به یاد آمد:

نقل است که مردی در حمام برای اجابت مزاج خواست به دستشویی برود یکی از دستشویی‌ها را مشغول دید. خواست وارد دستشویی دیگر شود مشاهده کرد که مانعی جلو درب ورود آن نهاده اند. خواست مانع را بردارد و داخل شود که استاد حمامی او را از این کار برحذر داشت و گفت: "این مستراح مخصوص آغایونا برو تو اون یکی."

مشرتی که فقیر آدمی بود با تأثر نجواکنان گفت: "آی ... به قبر پدرِ آدم فقیر که هیچیش آدما نبرده."

اولین باری که صبح زود با پدر به حمام رفتم تکه لنگی هم به دور پایم بست و چقدر خوشحال بودم که همانند دیگر مردان من هم ستر عورت دارم. در طول کم‌تر از یک ساعت همه‌ی کار استحمام را انجام داد و از حمام بیرون آمدم. به خانه که رسیدیم بلافاصله مادر به سراغم آمد و آستینم را بالا زد و با انگشت آن قدر بر بازویم بالا و پایین برد که بالاخره فتیله‌ی باریک چرکی فراهم آورد و همزمان پدر را مخاطب قرار داد و گفت: "نگاه کن نگفتم گربه شورش می‌کنی و میاریش."

پدر هم خیلی خونسرد جواب داد: "من بهتر از ای بلد نیسم دَفّی بعد خودت ببرش حموم." و مادر ادامه داد: "اگه می‌تسم خونمی دادمش تو که بیری گربه شورش بکنی و بیاریش."

و آن وقت بود که من مفهوم گربه شور را متوجه شدم. و چقدر خوشحال بودم که مرا با مادر به حمام راه نمی‌دهند.

حمام مردانه هم بی‌سر و صدا بود و هم تمیز تر و هم من آزادی عمل بیشتری داشتم. یک بار که باز هم صبح زود با پدر به حمام رفته بودم و آب خزینه هم زیاد گرم نبود شروع به شنا در آب کردم که متوجه شدم از جدول ورودی حمام آب سرد وارد خزینه می‌شود. چون آب سرد بود و من هم از آب سرد

^۱ - قبل از این که به کلاس اول بروم شنا را یاد گرفتم. اما چگونه؟

در میدان محله‌ی میری دو مسجد بود. درب یکی کمی بالا تر از میدان و دیگری کنار کوچه‌ای که محله میری را به کوچه شاه وصل می‌کرد باز می‌شد. این دومی تقریباً مسجدی راکد بود و کم‌تر کسی در آن نماز می‌خواند. سقف نداشت و تنها به صورت یک حیاط بود بی هیچ تشریفاتی و حتی فرش.

قسمت جلو آن که مشرف به میدان بود دارای حوضی تقریباً مربع شکل به ابعاد چهار در چهار متر که سمت شرق آن به عرض یک متر چمن سبز شده بود. درب این مسجد همیشه باز بود و آب حوض هم اغلب تمیز بود چرا که هر وقت آب در جوی محله می آمد بخشی از آن از یک طرف وارد این حوض می شد و از سمت دیگر حوض دوباره به جویبار محله بر می گشت و از این رو کم تر آب از روی این حوض بسته می شد.

لذا برای من و بچه های هم سن و سال من در تابستان ها محیط مناسبی برای آب تنی بود چرا که هنگام آب تنی درب چوبی مسجد را می بستیم و کسی هم متعرض ما نمی شد. عمق حوض بیش از قد ما کودکان بود لذا مجبور بودیم هنگام آب تنی یک دست را همیشه به کناره ی حوض می گرفتیم تا غرق نشویم. پیراهنمان را بیرون می آوردیم و با تنبان به داخل آب می رفتیم.

من هنگام آب تنی در حالی که یک دستم به لبه ی حوض می گرفتم دست دیگر و دو پا را در آب حرکت می دادم به این امید که شنا کردن در آب را یاد بگیرم. روز های متمادی آن قدر در این کار مداومت به خرج دادم تا زمانی که متوجه شدم می توانم خودم را در سطح آب بی آن که قروم ننگه دارم. خوشحالی زاید اوصافی که در اولین احساس یادگیری به من دست داد کم تر از کشف ارشمیدی در حمام نبود من هم بلافاصله از آب بیرون آمدم و بی آن که پیراهنم را بپوشم به سرعت تا خانه که بیشتر از یک دقیقه راه نبود دویدم و این خبر مسرت بخش را به مادرم دادم به امید آن که با تشویق و آفرین او روبرو شوم. قبل از هر چیز پرسید: "پیرنت کجا؟" آن وقت بود که تازه فهمیدم پیراهنم را کنار همان حوض در مسجد جا گذاشته ام. خواستم برگردم و پیراهنم را بیاورم که مادرم چادرش را به سر کرد به دنبال من به راه افتاد.

من زود تر وارد مسجد شده و منتظر ماندم تا مادرم برسد. همین که او وارد مسجد شد من هم خودم را به داخل حوض انداختم و شنا کنار هنرم را برای او به نمایش گذاشتم.

مادر جیغ می زد و مرا از این کار منع می کرد و می گفت: "ای بلال بیشی بیا در که الآن خفه میشی." و پس از کمی شنا کردن از طرف دیگر حوض به امید خوشحالی مادر بیرون آمدم که ناگاه خودش را به من رساند با نیشگونی که به شکم گرفت گفت: "اگه بی صاب نبودی ای کارا نمی کردی." از دست او فرار کردم و غمگینانه بی آن که دوباره پیراهنم را بردارم به طرف خانه دویدم. طولی نکشید که مادر در حالی که پیراهنم به دست داشت وارد شد و گفت: "بذا تا بوهات

بیشتر خوشم می آمد جلو محل ورود آب که صدای شرشر ملایمی هم می داد ایستادم دستم را از آب سرد پر می کردم و به صورتم می زدم و کیف می کردم. هوای حمام تاریک بود کم تر می شد جزئیات را تشخیص داد. چوب کلفتی را

بیا بورت آشی بیزم که یی وجب چربی روش باشه. مفهوم این گفتارش را خوب می دانستم چون قبلا هم این عبارت را به من گفته بود و اغلب به تنبیه من ختم شده بود. لذا بدون پیراهن از خانه خارج شدم و به خانه ی خاله ام که در کوچه ی روبرو بود پناهنده شدم و بست نشستم.

خاله ام پیراهنی به من داد و تنبانم را هم که هنوز خیس بود عوض کرد. همان جا نهار هم خوردم که ناگاه پدر و مادرم همراه وارد خانه ی خاله که می دانستند پناهگاه همیشگی من است شدند و سراغ مرا گرفتند. من خود را در پشت درگاهی که جلو آن پرده ای بود پنهان کردم و می شنیدم که خاله ام از مادر سؤال می کرد: **"دیگه چه کرده؟"** و مادر شرح ماجرا را گفت اما قبل از این که خاله اظهار نظری بکند صدای پدر را شنیدم که گفت: **"حالا که اتفاق بدی نفتیده رفته شنو یاد گرفته کار بدی نکرده."** از گفتار پدر دلم قرص شد و یواشکی از پشت پرده بیرون آمدم. خاله به مادرم قسم داد که: **"مشغل ذمی اگه بخی بزنیش"** و مادر هم قول داد که: **"باشه نمی زنمش."**

در چهره ی پدر نوعی رضایت و خوشحالی احساس کردم. سر کوچه که رسیدیم پدر یه مادرم گفت: تو برو خونه ما زودی بر می گردیم و درحال دست مرا گرفت و به طرف میدان برد. خیلی ترسیدم و با خود گفتم به گمانم پدر هم از این کار من ناراضی است و دارد نقش بازی می کند و بعید نیست که نوعی تنبیه برایم در نظر دارد. اما عقیده او برخلاف مادر بود. او مرا به کنار همان حوض برد و از من خواست که درحضورش داخل آب روم و شنا کنم تا مطمئن شود که شنا یاد گرفته ام. بسیار خوشحال شدم پیراهنم را در آوردم خودم را به وسط آب انداختم و شنا کنان خود را به آن طرف حوض رساندم و بیرون آمدم. پدر مرابوسید و آفرین ها گفت اما اضافه کرد که تا وختی خوب زیر چاق نشدی تنها برای شنا جایی نرو.

به خانه که رسیدیم ده شاهی هم به من انعام داد و داشت قضیه به خیر و خوشی تمام می شد که ناگاه مادر با تعرض به پدر گفت: **"تو با همی کارات لوش می کنی تا هر غلطی دلش ماخوای بکنه و پدر گفت: "من همراهش رفتم دیدم شنو بلده اما قول داده که دیگه تنها بری شنو فوه."** و بدین سان داستان یاد گیری شنای من با خفت مادر و تشویق پدر به سامان رسید.

در محل ریزش آب به داخل خزینه دیدم که در زیر شرشر آب بالا و پایین می رفت. تعجب کردم که این تکه چوب چگونه از جدول وارد خزینه شده است. خواستم بردارم و به بیرون خزینه بیندازم. تا دست به زیر آن بردم آن چوب دو تکه شد. اندکی بیشتر دقت کردم دیدم تکه تکه از سر و ته چوب جدا می شود و در آب شناور می ماند. بیشتر که دقت کردم متوجه شدم که این چوب نیست بلکه سندهی کلفتی است که یکی از مشتری ها در داخل آب از خود به یادگار گذاشته و چون سبک تر از آب است بر روی آب شناور مانده است. فوراً خزینه را ترک کردم و بیرون آمدم و این واقعه را تا بزرگسالی به هیچ کس نگفتم چرا که هر کس می فهمید که من دست به آن زده ام متنفر می شد و خودم نیز با یادآوری آن مشمئز می شدم تا زمانی که عادی بودن این کثافت کاری را در محمسهایی از شمس مشاهده کردم و با خود کنار آمدم:

گر به حمام روی باش آگاه چتری و چکمه بیاور همراه
باید امشب به خدا برد پناه سرت از دود چپخ پر می خوره

شمس. ۲۲۱

لُبُون و سَقَف و سَرایش **شده خُنگ** می خونه قُرْبَغِه راک و شش دنگ
ای اَپس نَفْتی که چسبیدت لُنگ! بَلَه بَوُسْتُ می گیره مِک می زنه
بی زبون تَشْنَشَه سِک سِک می زنه. شمس. ۲۲۶

کوتاه و کپه و رمبیده و تنگ تو خزینش **لَکِه پُشت** همه رنگ
خوردهی شیشه و پشم و پت و سنگ سه بقد بز گر شاخ شگشه

راس یی پازن نری کلپگُشه. شمس. ۲۲۴

آبش از دور سلیمان موندَه کُندَه‌ها ریشه در آبش راندَه
شپشی و لِمِ لَوُئْتِ گُندَه تو خزینش می لولن زبر و زرنِگ
شمس. ۲۲۳

آن ضروریش بد و ادباریه که ترکُمون زدُنش گُه خوریه
هر جُوکیش انگا غُوج پرواریه لَک و لُولینی خو نیسِ فرزی پاشو
شمس. ۲۲۵

خَزوگش گُندَه تر از یابوی چَوش پُت او بیشترا از پشم بُروش
جَغَلو می شَه شَه بیگی حَچَش و حَوش می شَه یی گُره آ کارش واداری
هم بَر گَوِ آ خِنارش واداری. شمس. ۲۲۷

حموم دومادی.

خاطرات حمام و حمام رفتن را با خاطره‌ی حمام رفتن با داماد به پایان می برم.
شبی که قرار بود فردای آن مدعوین برای صرف نهار (آب نخود) به خانه‌ی
داماد بیایند و شب بعد داماد به حجله برود، بعد از نیمه‌ی شب عده‌ای از دوستان
و همسایگانش دعوت می شدند که همراه داماد به حمامی که از قبل استاد حمام
را در جریان گذاشته و قرق کرده بودند بروند و با شستن سر و بدن تا نزدیک
صبح در جوار داماد باشند و شادی‌ها کنند:

از دو روز قبل قرق کرده براش نیست در خورد سخن چون و چراش
گلخنش به بود از صحن و سراش بی نهایت سر خود دار امشب
که به اوشی فتدت کار امشب. شمس. ۲۲۲

نصف شب درب و دیوار مدعوین را با سنگ و مشت می کوبیدند و آن‌ها را
برای رفتن به حمام بیدار می کردند:

سنگی ورمی دُرَت و هی در می کوفه دیوار و بون و در و پیکر م کوفه
زود جاکن شو که او بیشتر می کوفه مگه تنگی پاشی و رو بُگنی
دَسَمَ زیر سر سر بِچَو بُگنی. شمس. ۲۱۹

حمام پر می شد از دوستان و همراهان و همسایگان داماد از بچه و جوان و پیر که
بلا انقطاع برخی درخواست صلوات می کردند و بقیه هم با ختم صلوات فضای
پر از بخار حمام را از طنین آن آکنده می نمودند. هنوز از ختم صلوات اولی فارغ
نشده بودی که دومی فریاد می زد:

بلند گوی اگر عیب در زیانت نیست به شاه قبه طلا حضرت رضا صلوات.
و متعاقب آن صدای پر هیاهوی صلوات مدعوین بود که فضای حمام را به لرزه
در می آورد.

و باز می شنیدی که از گوشه ی دیگر حمام پیر مردی با صدای خفه فریاد می
زد:

به رنگ قرمزی مرتضی علی صلوات.

و باز ختم صلواتی دیگر.

جوانکی از داخل خرینه با آهنگی من در آوردی می خواند:

به یازده پسران علی ابی طالب به ماه عارض هر یک جدا جدا صلوات جوان بی سوادى دیگر برای بروز ارادت خود به داماد و عقب نماندن از قافله مجیز گویان به تقلید از عبارتی که شنیده بود اما به تحریف داد می زد:

به رنگ مُرْتَضِیِ قَرْمَزِیِ علی صلوات.

و افراد حاضر در حمام که هر یک مشغول کاری مثل سنگ پا به پینه‌های ته پا کشیدن و کیسه کشیدن و کنار زدن و حنا بستن و یا در نوره‌خانه به کشیدن نوره مشغول بودند بی توجه به جابجای کلمات **قرمزی و مرتضی علی** صلوات می - فرستادند.

عده‌ای از جوانان هم در پی آن بودند که با حرکاتی جلف و مضحک باعث خنده‌ی حضار شوند ولو با سخره گرفتن دیگران:

یک بار که من هم نصف شب همراه پدر با داماد به حمام رفته بودیم متوجه شدم که چند جوان، فرد ساده لوحی را دوره کرده بودند و از او درخواست می کردند که حاضر شود تا همچون دیگران بر سرش حنا ببندند و چون آن جوان ساده لوح به این کار رضایت داد جوانی که از قبل از نوره‌خانه کاسه‌ای پر از نوره با خود آورده بود به جای حنا بر سر آن بیچاره مالید و از او خواستند صبر کند تا حنا حسابی رنگ بگیرد. آن بیچاره با همه‌ی سادگی پرسید چرا این حنا این قدر بد بو است؟ و اطرافیان به او گفتند که حنای خبیص حنای بسیار مرغوبی است تنها عیش این است که کمی بد بو است و بدین سان جوان ساده را متقاعد کردند که دقایقی صبر کند و آن گاه سرش را بشوید. هنگامی که مطمئن شدند که نوره کار خودش را کرده آبی آورند و بر سرش ریختند و حتی نگذاشتند خودش دست به سرش بکشد.

چون فتنه‌ی جوانان به آخر رسید، جوان ساده، دستی بر سرش کشید و وقتی دید هیچ مویی بر سرش نیست با خنده‌ای سفیهانه گفت: "ای خو مووام نی!" و خنده‌های اطرافیان بود که فضای حمام را پر می کرد.

فردای آن شب داماد با پوشیدن کت و شلواری گاباردین سبز رنگ که خاص دامادها بود و از طرف خانواده‌ی عروس به او هدیه داده بودند و دستمال ابریشمی حاشیه داری به یک دست و دستنبویی در دست دیگر از دو ساعت قبل از ظهر بر در کوچه می ایستاد و به میهمانانی که برای صرف آب‌نخود می آمدند خوش آمد می گفت. آب نخودی که بسیار چرب و پر گوشت و خوشمزه بود عموم به خوردن آن راغب بودند اگر چه شمس برداشت دیگری از آن دارد:

او نخود نیست پلو، نیست خورش نخود و آب یخ و ننی چپش
گر خورد لُر دلش آید به طپش لگن و بادیه و کاسه پُره
"کلکی چومی" آگِردَت می خوره. شمس. ۲۳۶

اگر چه برای صرف آب نخود از قبل میهمانان دعوت می شدند اما رفتن بدون دعوت هم زیاد مرسوم بود به طوری که حتی بزرگسالان صاحب عنوان نیز به این کار مبادرت می کردند.

قبلا گفتم که کلاس دوم در مدرسه‌ی جلوه محله‌ی اهر در کوچه‌ی آقا منزل آقای حسینی نژاد بودم. روزی پس از زنگ ساعت یازده و بیست دقیقه‌ی صبح که عازم خانه بودیم یکی از همشاگردی‌ها پیشنهاد کرد که برای خوردن آب نخود به نزدیک منزل آن‌ها برویم. چهار نفر بودیم و برای این کار مردد که با اندکی سبک و سنگین کردن قضیه مصمم شدیم پیشنهاد همکلاسی مان را قبول

^۱ - "کلکی چومی" بنا به مصلحت به جای نام یک شخص آورده شده است.

کنیم.

اگر چه بیم آن داشتیم که ما را راه ندهند اما شوق خوردن آب نخود غالب آمد و راهی ته محله اهر شدیم. داماد جلو در ایستاده بود و ما در حالی که کیف و کتاب هایمان را در دست داشتیم و بی دعوتی از همهی وجنات ما پیدا بود سلام کردیم و داماد هم جواب نه چندان رضایتمندی داد و ما وارد حیاطی شدیم که مشجر بود و دیگر مهمانان مشغول خوردن بودند. زیر درختی بر روی یک تخته نمد نشستیم و طولی نکشید که مردی کاسه‌ای از آب نخود و مرد دیگری مقداری نان سنگک که در تداول به نون بازار معروف بود جلو ما گذاشتند. چون گرسنه بودیم هر کدام تکه ای نان برداشتیم و در داخل آب نخود تریت کردیم. غافل از آن که حجم زیاد نان سنگک تریت را خمیر و به اصطلاح **اغنه** می‌کند. هنوز هر یک دو سه لقمه بیشتر نخورده بودیم که تریت خمیری شد و از دهن افتاد در حالی که هنوز تریت نصف بیشتر کاسه را در بر گرفته بود. خواستیم از جا بلند شویم و بیرون رویم که همان مردی که برایمان آب نخود آورده بود سر رسید و گفت: **کجا؟ تا همی تیلیتا نحورین نمی‌ذرَم جُم بُخورین. یا بایه هَمَش بُخورین یا می ریزم تُو کیسه تُو.** دوباره سر جایمان نشستیم یکی دو سه لقمه را به زحمت خوردیم و از خوردن بقیه ناتوان شدیم. یکی از دوستان از روی نمدی که نشسته بودیم بلند شد و گوشه نمد را بالا زد و تتمه‌ی تریت‌ها را در زیر نمد ریخت و نمد را روی آن انداخت و همه ترسان و لرزان از کاری که کرده بودیم عازم خانه شدیم. کسی هم در بین راه متعرض ما نشد و به آن مرد متعرض هم برخورد نکردیم. اما این آب نخود اصلاً به ما نچسبید چرا که هم بی‌دعوت آمده بودیم و ترس از بیرون کردنمان داشتیم هم بلد نبودیم درست

تریت کنیم و آب نخود زهر مارمان شد هم می ترسیدیم که نکند باقی مانده‌ی تریت‌ها را در جیبمان بریزند و هم ترس از این که نکند کسی دیده باشد که ما تریت‌های اضافی را زیر نم ریختیم و به مسئولین آب نخود گزارش کرده باشد. اگر چه اتفاق خاصی برایمان نیفتاد و به اصطلاح قصر در رفتیم اما خاطره خوبی از این مهمانی بی دعوت نصیبمان نشد.

دور دهم کلاس پنجم:

کلاس پنجم هم در همان مکان سال قبل دایر بود و سر و کار ما با معلمی نسبتاً با سواد، جدی و سخت گیر بود که تکلیف زیادی برای شب و روزهای تعطیل معین می کرد به طوری که فرصت هر کار دیگری را از شاگردان می گرفت. در مجموع نهایت تلاش خود را برای یادگیری بچه‌ها به کار می بست. البته بی نقص نبود اما چون هم اکنون دستش از دنیا کوتاه شده است شما خواننده - ی عزیز هم اجازه دهید تا وارد آن قسمت از قضیه نشویم و برایش طلب آمرزش کنیم.

کار بدیعی که این آموزگار پر انرژی در آن سال انجام داد برگزاری نمایشنامه‌ای بود که بازی کنان آن دانش آموزان کلاس پنجم بودند و سن نمایش سه لنگه تخت چوبی بود که در گوشه ای از حیاط مدرسه گذاشته شده بود و تماشاچیان، دانش آموزان مدرسه بودند که در بعد از ظهری از ماه دی به کارگردانی خودش به اجرا درآمد. من نقش دختری ده ساله داشتم که با یک شیرینی مورد اغفال فردی به ظاهر متدین قرار می گرفت.

این آموزگار اگر چه کم تر به تنبیه بدنی متوسل می شد اما خاطی‌ها را با فحش

های چاواداری چنان مرعوب و منکوب می‌کرد که تأثیر آن بر روحیه‌ی دانش آموز عمیق تر از تنبیه بدنی بود. خاصه که در علم انساب هم دستی داشت و اغلب پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ دانش آموزان را می‌شناخت و در مواقع تنبیه عیوب احتمالی آنان را به وضوح بیان می‌کرد...

دور یازدهم، کلاس ششم:

باز هم مدرسه‌ی جلوه اما در محله‌ی کرمان پایین تر از حسینیه‌ی حلبی منزل مرحوم امام^۱ خانه‌ای نسبتاً بزرگ و دو طبقه که درب و دریچه‌های طبقه‌ی دوم زیبا و با شیشه‌های رنگی مزین بود. اتاق‌های متعدد داشت و به طور کلی نسبت

^۱- نام رسمی ایشان فیض علی امامی معروف به امام و از بزرگان و مشاهیر سلسله‌ی دراویش بود که در حد یکی از اقطاب این سلسله جایگاه رفیعی داشت. اصل ایشان از ترک‌های مقیم اطراف کرمان بودند که پس از سال‌ها کوچ به منطقه‌ی فارس عموماً زبانشان فارسی شد. زمان زندگی ایشان در استهبان اواخر سلسله‌ی قاجار است. وی فردی باهوش، زیرک، مردم‌دار، بخشنده و متمکن و صاحب باغات و املاک متعدد بود که چون تنها پسرش در سن نوزده سالگی فوت نمود همه‌ی دارایی خود را وقف نمود. از جمله انجیرستانی مشتمل بر هزار اصله انجیر در باغات شرق استهبان بنام **بیخه**، باغاتی در ارتفاعات جنوبی استهبان بنام **کوه بره**، کاروانسرای در میانه‌ی استهبان و مدرسه‌ی دخترانه‌ی همت که هم اینک حوزه‌ی علمیه و مرکز تجاری است، دکان‌هایی عدیده در شرق خیابان سلمان فعلی و منزل مسکونی خود که سال‌ها مدرسه بود و اکنون محل اجتماع دراویش است. مزار او در این بابویه قرار دارد.

پیر مردی در جلسه‌ای که عده‌ای بزرگسال حضور داشتند در مورد تیزی‌نی و مردم داری امام چنین از قول عمویش تعریف می‌کرد:

زمانی در **کوه بره** به حدی چوله (نوعی خارپشت بزرگ که به تشی و سیخول هم معروف است) فراوان شده بود که پوست ساقه‌ی درختان را می‌خوردند و باعث خشک شدن درختان می‌شدند. مرحوم امام که درختان زیادی در آن جا داشت اعلام کرده بود که هرکس به کوه بره برود و چوله‌ای

بکشد و مرده‌ی آن را بیاورد تا من آن را از نزدیک بینم مزد دو روز یعنی دو ریال به او خواهم داد. (مزد روزانه‌ی کارگر آن روز یک ریال بود.)

خیلی از مردم داوطلب شدند و برای کشتن چوله عازم کوه بره شدند و هر کس چوله‌ای می‌کشت و جنازه‌ی آن را به خانه‌ی امام می‌آورد و به امام نشان می‌داد امام هم دو ریال به او حق الزحمه می‌داد. این پیشنهاد باعث شده بود تا درختان کوه بره از خطر خشک شدن در امان بمانند.

در آن سال من و دوستم که جوانکی بودیم و اغلب بیکار راهی کوه بره شدیم و آن روز چوله‌ای شکار کردیم و خوشحال آن را به منزل امام آوردیم و به ایشان نشان دادیم و دو ریال دستمزد به ما داد و گفت آن را روی مصلا ببرید و در گودالی دفن کنید. اگر چه رفتن به کوه بره که در ارتفاعات بود و راهی نسبتاً صعب داشت کار پر زحمتی بود اما به با این مزد که امام می‌داد می‌صرفید. پول را که گرفتیم خوشحال به سوی مصلا برای دفن چوله روان شدیم. در راه رفیقم که کمی از من بزرگ تر بود رو به من کرد و گفت: فلانی، بیا تا جنازه‌ی چوله را در گونی نمناکی بیچیم و در جایی خنک نگه داریم و فردا هم به سراغ امام برویم و به عنوان این که چوله‌ای جدید شکار کرده ایم به او نشان دهیم و باز هم دو ریال بگیریم.

این پیشنهاد اگر چه بوی سود می‌داد و هوس انگیز بود اما از هیبت امام هم می‌ترسیدیم که نکند امام متوجه کلک ما بشود و رسوایی بار آید. بالاخره هوای نفس غالب شد و چوله را را تکه گونی پیچیدیم و کمی آب هم بر آن ریختیم و در جایی سایه و خنک پنهان کردیم و فردا دوباره به خانه‌ی امام رفتیم و به عنوان چوله‌ای جدید به امام نشان دادیم. امام از داخل ایوان طبقه‌ی بالا نگاهی به ما و چوله کرد و بی‌اعتنا به ما به داخل اتاق رفت. ما هم ترسان و لرزان مدتی در همان گوشه‌ی حیاط ایستادیم و ایوان را نگاه می‌کردیم. دقایقی چند گذشت تا بالاخره امام از اتاق بیرون آمد و در حالی که نگاه خوبی به ما نداشت دو ریال از همان بالا به طرف ما پرت کرد و مجدداً به داخل اتاق رفت. پول را برداشتیم و به سرعت از آن جا خارج شدیم. در راه به رفیقم گفتم: فلانی به گمانم امام فهمید که چوله همان چوله‌ی قبلی است اما به روی ما نیاورد. بیا تا برویم و آن را در مصلا خاک کنیم. رفیقم کمی من و من کرد و گفت: چقدر ساده‌ای مگر چوله شماره دارد که امام تشخیص دهد. بیا تا دوباره آن را در همان گونی مرطوب بیچیم و جایی پنهان کنیم و دو سه روز دیگر دوباره ببریم و به او نشان دهیم اگر هم فهمید و به ما پرخاش کرد فرار می‌کنیم.

به مدارس سال‌های قبل آبرومندتر بود.^۱

مدیر و معلمان هم همان مدیر و معلمان سال قبل بودند با یکی دو چهره‌ی جدید. اتفاقات قابل‌ذکری که در این سال به یاد دارم:

۱- رفتن معلم کلاس ششم که همان معلم کلاس پنجم پارسال ما بود از مدرسه‌ی جلوه با پی‌گیری ناظم مدرسه که همان معلم کلاس چهارم ما بود و آمدن معلمی دیگر که نسبتاً با سواد بود اما برخوردی مهربانانه نداشت و تنبیه بدنی از خصوصیات ذاتی او بود.

۲- اهداء شیر خشک بنا به کار خیرخواهانه‌ی اصل چهار ترومن به مدارس ایران.^۲

باز هم هوس بر ما غالب شد همین کار را کردیم. سه روز بعد به سراغ جنازه‌ی چوله رفتیم وقتی مشاهده کردیم که هنوز تر و تازه هست و می‌شود به جای چوله جدید قالب کرد با ترس و لرز عازم خانه‌ی امام شدیم.

باز هم امام از ایوان بالا نگاهی به ما و جنازه‌ی چوله انداخت و این بار به سرعت وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. به رفیقم گفتم: فلانی هوا پس است بیا تا گند کار در نیامده فرار کنیم. رفیقم که این بار ترسیده بود نگاهی به من کرد و گفت: نظر من هم همین است مثل این که امام متوجه ماجرا شده است. خواستیم فرار کنیم که امام از اتاق بیرون آمد و یک ریال به طرف ما پرت کرد و گفت این یک ریال را بردارید و بروید و دیگر این جنازه‌ی چوله را با خود نیاورید و آن را در جایی چال کنید. از بزرگواری و سعه‌ی صدر امام که باز هم پولی به ما داد و خفتمان نداد چنان از خجالت آب شدیم که من بعد تا امام زنده بود هر وقت او را در جایی می‌دیدیم خود را از دید او پنهان می‌کردیم.

^۱ - وقتی در تابستان ۱۴۰۳ جهت عکسبرداری از منزل مرحوم امام رفتم با تغییرات بسیار زیباتری روبرو شدم. ضمناً معلوم شد که میعادگاه درویش امامی است. اما هنگامی که خواستم عکس بگیرم با ممانعت مسئولین آن جا روبرو شدم و لذا از این کار صرف‌نظر کردم و از این رو عکس‌های مربوط به سال ششم من در این نوشتار نیست.

^۲ - این شیر در بشکه‌های بزرگ و سر به مهر بود که به مدرسه‌ها می‌دادند و مدرسه موظف بود هر روز صبح مقدار معینی از آن را که بستگی به تعداد دانش‌آموزان هر مدرسه داشت در بشکه یا دیگی بزرگ که محتوی آب گرم بود توسط مستخدم مدرسه ریخته می‌شد و با جارویی که رفتگرها با آن

- ۳- شرکت در امتحان نهایی سال ششم در سالن مدرسه‌ی مغربی قدیم.
- ۴- گرفتن اولین عکس برای کارنامه‌ی کلاس ششم در تنها عکاسی شهر واقع در طبقه‌ی بالای درب گاراژی در آب بخش ابتدای خیابان سرِ آبشاری.
- ۵- ساخت وسیله‌ی ارتباط صوتی بین خانه‌ی ما و خانه‌ی یکی از همکلاسان که در کوچه‌ی روبری کوچه‌ی ما قرار داشت.
- این وسیله شامل دو لیوان مقوایی بود که ریسمانی از ته هردو می‌گذرانیدیم و این

کوچه‌هارار نظافت می‌کردند (البته جاروی نو و شسته شده) با آب مخلوط می‌شد و با آبخوری از داخل بشکه به لیوانی که هر دانش‌آموز موظف بود با خود همراه داشته باشد ریخته می‌شد. دانش‌آموزان به صف از کنار بشکه عبور می‌کردند و پس از پر شدن لیوانشان در حیاط مدرسه متفرق می‌شدند. ناظم و مدیر مدرسه مراقبت می‌کردند که حتماً بچه‌ها سهم شیرشان را بخورند اگر چه باز هم عده‌ی قابل توجهی از دانش‌آموزان خوردن این شیر که عطر و طعم شیر بز و میشی را که قبلاً خورده بودند نداشت در خفا به داخل باغچه یا دستشویی می‌ریختند.

کار این عده از دانش‌آموزان محرکی بود برای دانش‌آموزان دیگری که محتاج و راغب به خوردن این شیر بودند اما به تبعیت از گره اول کار آنان را تقلید می‌کردند.

من هم از طعم این شیر خوشم نمی‌آمد اما سعی می‌کردم آن را بخورم و یادم نمی‌آید که هیچ وقت دور ریخته باشم.

شیری خوب و مغذی بود و گروه دیگری از دانش‌آموزان با رغبت می‌خوردند گر چه بعضاً مورد شماتت گروه اول هم واقع می‌شدند.

در مجموع این شیر و تغذیه با آن از دیدگاه مردم شهر بیشتر مورد تمسخر بود و آن نیت خیری که سازمان اصل چهار داشت محقق نشد.

شمس در مورد این شیر خشک مخمسی دارد که مؤید این نظریه است:

شیر خشکُش نه مال بُزَت و نه میش تر که شد چاکنه می شه انگا سریش
دارو بیهوشی زدن بووا آقاتیش خود بُشکُو میارن میدن کلاس

"بعضیا" شو می خَرَن می گَنَن ماس. شمس. ۶۹

ریسمان بین خانه‌ی ما تا خانه همکلاسیم ادامه داشت و از طریق پشت بام‌ها و از فراز دو چوب که یکی بر پشت بام ما و دیگری بر پشت بام آن‌ها نصب شده بود می‌گذشت. هر گاه در داخل یکی از لیوان‌ها صحبت می‌شد از داخل لیوان دیگر که به گوش نزدیک می‌کردیم آن صدا شنیده می‌شد.

صحبت از تلفن به میان آمد بد نیست از اداره‌ی مخابرات آن زمان و کیفیت کار آن‌ها نیز صحبتی داشته باشیم:

دربالای مغازه‌های واقع در غرب میدان آب‌پخش سه اتاق قرار داشت که محل استقرار اداره‌ی مخابرات آن موقع و تجهیزات مخابراتی آن‌ها بود.

تعداد تلفن‌هایی که آن موقع در خانه‌ها و مغازه‌های صابنات دائر بود اندک و محدود بود لذا اغلب کسانی که هر از گاه مجبور به تماس تلفنی با کسان خود در شیراز یا دیگر شهرستان‌ها بودند ناگزیر باید به اداره‌ی مخابرات مراجعه و با پرداخت مبلغی به عنوان پیش پرداخت و دادن مشخصات و آدرس مخاطب نوبت می‌گرفتند و صبح روز موعود که معمولاً تا یک هفته هم به طول می‌انجامید مجدداً به اداره‌ی مخابرات مراجعه می‌کرد که چنانچه تا آن زمان مخاطب توسط کارمند مخابرات مقصد کشف شده و به مخابرات مراجعه کرده بود این دو می‌توانستند با هم ارتباط تلفنی داشته باشند و در پایان صحبتشان بسته به میزان زمان مکالمه از طرفی که درخواست مکالمه داده بود وجه مکالمه دریافت می‌شد.

تلفن به خاله.

بیاد دارم یک روز صبح مادر از من خواست که با او به اداره‌ی مخابرات بروم تا از خاله‌ام که در شیراز ساکن بود دعوت کند که برای برقراری صحبت تلفنی به

اداره‌ی مخابرات شیراز بیاید و با هم صحبت کنند.

چهارشنبه بود. مشخصات و آدرس خاله را دادیم و سه ریال هم از ما گرفتند و از ما خواستند که سه شنبه آینده ساعت هشت صبح در محل مخابرات حاضر باشیم. صبح زود سه شنبه بعد که هوا بارانی بود مادر شادمان از این که می‌خواهد با خواهرش مکالمه‌ی تلفنی داشته باشد مرا بیدار کرد و به سرعت آماده و عازم اداره مخابرات شدیم. از پله‌های تنگ و کج و معوج کنار آخرین مغازه‌ی جنوبی بالا رفتیم و وارد ایوان جلو اتاق‌ها شدیم. همه‌ی درها بجر یکی که نیمه باز بود بسته بود. چند نفر دیگر هم قبل از ما آمده و در ایوان ایستاده بودند. معلوم شد که همه زود آمده‌ایم و هنوز کارمندان مخابرات که جمعاً چهار نفر بودند بجز یکی‌شان که مسئول وصل تلفن‌های مشترکین شهری بود نیامده بودند.

زمان زیادی نگذشت که دو نفر دیگرشان و متعاقب آن دو، رئیس اداره هم که اهل شیراز بود آمد و اداره رسمیت پیدا کرد. از ما مراجعین خواستند که داخل اتاقی شویم و بر نیم‌کت‌هایی که کنار دیوار بود بنشینیم. یکی از کارمندان کبریتی از جیبش در آورد و بخاری والوری که در وسط اتاق بود روشن کرد. بوی ناقص سوختن نفت به هوا برخاست و دقایقی طول کشید تا سوختن فتیله چراغ به حالت طبیعی در آمد و ما هم در این فاصله با بوی ناخوش آیند سوختن ناقص فتیله عادت کردیم.

در گوشه شمالی ایوان اتاقکی بود که کابین تلفنی هم در آن جا بود و تلفنی با جلد چوبی که گوشی آن به حلقه‌ای آویزان بود در آن قرار داشت. یکی از مراجعین را که مخاطبش در شیراز آماده‌ی صحبت بود صدا زدند و او وارد کابین شد. چند بار الو گفت اما مثل این که از آن طرف خط صدایی نمی

شنید.

یکی از کارمندان مخابرات به جلو کابین رفت و از او خواست که بلندتر صحبت کند و این درخواست را آن کارمند چند بار تکرار کرد. نه تنها ما که در اتاق مجاور کابین بودیم بلکه آن‌هایی که در کف آب پخش در رفت و آمد بودند صدای آن فردی را که در کابین فریاد می زد به وضوح می شنیدند.

پس از او و یک نفر دیگر، مادر را صدا زدند. من و مادر با هم وارد کابین شدیم. تا وارد کابین شدیم مادر بی آن که گوشی را بردارد بلند فریاد زد: "الو" که من به دادش رسیدم و گوشی را برداشتم و به او حالی کردم که باید در این گوشی صحبت کند. هر کلمه و عبارتی را چند بار تکرار می کردند و برای شنود بهتر دست خود را حلقه وار میان دهان و دهنی گوشی تلفن قرار می داد. کل سخنان آن دو در آن مکالمه‌ی تلفنی تکرار این عبارات بود: **حالت خوبه دده؟ کسی باکیش نی؟ بچا چطورن؟ اونجام بارون میا؟ کاری صابنات ندی؟ چی نمخوی؟**

نمخوی بی صابنات؟ سلام بچا قد یی خرمن گلی برسون. و تکرار همین عبارات از نو. اشاره به مادر کردم که اجازه دهد من هم با خاله صحبت کنم اما او چنان در بحر مکالمه مستغرق بود که موقعیت زمانی و مکانی خود را گم کرده بود.

و زمانی گوشی را به من داد که خاله از آن طرف گوشی را گذاشته بود. چند بار الو گفتم و خاله خاله زدم اما بی فایده بود به طوری که از داخل گوشی صدای کارمند مخابرات بغل دستی شنیدم که گفت گوشی بگذار و بیا بیرون که حالت رفت.

سه ریال دیگر از ما گرفتند و رسید آنرا هم به مادر دادند و بر گشتیم. قبل از هر چیز مادر به خانه‌ی خواهر دیگرش که در کوچه‌ی روبروی کوچه‌ی ما بود رفت و گزارش تلفن کردنش را که سه دقیقه طول کشیده بود به مدت نیم ساعت باز گو کرد: دده شیرازم بارون می‌مید. دده قدیی خرمن گلی سلامت رسند. ای راسی خلنگی هم که برش برده بودی زو بسیه آ خاک اومده. می‌گفت سه روزه که یی متصل مگه ای طو دره شیراز بارون میا. همه جا رو اووه. خدا فریادوشو برسه. سلام بوواتو و بچاتو هم رسند.

تا ده پانزده روز به هر کجا می‌رفت داستان تلفن کردن و باران آمدن در شیراز و سلام رساندن و خاک اومدن خلنگ و "خدیش تیلیفون عجب چیه" از دهانش نمی‌افتاد.

دور دوازدهم کلاس هفتم، دبیرستان شاهپور شیراز.

برگردیم به حال و هوای مدرسه و ثبت نام در کلاس هفتم مدرسه‌ی شاهپور شیراز.

سال ۱۳۳۵ بود و کلاس ششم مدرسه‌ی جلوه را پشت سر گذاشته بودم که هوای ثبت نام در دبیرستان شاهپور مرا راهی شیراز کرد. مثلی است معروف که: "گدا را به ده راه نمی‌دادند سراغ خانه‌ی کدخدا را می‌گرفت" خبر نداشتم که ثبت نام در آن دبیرستان مخصوص دانش آموزان خاصی است آن هم کسانی که از تیر ماه مراجعه کرده و ثبت نام نموده باشند.

کارنامه‌ام را از دبستان جلوه گرفتم و اول مهر بود که به اتفاق مادرم راهی شیراز شدم. محل اتراق ما منزل دایی‌ام بود. پیرسان پیرسان آدرس دبیرستان را گرفتم و وارد حیاط مدرسه شدم. زنگ تفریح بود و بچه‌ها به جست و خیز مشغول بودند. به اتاقی در طبقه‌ی هم کف که محل ثبت نام بود مراجعه کردم از پشت پنجره کارنامه‌ام را به شخصی که در اتاق نشسته بود دادم. گفت این چیست؟ گفتم کارنامه‌ی من است و از اصطهبانات برای ثبت نام در کلاس هفتم آمده‌ام.



بدون این که کارنامه را باز کند دوباره به من برگرداند و گفت یک ماه است که ثبت نام تمام شده و جا هم نداریم.

بسیار پکر شدم و خواستم سراغ

رئیس دبیرستان بروم که دانش آموزی که در کنار من ایستاده بود و صحبت من و مسئول ثبت نام را شنیده بود، مردی بلند قد و چهارشانه را درمیانه‌ی دانش آموزان نشانم داد و گفت: اون آقا رئیس دبیرستان است. با ترس و لرز خودم را به او رساندم و با سلامی حاکی از استیصال کارنامه را به سمت او گرفتم که نگرفت و با نگاهی از چشمان آبی‌اش که زهره‌ی شیر را آب می کرد به قد و قواره من نگریست و گفت: چیه؟ گفتم: کارنامه‌ی من است و برای ثبت نام آمده‌ام. گفت اولاً جا نداریم و ثانياً مسئول ثبت نام اونجاست و به طرف همان اتاقی که قبلاً رفته بودم اشاره کرد.

گفتم از اصطهبانات آمده‌ام و دانش آموز درس خوانی هم هستم. دیگر نگاهم نکرد و جوابم نداد.

راه حل مادر.

از در مدرسه بیرون آمدم در حالی که بغض گلویم را گرفته بود و سخت سرخورده شده بودم راهی خانه‌ی دایی‌ام شدم. تا چشمم به مادرم افتاد گریه را سر دادم. مادرم گفت: چه شده؟ او خیال می‌کرد کسی مرا زده یا دو ریالی کهرای کرایه‌ی رفت و برگشت با اتوبوس به من داده بود گم کرده‌ام و یا ...

با گریه شرح حالم را گفتم. مادر گفت: "به درک که نَفْت نامت نکردن، ترسیدم. بخیالِم طوری شده، دِلِم رِخت پاین."

با ناراحتی گفتم: حالا که ای طو شد منم نمی‌رم مدرسه.

گفت: به درک آسبه که نرفتی. چه هَسَمی م می دَه کله خوره!

کارنامه‌ام را به طرف مادر انداختم و به اتاقی که پشت اتاق نشیمن بود و حکم پستو داشت رفتم و سرم را بر بالشی گذاشتم و خودم را به خواب زدم.

دقایقی بعد مادر به سراغم آمد و گفت: مگه نمخوی ناهار بخوری؟

با تمرک. گفتم: نه خیر! هیچی نمخوام. مادر رفت لحظاتی بعد با کاسه‌ای

آبگوشت و نان بر گشت و در کنار من روی زمین گذاشت و گفت: "پُرسیم

مینیم خُونی مَجَدَ کجا اگه اُو بُوُتُونَه یی کاری بَرَت بُکَنَه."

منظورش را نفهمیدم و هیچ عکس العملی از خود بروز ندادم. تکه نانی را در

آبگوشت زد و جلو دهانم آورد گفت: "پُشو نُوُنت بُخور تا هوا خُنکی

بیریم درِ خُونی مَجِد گَمُونُم خُرُش برَه که ثَفْت نَامَت بُکَنَه." از جا بلند شدم و با غیظ پرسیدم: "مجد دیگه کیه؟ گفت صابناتیه و از خونوادی شیخ المحقیه، شنفتم پیش شاه هم خُرُش می ره." شروع به خوردن نهار کردم.

بعد از نهار چون فاصله‌ی بین بازارچه‌ی فیل تا دبیرستان شاپور را پیاده رفته و برگشته بودم خوابیدم و نزدیک غروب بیدار شدم. از مادر پرسیدم: "کی می ریم خونی مجد؟ گفت: آدرس خُونُش از زَن دَی پرسیدم می‌گه: پشت کوچی مِچَت جمعه نَزیکِ شَاچِرَاغَه صبا صَوَب خدا باخوا می- ریم."

فردا صبح از پس کوچه‌های انتهای بازار حاجی گذشتیم و وارد حیاط مسجد جمعه (عتیق) شدیم. تا این‌جا مادر بلد بود. مادر از رهگذران مسجد که از یک طرف حیاط وارد می‌شدند و از طرف دیگر بیرون می‌رفتند آدرس منزل آقای مجد را پرسید و آن‌ها کوچه‌ی مقابل را نشان دادند. تا رسیدیم به خانه‌ای که درِ چوبیِ نو نوار بزرگی داشت و باز بود. مادر خانه را به من نشان داد و گفت: مَن رُوم نمیشه بیام تو. تو برو داخل و بوگو پسر فلانی‌ام از صابنات اومدم قصه برش بوگو منم تو مسجد می مونم تا تو برگردی.

پیراهنی سفید به تن داشتم و شلواری کرمی رنگ که مادرم آن را با نهادن زیر تشک به اصطلاح اتو زده بود. اما موقع راه رفتن دو طرف پاچه‌ی شلوار به هم می‌خورد و برایم باعث تعجب بود. به شلوار معدودی از گذریان نگاه کردم متوجه شدم خط اتوی شلوار من برعکس است و مادر اشتباهاً زیر تشک انداخته است. هر چه بود آن موقع کاری نمی‌شد کرد لذا با همین وضع وارد دالان خانه

شدم بی آن که دق الباب کنم یا صدایی بزنم. صحن حیاط که نمایان شد حوضی در وسط و خانه‌ای دو طبقه روبرو دیدم که طبقه‌ی زیرین اندکی از سطح حیاط پایین تر بود و در یکی از همین اتاق‌های طبقه‌ی پایین مردی با ریشی انبوه با پیراهنی سفید بدون عمامه نشسته بود و حیاط را می‌نگریست.

تا چشمش به من افتاد گفت: بفرما، با کی کار داری؟

در عرصه‌ی سیمرغ:

بدون آن که سلام کنم گفتم با آقای مجد. با آرامی گفت من می‌چند هستم چه کار داری؟

با ترس ادامه دادم: "از صابنات اومدم تُو مدرسی شاپور ثبت نام کنم قبولم نکردن با ای که نُمرامم خوبه."

یادم رفت بگویم پسر کی هستم و او هم سؤال نکرد. از جا بلند شد و گفت همین جا بایست تا من لباس پیوشم و بیایم.

نزدیک ده دقیقه در همان جا ایستادم که ناگاه دیدم آخوندی درشت اندام با عمامه‌ای خیلی بزرگ تر از معمول با عینکی آفتابی عصا زنان از اتاق بیرون آمد و همین که به نزدیک من رسید ابتدا من از در بیرون رفتم و متعاقب من او بیرون آمد و بعدها بود که فهمیدم چقدر بی ادبی کردم که نه سلام کردم و نه گذاشتم که او ابتدا از خانه بیرون رود. اما یک چیز را حدس می‌زنم و آن این که فهمید که هیچ از آداب معاشرت بلد نیستم و نیز این که بسیار مشتاق تحصیل در دبیرستان شاهرورم.

از این جا تا میدان شاه چراغ که حوضی وسیع در میانه‌ی آن بود و تاکسی‌ها به

دور آن در حرکت بودند، ایشان از جلو و من از دنبال پیاده رفتیم. با عصا جلو اولین تاکسی را گرفت. درصندلی عقب سوار شد و مرا به نشستن در کنار خودش دعوت کرد.

آن موقع کرایه تاکسی برای یک نفر پنج ریال برای دو نفر هم مقصد هم پنج ریال و کرایه‌ی سه نفر ده ریال بود. به مقصد جلو دبیرستان شاپور که رسیدیم ده ریال به راننده‌ی تاکسی داد و منتظر باز پرداخت پنج ریال هم نشد. کمی که از تاکسی دور شدیم راننده صدا زد: آقا! آقا! بقیه‌ی پولتان را نگرفتید و آقای مجد بی آن که برگردد بادست اشاره کرد که لازم نیست.

وارد حیاط دبیرستان که شدیم باز هم زنگ تفریح بود و بچه‌ها در حیاط بودند و همان آقای خوش قد و بالای چشم آبی که بعداً فهمیدم نامشان آقای دستغیب است در بین بچه‌ها قدم می‌زد. همین که متوجه حضور آقای مجد شد به سرعت خودش را به ایشان رساند و خواست دست او را ببوسد که آقای مجد مانع شد و با هم مصافحه کردند و با احترام از آقای مجد دعوت کردند که به اتاق دفتر که در طبقه‌ی دوم بود بروند.

آقای مجد از جلو و آقای دستغیب از دنبال حرکت کردند و در همین حال آقای مجد به عقب رو کرد و مرا به آقای دستغیب نشان داد و گفت: این آقا پسر از همشهری‌های ماست و امروز به دیدن ما آمده. آقای دستغیب هم رو به من کرد و گفت شما هم بفرمایید بالا.

نمی‌دانم حال مرا در آن لحظات می‌فهمید یا نه. منی که دیروز حتی آقای دستغیب درست نگاهم نکرد و امروز به من تعارف می‌کند که در معیشتش با اتاق

دفترشان بروم. دلم در سینه می‌تپید. اما به دنبال آقای مجد و پیشاپیش آقای دستغیب وارد اتاق کارش شدیم.

آقای مجد از من خواست که بر صندلی کنار خودش بنشینم. پس از لحظاتی که از آقای مجد با میوه و چای پذیرایی شد و از هر دری سخن‌ها گفتند آقای دستغیب را مخاطب قرار داد گفت: این آقا پسر از همشهری‌های من است و امروز به دیدنم آمده و از من خواسته است که با او خدمت شما برسم و او را به شما معرفی کنم تا در دبیرستان شما ثبت نامش کنید.

بلافاصله آقای دستغیب از جا بلند شد و کارنامه را از دست من گرفت و شخصی را صدا زد و کارنامه را به او داد و سفارش کرد که ببر تحویل آقای فلان بده و بگو که در کلاس هفتم شعبه‌ی الف ثبت نامش کنند.

دوباره با آقای مجد به اختلاط پرداختند. طولی نکشید که همان شخص برگشت و بشارت داد که ثبت نام تمام شد.

آقای مجد رو به من کرد و گفت تو حالا شاگرد این دبیرستانی بلند شو با هم‌کلاس‌هایت وارد کلاس شو. در همین هنگام زنگ زده شد و من بدون تشکر و خدا حافظی از آقای مجد و آقای دستغیب چون پرنده‌ای رها شده، از اتاق دفتر بیرون آمدم و آدرس کلاس هفتم شعبه‌ی یک را از دیگر دانش‌آموران سؤال کردم و وارد کلاس شدم. این که چرا تشکر و خدا حافظی از آن دو بزرگوار نکردم حقیقت این است که بلد نبودم و مطمئنم که آقای دستغیب و مرحوم حجت الاسلام مجد هر دو این واقعیت را کاملاً درک می‌کردند و بیش از این از نوجوانی یازده ساله که تا آن موقع با بزرگانی همانند آنان حشر و نشر نداشته است توقع نداشتند. خداوند روح آن دو بزرگوار را قرین رحمت و اسعه

ی خود گرداند.

این خاطره را تا همین جا داشته باشید اما فراموش نکنید. چرا که چهل و شش سال بعد در دور پنجاه و نهم بخش تکرار تاریخ، مجدداً به این مبحث اشاره خواهد شد.

اما داستان بزرگواری آن بزرگ مرد را بارها و بارها در طول عمرم هر جا که لازم دیدم نقل کردم و حتی به یاد دارم که این واقعه را در فروردین ۱۳۹۲ در تهران منزل زنده یاد آقای دکتر علی شیخ الاسلامی (برادر زاده‌ی مجدالاسلام) که خدمت این چهره‌ی ماندگار در معیت مرحوم مهندس حسین پیشوا رسیده بودیم به دنبال صحبتی که مرحوم مهندس پیشوا از بزرگواری مجدالاسلام به میان آوردند نقل کردم که احساس کردم موجب تعجب و شادی و شعف آن چهره‌ی ماندگار شد.

این را در نظر داشته باشید که قبل از این واقعه هیچ گاه خدمت زنده یاد مجدالاسلام نرسیده بودم و بعد از این واقعه هم فقط یک بار آن گاه که تازه به استخدام آموزش و پرورش فسا در آمده بودم ایشان را در حال موعظه بر منبر مسجد جامع استهبان مشاهده کردم و در طول عمرم به جز همان یک بار هیچ گاه برخورد حضوری با آن بزرگوار نداشتم.

اگر چه تسبیح و سجاده و دلق وسیله‌ی عبادت است اما عین عبادت نیست و عبادتی که خداوند در "وما خلقنا الجن و الانس الا ليعبدون" بدان اشاره دارد نیز منحصر به رکوع و سجده و گفتن اذکار نیست چرا که او به این‌ها احتیاجی ندارد بلکه عبادت یاری رساندن به بندگان محتاج او برای رضای اوست.

لذا مطمئنم که آن ابر مرد نه قبل از برخورد اولیه و نه بعد از آن نه نام مرا می

دانست و نه نام پدرم را و همه‌ی آن اقدامات بزرگوارانه را در آن موقعیتی که در کمال عزت و احترام خاص و عام بود فقط و فقط برای رضای خدا انجام داد و لاغیر.

اگر چه مدت تحصیل من در دبیرستان شاپور به درازا نکشید و دلتنگیم برای پدر و مادر آنی مرا راحت نمی‌گذاشت بخصوص که دایی‌ام عیالوار بود منزلشان جای مناسبی برای درس خواندن من نبود لذا مجدداً به سراغ آقای دستغیب رفتم و مریضی مادرم را بهانه کردم و پرونده‌ام را گرفتم و به اصطهبانات برگشتم و در کلاس اول دبیرستان امیرکبیر استهبان ثبت نام نمودم.

پشت کردن به موقعیت‌های خوب یک بار دیگر هم برای من آن گاه که از دانشگاه تربیت معلم تهران فارغ التحصیل شده بودم دست داد که هر دو بار به بهانه‌های واهی از آن‌ها گذشتم و به آینده‌ی روشن خود لگد زدم و در رابطه با این مورد اخیر هم در جای خود مفصلاً صحبت خواهم کرد.

نمایی از دبیرستان امیر کبیر فعلی.



رجعت به موطن مألوف و ثبت نام در کلاس هفتم.

دانش آموزان کلاس هفتم دبیرستان امیر کبیر بعضاً همان دانش آموزان ششم سال قبل دبستان جلوه بودند اما برعکس دبستان که یک معلم همه‌ی درس‌ها را یاد می‌داد در این جا برای هر درسی دبیری جداگانه داشتیم و به ندرت می‌شد که معلمی تدریس دو درس را بر عهده داشته باشد. محل کلاس درس تغییر نمی‌کرد. اما هر ساعت بر حسب درسی که داشتیم معلم همان درس که به او دبیر می‌گفتند وارد کلاس می‌شد و به ما درس می‌داد. دبیران مقطع هفتم و هشتم و نهم که به آن سیکل اول

می‌گفتند اغلب فوق دیپلم و به ندرت لیسانس بودند اما دبیران سیکل دوم یعنی کلاس‌های دهم و یازدهم و دوازدهم بیشتر لیسانس و کم‌تر فوق دیپلم و یا دیپلم بودند.

معلم ریاضی ما سیدی ورزشکار و چاق بود که در خارج از کلاس بذله گو و شوخ بود و در کلاس درس بسیار جدی و به اصطلاح جلاد.

یک بار دانش آموزی را برای حل مسأله‌ای به پای تخته فراخواند صبح شنبه بود و ساعت اول درس ریاضی. دانش آموز که هیکلی تقریباً درشت تر از معمول داشت از حل مسأله عاجز ماند. دبیر که تا این لحظه در ته کلاس ایستاده بود با عصبانیت به کنار تخته سیاه نزدیک دانش آموز آمد و ابتدا دوسیلی محکم به صورت او نواخت و بعد او را مثل هارتل از زمین بلند کرد و بالای سر برد و چنان او را بر زمین کوبید که دانش آموز از پس و پیش، خودش را تر کرد و همه‌ی انجیرهایی که در جیش داشت در کف کلاس ولو شد و دیگر از جای بر نخاست. همه ما فکر کردیم که او مُرد. اما معلم بسیار خون سرد مبصر کلاس را مخاطب قرار داد و گفت: **برو به فلانی** (نام مستخدم مدرسه را برد) **بوگو بیاد**

این توله سگ را جمع کنه و بندازدش دور.

همه‌ی دانش آموزان از ترس مثل چوب خشک سر جایمان بی حرکت مانده بودیم و نفس‌هامان در سینه حبس شده بود. مستخدم وارد کلاس شد و دو دست دانش آموز بر زمین افتاده را گرفت و همانند لاشه‌ی حیوان مرده او را کشان کشان به بیرون برد.

معلم خونسرد دانش آموز دیگری را برای حل مسأله به پای تخته فرا خواند. یادم هست که این دانش آموز هم ترسان و لرزان خود را به پای تخته رساند تکه‌ی گچ برداشت و مات و مبهوت به صورت مسأله‌ی روی تابلو نگاه می کرد اما هیچ عکس العملی از خود بروز نداد گویی منتظر بود که او هم به سرنوشت دانش آموز قبلی گرفتار شود. دیگر دانش آموزان هم اعم از این که حل مسأله را بلد بودند یا نبودند با چهره‌ای به رنگ گچ به تخته سیاه و مسأله و دانش آموز پای تخته نگاه می کردند و جرأت کوچک‌ترین حرکت را در خود نمی دیدند. معلم که اوضاع را چنین وخیم دید خود به پای تخته آمد و به قول خودش خیلی راحت مسأله را حل کرد و دستور نشستن دانش آموز پای تخته را که به گمانم او هم کم و بیش در این فاصله خود را خیس کرده بود و ما نفهمیدیم و بی آن که او را تنبیه کند صادر کرد و دانش آموز هم مثل فردی اعدامی که طناب دار دور گردنش پاره شده باشد و بر اساس سنتی از مرگ حتمی نجات پیدا کرده باشد نیمه جان و مبهوت سر جایش نشست.

معلم که خود را در میان مشتی دانش آموز مشرف به موت دید و احساس کرد که نه جای درس پرسیدن است درس بعد را شروع کرد اما تا آخر وقت همه در فکر بیچاره‌ای بودند که دقایقی قبل چنان بر زمین کوفته شد که بی هیچ فریاد و

حرکتی نقش بر زمین شد و او را گوسفند وار از کلاس به بیرون کشاندند و فکر می کردند که آیا او مرد و یا ...

هیچ کس تا آخر سال دیگر آن دانش آموز را ندید اما من هنگامی که کلاس ششم دبیرستان بودم او را که نگهبان اداره‌ای بود و به قاعده نفس می کشید دیدم. چون مرا دید با لب‌جند همیشگی و با زبان حال به من فهماند که من همان موقع که از بالای سر معلم ریاضی نقش بر زمین شدم ترک تحصیل نمودم و الآن نگهبان اداره‌ای هستم. لذا آن کتک معلم ریاضی مرا از بیکاری و گرسنگی رهانید و این تو هستی که باید سال‌ها بگذرد تا بتوانی تکه‌ی نانی به کف آری و این جا بود که من مفهوم عبارت معروف:

چوب معلم گله، هر که نخورده خُله را فهمیدم!

هیجده غلط و هیجده کف دستی.

یکی از دروسی که در کلاس هفتم مرا بیچاره کرده بود درس زبان انگلیسی بود. معلم این درس بنا را بر این گذاشته بود که در اداء هر یک کلمه غلطی که دانش آموز در درس دیکته داشته باشد یک چوب به کف دست او زده خواهد شد. در اولین دیکته من هیجده غلط داشتم و هیجده ضربه چوب به کف دست‌انم خورد.

هم جلو دیگر بچه‌ها خجالت کشیدم و هم طاقت چنین تنبیهی را نداشتم. اگر چه دیگر بچه‌ها هم خیلی بهتر از من نبودند و آن‌ها نیز با اندکی کم و زیاد از ده تا بیست ضربه چوب خوردند اما برای من که خود را تافته‌ی جدا بافته می دانستم و در دروس دیگر شاخص بودم قابل تحمل نبود و به اصطلاح برای لوطی افت بود.

این بود که کلاه خودم را قاضی کردم و تصمیم گرفتم یا باید ترک تحصیل کنم و یا در درس زبان انگلیسی بخصوص دیکته که شرط معلم در تصحیح آن عادلانه نبود نمره‌ی بیست بگیرم.

شبی که فردایش دیکته داشتیم کتاب دایرکت متد که آن موقع کتاب درسی ما بود و معلم از روی کلمات سخت و خارج از متن آن مثل exercises supply missing-word dictation tomorrow morning letters how maney دیکته می گفت برداشتم و به زیر نور چراغ برقی که در میدان محله میری بود آمدم و تازمانی که روشن بود یعنی ساعت دوازده شب قدم زدم و کلمه به کلمه و هر کله بیش از بیست بار برای خودم به اصطلاح اسپل کردم و همانند طوطی به خاطر سپردم. نتیجه کار برایم روشن نبود که آیا این روش فردا نتیجه خواهد داد یا نه. به هر حال این خط قرمز من بود که اگر نتیجه داد فهوالمراد و اگر نه برای همیشه ترک تحصیل کنم.

فردای آن روز زنگ دوم دیکته داشتیم و اغلب بچه‌ها روی میز و کف دست و هر جای دیگر که امکان داشت کلمات سخت را نوشته بودند غافل از این که معلم پیشاپیش دست آن‌ها را خوانده بود و به مجرد ورود به کلاس جای همه بچه‌ها را عوض کرد و کف دست همه را باز بینی کرد. می‌دیدم که آن‌ها که کلمات را بر کف دست نوشته بودند و وسیله‌ای برای پاک کردنش نداشتند با زبان و آب دهان و فشار انگشت شست تند تند پاک می کردند و معلم هم کم و بیش متوجه بود و پس از اطمینان از خلع سلاح دانش آموزان از انواع تقلب، جای همه را با فاصله و متفرق معین کرد و مرا هم در یک تاقچه‌ی پشت دریچه نشانده.

دیکته تمام شد و معلم دستور داد همه دفترهای دیکته را بالا نگه دارند و در حالی که خود بر عملکرد دانش آموزان نظارت می کرد به مبصر کلاس دستور داد دفترها را سریع جمع کند. به نظرم کم تر کسی توانست در آن جلسه تقلب کند.

من همان گونه که طوطی وار حفظ کرده بودم نوشتم.

معلم دستور داد از روی درس یک بار با دقت بنویسیم و خود در این فاصله به تصحیح دیکته‌ی دانش آموزان مشغول شد. ده دقیقه به زنگ تفریح مانده بود که کار تصحیح معلم به پایان رسید و دانش آموزان را یکی یکی صدا می زد و با توجه به نمره‌ای که کم تر از بیست گرفته بودند چوب می زد. دل در سینه‌ام پرپر می زد و منتظر نتیجه‌ی کارم بودم که ناگهان اسمم را صدا زد و خود نیز از جا برخاست و پرسید آن دفعه نمره‌ی چند گرفتی؟ با ترس و لرز گفتم: دو. گفت پس چرا این دفعه بیست گرفته‌ای؟

با حالتی بین موت و حیات نحوه‌ی کار دیشب را برایشان شرح دادم. چند بار آفرین و احسنت گفت و از بچه‌ها خواست که برایم کف محکمی بزنند و بقیه هم هر کدام تعداد چوب لازم را خوردند و زنگ تفریح زده شد. معلم اجازه‌ی خروج از کلاس را صادر کرد. اما من در میانه‌ی آن حول و ولا حالت مریضی داشتم که دکتر در جلسه‌ی قبل او را از داشتن غده‌ی بدخیم ترسانده بود و در این جلسه با تعجب به سلامتی کامل او بشارت می داد.

از کلاس بیرون رفتم و تا شروع زنگ دیگر در همان جا ماندم. شروع زنگ دیگر وقتی بچه‌ها وارد کلاس می شدند مرا با نگاه‌های دیگری ورنانداز می کردند که معنی آن برایم نامفهوم بود اگر چه برای خود تعبیراتی

زشت و زیبا از آن نگاه‌ها در دل می‌کردم. اما هر چه که بود آن نمره‌ی بیست و آن آفرین‌ها و احسنت معلم و کف زدن شاگردان برایم مسؤولیت سنگینی به همراه آورده بود که ناگزیر بودم از آن پس شب‌های دیکته همان گونه کلمات را طوطی وار از بر کنم و جایگاهی را که بدست آورده بودم حفظ نمایم و یا باید قید آبروی بدست آورده را می‌زدم. که البته شق اول را دنبال کردم و این وضعیت را تا کلاس ششم دبیرستان ادامه دادم به طوری که در امتحان نهایی کلاس ششم متوسطه که همه برای زبان نمره‌ی بیست و پنج صدم منظور داشته بودند نمره‌ی زبان انگلیسی استانی من هفده و هفتاد و پنج صدم شده بود. موفقیتی که پایه‌اش در آن شب دیکته نهاده شد این بیت را که مادرم همیشه می‌خواند در ذهنم سال‌ها به یادگار گذاشت:

تا شب نروزی روز به جایی نرسی تا غم نخوری به غمگساری نرسی.
ماجرایی که در شرح آن مردد هستم مربوط به همین سال و همین کلاس است و آن واقعه‌ای است که بین من و یکی از همکلاسانم که او هم دانش آموز درس خوان و منضبطی بود رخ داد.

پس از این که من در دیکته‌ی جلسه‌ی دوم نمره‌ی بیست گرفتم همان دانش آموز که اوصافش را گفتم در جلسه‌ی دوم که معلم بچه‌ها را از هم جدا نشانده و من و او در کنار هم نشسته بودیم (او در پشت دریچه و من در پایین آن) از من درخواست کرد که دفتر دیکته را طوری بگیرم که او هم بتواند از روی دیکته‌ی من بنویسد. سری به علامت تأیید نکان دادم و دیکته شروع شد اما من بدجنسی کردم و تقریباً دفترم را طوری گرفتم که او نتواند از نوشته‌های من استفاده کند. دیکته تمام شد و هر کس سر جای خود نشست. معلم دیکته‌ها را صحیح کرد.

من نمره ی ۱۸ گرفتم و او نمره ی بیست. خیلی از روی او خجالت کشیدم ولی او هیچ گاه به روی من نیاورد. اما آن خاطره ی کیف را تا هم اکنون که شست و شش سال از آن ماجرا می گذرد هر گاه به یادم می آید از خودم بدم می آید.

کشتی بی نا خدا.

در همین سال و ماه ها بود که پدر مریض شد و مریضی او تا اواسط سال بعد به طول انجامید. این مریضی که مربوط به معده ی او بود با هیچ دوا و دکتري بهبود نمی یافت و او را از کار و بار انداخت و خانه نشین کرد. روزگار بر ما سخت گرفت و زندگی بر ما سخت شد و تا جایی که رزستانی را که در ارتفاعات جنوبی استهبان داشتیم و نیز لوازم مغازه هم کم کم فروختیم و خرج دوا و دکترو گذران زندگی کردیم. یادم هست که اغلب آن شب ها که ما ظاهراً در خواب بودیم پدر بیدار می نشست و از شدت درد به خود می پیچید و می نالید و این دو بیت وصال شیرازی را با آهنگی حزین می خواند و آتشی ناپیدا بر دل من می زد:

بابا بیا که تیر جفا ساخت کار من برگی نچیده گشت خزان نوبهار من
بابا به همرها و رفیقان من بگو شب های جمعه پا نکشند از مزار من
نمی دانم می توانید حال پسر بچه ای را که تنها پناهگاه و تکیه گاهش در شرف
فرو ریختن است حدس بزنید؟ آیا می توانید حال پدری را که از ترس بیدار
شدن زن و بچه هایش ناله های حاکی از درد را نیمه شب ها در گلو خفه می کند
درک کنید؟ آیا حال منی که پسر بزرگ خانواده بودم و سیزده سال داشتم و
نیمه شب ها از ناله ی پدر زاز زار می گریستم و سر در زیر لحاف می کردم تا پدر

گریه‌ام را نفهمد و بیشتر ناراحت نشود برایتان قابل درک است؟ آیا درد از دست دادن تنها نان آور خانه و بی کسی و بی پناهی بدون او را با داشتن پنج برادر و خواهر کوچک تر از خود در آن دنیای فقرآلود محنت زا برایتان قابل تجسم است؟

و من بیش از یک سال تمام با همه‌ی این دردها و افکار خرد کننده شب را به صبح و صبح را به شب رساندم و همه‌ی این غمان کشنده را در دل نگه داشتم. تا پس از یک سال تحمل درد و زجر و محنت، شبی که سیاه تر از همه‌ی شب های عمرم بود فرا رسید.

دور سیزدهم کلاس هشتم.

دی ماه بود و هوا رو به سردی می‌رفت.

آن شب اغلب خویشاوندان و نیز دوستان نزدیک پدر در خانه‌ی ما جمع بودند گویی همه می‌دانستند که آن شب آخر زندگی پدر است. دعا می‌خواندند و قرآن و من و مادر و برادران و خواهران اشک می‌ریختم. آن-قدر گریه کردم که سر بر دیوار گذاشتم و خوابم برد. وقتی متوجه شدم که مرا در پستوی خانه مان خوابانده بودند. نمی‌دانم چقدر گذشت که احساس کردم کسی دارد مرا بیدار می‌کند. در اندک روشنایی غیر مستقیم پستو دوست پدرم را شناختم که مهربانانه مرا بیدار می‌کرد. مردی همسن پدر بود و مؤمن و معتقد و نرم خو و مهربان. می‌گفت علی جون بلند شو.

برخاستم و از پستو که بیش از نیم متر از کف اتاق نشیمن بالا تر بود پایین آمدم. همین که پایم به کف اتاق رسید همان مرد مرا آهسته بغل کرد و در دامن پدر

که پشت به متکایی نشسته بود نشانند و به پدر که زار و نزار بود و کم تر می نالید گفت: این علی است اگر حرفی داری به او بگو. با این که این وضعیت را برای اولین بار بود که می دیدم اما دانستم که حال پدر بسیار وخیم است و او را تشویق به وصیت می کنند. پدر سرش را خم کرد و سر مرا بوسید و همین طور که اشک از چشمانش می ریخت با ناله گفت: من چه حرفی دارم که بزنم چیزی ندارم که بگویم او را به دست خدا می سپارم و دوباره مرا بوسید. جلو گریه ام را نمی توانستم بگیرم و زار می زدم. دوباره همان مرد مرا از دامن پدر بلند کرد و در پستونهاد و گفت برو بخواب که خیلی خسته ای.

نمی دانم چقدر طول کشید در حالتی بغض آلود و سردر گم بودم که ناگهان صدای گریه و شیون زن و مرد، خواب پریشانم را ربود و از جا برخاستم و از پستو بیرون آمدم. تا حاضرین در اتاق مرا دیدند بالاتفاق گریه را بلندتر سردادند. به پدر نگاه کردم دیدم او را دراز به دراز خوابانده اند و پارچه ای بر روی تمام بدن او کشیده اند. آری پدر در سن چهل و هفت سالگی از دنیا رفته بود و مادری را با پنج بچه که بزرگ ترینشان من بودم و خواهری که در شکم مادر بود و چهارماه بعد از فوتش به دنیا آمد تنها گذاشته بود.

جنازه را همان نیمه شب در تابوتی گذاشتند و تا صبح در حسینه محله میری نهادند و فردا ساعت نه صبح که هوا اندکی هم بارانی بود با انبوهی از مردم شهر تشییع و در قبرستان جنوبی امامزاده پیر مراد که هم اکنون به بوستان جمالی معروف است به خاک سپردند.

همه ی دانش آموزان کلاس هشتم و بعضی از دیگر دانش آموزان سایر کلاس— های دبیرستان امیرکبیر که کم و بیش با من آشنایی داشتند کلاس درس را آن

روز را رها کرده و در مراسم تشییع شرکت کرده بودند که بعداً مورد بازخواست اولیاء مدرسه هم واقع شدند.

خوب به یاد دارم که برای خدا حافظی و تشکر از خیل مشایعت کنندگان بیش از یک ساعت درمیدان محله‌ی میری زمان گذشت به طوری که از دیگر بستگان می‌شنیدم که این گونه تشییع کم سابقه بود.

پدر در خاک آرام گرفت ولی کشتی طوفان زده‌ی خانواده‌ی ما در میانه‌ی دریای متلاطم زندگی سرگردان ماند.

بستگان پدری و مادری من هیچ کدام ممکن مالی آنچنانی نداشتند که قادر به نجات خانواده‌ی ما از این ورطه‌ی هولناک باشند چرا که اغلب در تمشیت امور زندگی خود مانده بودند.

چرخاندن چرخ این زندگی بی سرانجام بر عهده‌ی من و مادر بود.

ترک تحصیل.

من ترک تحصیل کردم و با راه اندازی مختصر مغازه‌ی پدر کار او را دنبال کردم و مادر نیز تمام سعی و تلاش خود را برای گذران زندگی بچه‌هایش به منصفه‌ی ظهور رساند.

کار من در مغازه‌ی پدر به درازا نکشید چرا که اولاً درآمد حاصله جواب مخارج خانواده را نمی‌داد و ثانیاً دل من با این شغل چسبندگی لازم را نداشت بخصوص زمانی که همکلاسان قبلی از جلو مغازه می‌گذشتند و عازم کلاس درس بودند و یا از دبیرستان بر می‌گشتند من آه می‌کشیدم و به حال خود تأسف می‌خوردم و این تأسف روز به روز بیشتر به افسردگی من می‌افزود.

مادر که این بی میلی مرا به ادامه کار در مغازه‌ی پدر متوجه شد دست به دامن داییم که ساکن شیراز بود شد و از او درخواست کرد که مرا به شیراز ببرد و به کاری که دوست دارم بگمارد.

داییم مرا باخود به شیراز برد و بهتر از بچه‌های خودش مرا نگاه می‌داشت. در مدت چند ماهی که در شیراز بودم چندین شغل عوض کردم. ابتدا مرا به یک الکتریکی که با طبعم سازگاری داشت سپرد. صاحب مغازه مردی کازرونی و بسیار مهربان بود و پسری هم سن و سال من داشت که او هم بسیار مهربان بود و در مدت کوتاهی با هم دوست شدیم اما باز هم این‌جا به طبع من سازگار نیامد. چرا که اولاً آن‌جا محل فروش لوازم الکتریکی بود نه جایی که به کار سیم کشی و تعمیرات اشتغال داشته باشد و مهمتر این که هیچ دستمزدی به من نمی‌دادند که دلخوش به کمک خرج خانواده‌ام باشم و مهمتر از همه این که یک روز در پیاده رو آن طرف خیابان دنبال انجام کاری برای صاحب مغازه‌ام بودم که سیدی بزرگوار اصطهباناتی که آن موقع رئیس یک اداره بود و کاملاً او را می‌شناختم و به صفای نیت وی ایمان داشتم با من برخورد کرد و من سلام کردم و او بلافاصله مرا شناخت و گفت: این‌جا چه می‌کنی علی؟ خلاصه‌ای از گذشته را برایشان شرح دادم و گفتم که ناگزیر ترک تحصیل کرده‌ام و هم اینک شاگرد آن مغازه هستم و به طرف آن مغازه اشاره کردم. آهی کشید و گفت کار بسیار بدی کردی که مدرسه‌ات را رها کردی. برگرد و تحصیلت را ادامه بده که برای تو از هر کار دیگر مهم‌تر است. خداحافظی کردیم و ایشان رفتند. اما شعله‌ی ادامه‌ی تحصیل دوباره در وجودم زبانه کشید. آن شب به داییم گفتم که این مغازه‌ی الکتریکی چیزی به من یاد نمی‌دهد. فردا صبح مرا به یک کارگاه

مکانیکی که از دوستانش بود سپرد. کار من در این کارگاه شستن قطعات ماشین بود که برای تعمیر باز می شد کاری که دائماً دستانم با گازوئیل و پارچه کهنه و روغن سوخته و چربی های چسبیده به انجین و گیربکس و دیگر قطعات ماشین سر و کار داشت. روز سوم بود که هنگام جابجا کردن گیربکسی که در حال تمیز کردنش در داخل تشتی بزرگ بودم بر روی انگشت وسطی دست راستم سر خورد و بلافاصله ناخن همان انگشت چنان کوفته و سیاه شد که توان ادامه ی کار را از من گرفت و مرا راهی درمانگاهی که در همان نزدیکی بود کرد. استاد کارگاه به من اجازه داد که به منزل بروم و پس از بهبودی دوباره به سر کارم برگردم. ضمناً پنج ریال هم به من داد که بابت کرایه به تاکسی بدهم و پیاده به خانه بروم. این اولین درآمد من پس از آمدن به شیراز بود.

پیاده تا خانه راه رفتم و شب آن پنج ریال را به دایم دادم. گفت این چیست؟ حکایت را برایش گفتم. دایی آن پنج ریال را دوباره به من برگرداند و گفت: نزد خودت باشد شاید به دردت خورد.

دو روز سر کار نرفتم و وقتی باند روی انگشتم را باز کردم کاملاً سیاه و به اندک پوستی گیر بود که با کم ترین حرکت کنده شد.

دلتنگی من برای خانواده مخصوصاً مادرم مرا سخت آزار می داد. قادر نبودم یک لحظه از یاد آنها غافل باشم به طوری که چند بار پیاده به گاراژ واقع در دروازه ی اصفهان که محل سوار و پیاده شدن مسافرین صابناتی بود رفتم تا شاید صابناتی های آشنا را بینم و از دلتنگی در آیم.

چند شغل دیگر هم در طی دو ماه دیگر عوض کردم ولی دلم به هیچ کدام رضا نمی داد چرا که آنی یاد خانواده و مدرسه آسوده ام نمی گذاشت.

زن دایم که متوجه بی‌قراری دائمی من بود ماجرا را به دایم گزارش داد و وقتی دایی هم متوجه این موضوع شد مرا مجدداً به صابنات آورد و ماجرا را برای مادرم تعریف کرد و همه رضا دادند که اگر من در صابنات زندگی کنم و به تحصیل ادامه دهم شایسته تر است.

با دیدن مادر و بچه‌ها بسیار گریستم که البته گریه‌ی شوق بود و عیناً مثل پرنده‌ای بودم که پس از چندین ماه اسارت در قفس به آزادی دست یافته باشد. کل درآمد من در سه ماه و نیمی که در شیراز بودم پنج ریال بود که آن را به مادرم دادم و مادر آن را گرفت و کلی خندید.

مادر دیگر توانایی هیچ کاری نداشت چون ماه‌های پایانی حاملگی اش را طی می‌کرد. قرار بود کودکی به دنیا بیاورد که هیچ گاه پدرش را نخواهد دید.

دوباره مغازه‌ی پدر را بازگشایی و با اندکی تغییر و افزودن اجناسی جدید کاسبی را آغاز نمودم. بالاخره هر چه بود از درپردری و دلتنگی و دوری از خانواده بهتر بود. با دلگرمی بیشتری به کار چسبیدم و درآمد حاصله هم تقریباً کفاف مخارج خانواده را می‌داد به خصوص که بستگان و آشنایان سعی می‌کردند که برخی از مایحتاج خود را حتی الامکان از من خریداری کنند.

تولد ی غمناک:

صبح روزی که عازم مغازه بودم متوجه شدم که رفت و آمد غیر عادی در خانه‌ی ما حاکم است. از جمله حضور مادر بزرگ و خاله هایم.

مادر بزرگم امور مامایی را انجام می‌داد. حدس زدم که زمان زایمان مادر فرا رسیده است. چیزی نپرسیدم و راهی مغازه شدم. ظهر که برمی‌گشتم وارد دالان

که شدم صدای گریه‌های زنانه را از داخل اتاق شنیدم و چون وارد اتاق شدم متوجه شدم که مادرم دختری زاییده است. فکر کردم که همین موضوع یعنی دختر بودن نوزاد سبب ناراحتی زنان شده است. خواستم با سخنانم مادر و دیگران را دل‌داری دهم اما همین که چشمشان به من افتاد آوای گریه آنان شدت گرفت به طوری که من هم به گریه افتادم بی آن که علت را بدانم.

بشیر.

طولی نکشید که صدای پیرزن همسایه‌ی ما از داخل حیاط حواس همه را متوجه خود کرد. این پیرزن شخصیتی بسیار فهیم و موقر و دوست داشتنی داشت و مورد احترام همگان بود و حرف و سخن او برای همه‌ی همسایگان فصل الخطاب بود. می‌توان گفت تقریباً بیشتر نزاع‌هایی خانوادگی که در خانه‌ی همسایگان اتفاق می‌افتاد او بود که با دخالت و ارشاداتش غائله را پایان می‌داد و رفع کدورت و درگیری می‌کرد.

من این پیرزن فهیم را که همسایه‌ی دیوار به دیوار ما بود از این پس **مادر امید** می‌نامم.

مادر امید از پله‌های اتاق بالا آمد. همه دست از گریه برداشتند و وی را سلام گفتند. قبل از این که جواب سلام حاضران را بدهد با اخمی دلپسند گفت: بینم شما مسلمان نیستید؟ شما دین ندارید؟ شما اصلاً خدا را قبول دارید؟ آیا می‌دانید بالاترین نعمتی که خدا به بندگانش داده و می‌دهد اولاد است مخصوصاً اگر اولاد دختر باشد؟

اگر خدای نخواستہ دختر کور، کر و یا فلج بود چه می‌کردید؟ آیا این گریه و

شیون‌ها به جای تشکر از خداوند است؟ از غضب خدا بترسید همین الآن استغفار کنید و الا منتظر عذاب الهی باشید.

همین طور که این عبارات را می‌گفت به نزدیک مادر که خوابیده بود رفت و نگاهی به کودک تازه متولد شده انداخت و با نوک انگشتان دست راستش چهره‌ی نوزاد را لمس کرد و تبسمی نمود و گفت: ماشاءالله. لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم و این عبارات را دو مرتبه تکرار کرد و سلامت و زیبایی نوزاد را ستود.

همه اشک‌های روی صورتشان را پاک کردند و به مادر امید خوش آمد گفتند. مادر امید ابتدا جواب سلام چند دقیقه قبل حضار را داد و ضمن این که داشت خودش در جایی می‌نشست دیگران را هم دعوت به نشستن کرد و با گفتن چند واقعه‌ی نمونه، چنان آبی بر آتش ریخت که خنده و شادی بر چهره‌ی حضاران نقش بست.

برایش چای ریختند که با روی باز از گرفتن و نوشیدنش استقبال کرد و از این جا به بعد نحوه‌ی صحبتش مادرانه و دلسوزانه بود و همه را به شکر و شکیب دعوت کرد. همین که متوجه حضور من شد که هنوز در گوشه‌ی اتاق ایستاده بودم گفت: علی! مگر تو مرد خانواده نیستی که به این‌ها تذکر دهی که آرامش خانواده را با هیچ چیز معامله نکنند؟

خداوند هیچ بنده‌ای را بدون روزی نیافریده. همین طور که قبل از به دنیا آمدن این طفل غذایش را در سینه‌ی مادرش آماده کرده.

آن شب که خدا بیامرز بابات داشت از بین ما می‌رفت من این‌جا بودم و دیدم و شنیدم که تو را بوسید و به دست خدا داد. تو امانت پدرت در پیشگاه خداوند

هستی و خدا بهترین امانت دار است. یادت باشد که امسال دوباره به مدرسه برو و اصلاً نگران رزق و روزی خود و بچه‌ها نباش. بر گردن خداست که روزی شما را بدهد و می دهد. مگر نشیدی که می گویند:

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

پدرت را من از بچگی می شناختم آدمی بی آزار و رحیم و مردم دوست بود. خدا رحمتش کند. خدا صلاح دانست که او را در جوانی از میان ما ببرد پس همان خدا هم وظیفه دارد که بچه‌های او را نگهدارد.

دلم از سخنان مادر امید قرص شد و قلباً خود را طلبکار خدا دانستم.

این را هم دانستم که مادر امید صدا و علت گریه‌ی حاضران در خانه‌ی ما را شنیده و فهمیده و برای دلجویی و رفع نگرانی مادر و دیگرانی که به دنیا آمدن نوزادی دختر را چند ماه بعد از فوت پدرش مصیبت می‌پنداشتند آمده است.

دو روز پس از این، دوباره مادر امید به خانه‌ی ما آمد و پس از چاق سلامتی با مادر رو به من کرد و گفت فعلاً برای کاری پیدا کرده‌ام که هم بیکار نباشی و هم کمک خرج خانواده باشی.

تعجب کردم که مادر امید چه کاری برای من پیدا کرده است؟

لازم به توضیح است که مادر امید در دستگاه یکی از خوانین صابنات رفت و آمد و قرب و منزلت نسبی داشت. او ادامه داد که آماده شو تا فردا تو را با خود به نزد خانم خان بیرم و تو را به او معرفی کنم.

حسابدار آسیو تشی.

فردا صبح در معیت مادر امید به نزد همسر خان رفتیم و او با دیدن من گفت اگر چه قد و قواره اش کوچک است اما تا پیدا شدن فردی مناسب تر اشکالی ندارد. بعد رو به من کرد و گفت می‌دانی کار تو چیست؟ گفتم: نه. گفت: آسیاب آتشی بلدی گفتم: بله. گفت: تو از این پس کار حسابداری آن‌جا را باید به خوبی و درستی انجام دهی. باید مراقب باشی که هر کس گندم جو و یا هر چیزی که برای آسیا کردن می‌آورد و شوفری که هم اکنون آن جاست وزن می‌کند، تو در دفتری که آن‌جا هست بنویسی و پولی هم که بابت آسیا کردن از مشتری‌ها گرفته می‌شود در همان دفتر یادداشت کنی و هر عصر بعد از اتمام کار آسیا برای من بیاوری. فهمیدی؟ گفتم: بله.

- آفرین. الآن برو اونجا و بگو که من از این پس حسابدار آسیا هستم و فلانی مرا به این‌جا فرستاده. ظاهراً کار پرطمطراق و دهن‌پرکنی بود. آسیا آتشی که در تداول به آن آسیو آتشی^۱ یا آسیو تشی می‌گفتند همان آسیا



موتوری بود که با نیروی گازوئیل و صدای بلند پت پت کار می‌کرد که از اغلب نقاط صابنات آن موقع قابل شنیدن بود. آسیو تشی.

^۱ - آسیو تشی. [asiyou tæšî?]; لحنی از آسیا آتشی. نامی است که مردم، در ابتدای ورود آسیاهای موتوری انفجاری که با نیروی انفجار حاصل از مواد سوختی (معمولاً گازوئیل) کار می‌کنند به این وسیله داده بودند.

این اولین آسیایی بود که با موتور بلاکستون در صابنات آن موقع در باغی که اکنون حاشیه‌ی خیابان کارگر است و به جایش حیسنیه‌ی علی اصغر (ع) ساخته اند دایر کرده بودند و فقط از صبح تا غروب آفتاب کار می‌کرد و بیشتر غلات را برای مردم آسیا می‌نمود و به علت صدای بلندی که داشت شب‌ها مجاز به کار کردن نبود. اما علاوه بر این، نه آسیاب آبی دیگر هم که از قدیم مشغول به کار بودند همه در راستای هم از کنار آبشار تا ابتدای تولا با انرژی آبی که از قنوات جنوب صابنات به سمت شمال آن جاری بود اغلب شب و روز مشغول به کار بودند و نا گفته نماند که مردم آردی که در این آسیاهای آبی حاصل می‌شد بیشتر می‌پسندیدند و معتقد بودند که آرد در آسیای آتشی اندکی می‌سوزد و عطر و طعم آن اندکی زائل می‌شود که البته این طرز تفکر عالمانه نبود و بیشتر ساخته و پرداخته‌ی صاحبان آسیاهای آبی بود که عموماً صاحبان زر و زور بودند و برای جلوگیری از رکود کار آسیاهای آبی خود، به خورد عوام الناس می‌دادند.

بر گردیم به اعزام من به عنوان حسابدار آسیای آتشی به محل کار. چون به محل کار رسیدم وارد باغ مزبور شدم قبل از هر چیز حوضی چهار گوش نظرم را جلب کرد که آبی گرم که بخار از آن بر می‌خاست از لوله‌ای که در ارتفاع دو متری بالای آن تصب بود به داخل آب حوض که جندان هم شفاف و تمیز نبود می‌ریخت. از دری که در کنار همین حوض بود و معلوم بود که برای رؤیت آسیا باید از همین در وارد شد داخل شدم. مردی زیبا روی با شلواری مشکی و پیراهنی سفید که هردو اندکی به گرد آرد هم آغشته بود با سبیلی که خوب به چهره‌اش می‌آمد نشسته بر روی کرسی در کنار دیوار در کنار چهارپایه‌ای کوتاه

و دفتری بسته بر روی آن نظرم را جلب کرد.

من این مرد را خوب می شناسم. نام و فامیلش را هم می دانم. خانه شان هم بلدم. آدمی است تقریباً اجتماعی و خوش برخورد با اخلاق داش مستی‌ها. تا یادم هست سر و کارش با ماشین بوده و قاعدتاً باید آدمی با دیدگاه فنی باشد. در مجموع جاهل مسلک بود و زیر بار نرو که کم تر کسی به خود اجازه می‌داد با او درگیر شود. سلامش کردم نگاهم کرد اما نمی‌دانم در هیاهوی صدای موتور آسیا آیا متوجه سلام من شد یا نه. هر چه که بود جواب سلامم را نداد. اما با خوشرویی گفت: کجا بودی جان؟ با حالتی بین آشنایی و مسؤولیت گفتم فلانی مرا فرستاده که کار حسابداری آسیا را انجام دهم. خنده‌ای تمسخر آمیز کرد و گفت: حسابداری؟ صنار جیگرک سفره قلمکار نماخوا. بجک چه هس که کله پاچش چه باشه؟ تو میگه مدرسه نمی‌ری؟ گفتم: نه. گفت: بخت‌ری دنبال یی کاری که اقلای یی چی یاد بیگیری. این جا مخی چه یاد بیگیری؟ تو میگه پسر فلانی نیسی؟ گفتم چرا. گفت: قرار شده روز چن ات بدن؟ گفتم: چیزی نگفتن فقط گفتن برو اون جا حساب باری که میارن بکن و بنویس و هر رو بری من بیار. باز هم خنده‌ای تمسخر آمیزی کرد و گفت: خواسن از شرت راحت بشن ات فرسیدن این جا. برو بوگو همو جا یی کاری بدن دست. این جا کاری بری تو نی.

هر دو فهمیدیم که مرا به عنوان پبای او فرستاده‌اند و خواسته‌اند که یک نفر مسیر اختلاس‌های او را سد کند و گزارش کار را به آن‌ها بدهد.

بد جور گیر کرده بودم. نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. هم از او می ترسیدم و

هم از او بدم آمد. چرا که از نحوه‌ی برخورد و طرز صحبتش کاملاً می‌شد فهمید که این کار را بعنوان طعمه انتخاب کرده نه به عنوان یک شغل.

ادامه داد: مگه قراره روزی چن آ تو بدن؟ بیشتر از یقرون؟ شوم تا شوم بیا دوزار از من بوسون و بروخونتو. برو دنبال یی کار دیگی. اصلاً برو مدرسه. تو بایه بچی با هوشی باشی مگه نه؟

گفتم: آخی فلانی! پس بزا تا یی هف هش روزی ابن جا با شم بعد یی بونی در میارم و ول می‌کنم و می‌رم. شوم تا شوم هم رو کاغذ صورت حساب آسیو برم بنویس تا برشو ببرم. گفت: باشه. حالا که

خودت مخی باشه. اما نماخا تو آسیو ویسی که تو ای سر و صدا کَلت دَوَنگ بَشه. برو تو ای بک و باغا بگرد و شوم که شد من برت می‌گم و تو هم بنویس برشو ببر.

او به کار خود کما فی السابق مشغول شد و من هم آن روز بیشتر خود را به تماشای موتور آسیا و نحوه و هنگام ریختن گندم و جو به داخل ظرف آهنی که با تسمه‌ای به موتور وصل بود و سنگ داخل آن را می‌چرخاند و آردی که از طریق کیسه‌ای که از یک طرف متصل به محفظه‌ی سنگ آسیا و از طرفی به درون یک حلبی می‌ریخت و نیز دیگر زوایا و خفایای ساختمان آسیا و رفت و آمد ارباب رجوع و وزن کردن گندم و آرد هنگام ورود و خروج مشتری‌ها و حوض آب و ریزش آب گرم از لوله‌ی بالای آن خود را مشغول کردم و هنگام غروب بر روی کاغذی آن چه را که او از عملکرد خود و آسیا گفت نوشتم در جیم نهادم و و با خود به خانه‌ی خودمان بردم.

صبح روز بعد دفتر کوچکی از میان وسایل خود پیدا کردم با مدادی در جیم

نهادم و راهی آسیا شدم.

اجازه می‌خواهم نام این مرد را هم من بعد **مراد** بگذاریم.

مراد قبل از من به محل کار آمده بود و آسیا مشغول به کار بود. سلام کردم و جوابی نسبتاً شایسته داد. صبحانه خورده بود و به من تعارف کرد که بخشی از آن را که هنوز روی میز بود بخورم. من صبحانه خورده بودم اما بخاطر عدم رد پیشنهاد او و حفظ ارتباط خودمانی که مراد پیش آورده بود خود را به خوردن تتمه‌ی صبحانه‌ی او مشغول کردم.

طولی نکشید که ناوایی که او را می‌شناختم جهت تحویل آردی که گندمش راروز قبل آورده بود وارد آسیا شد و پس از سلام و احوال پرسی با مراد و تکان دادن کله‌ای برای من که مشغول خوردن بودم پرسید: آرد ما آماده است و مراد گفت: **بیش‌ریش آماده، اگر نیم ساعت همین‌جا بشینی تتمه‌ش هم داخل دول هس آماده می‌شه می‌تونوی ببری. بینم کسی آردی که برت ببره؟**

- ها با خر اومدم.

- خیلی خب. بیشی یی چی بخور تا آماده می‌شه.

قبل از نیم ساعتی که وعده کرده بود بقیه آرد آماد شد و داخل جوالی که قسمت اعظم آرد از شب قبل در آن ریخته شده بود ریخت و نانوا با سوزن جوالدوز و قادمه که با خود همراه داشت دهانه‌ی جوال را دوخت.

بارهای سنگین را با قپان وزن می‌کردند همچنان که بارهای سیک با ترازوی بزرگی که با طوقی به تیر چوبی سقف آسیا بسته شده بود وزن می‌شد.

دو نفر دو انتهای چوب یک و نیم متری قپان را بر دوش می‌نهادند و مراد قلاب



توزین با قپان.

یک طرف قپان را بر میانه‌ی چوب استوار می‌کرد و بار را مستقیماً و یا به کمک طوقی که از دور بار می‌گذراندند به قلاب طرف دیگر قپان می‌بستند و دو نفری که تا این جای کار دو

انتهای چوب را بر دوش داشتند

و خود را به صورت نیم خیز در آورده بودند به حالت مستقیم در می‌آوردند که در این حالت بار از زمین بلند می‌شد و مراد با جلو و عقب بردن قلاب سنگ قپان بر روی لبه‌ی محوری که یک سر آن آزاد و سر دیگر آن به شاهین قپان متصل بود و خوانش خطوط حک شده بر روی محور، وزن بار را مشخص می‌کرد. اما در مواقعی که نفر سوم در آسیا نبود و تنها صاحب بار حضور داشت وضعیت فرق می‌کرد. برای این حالت سوراخی در جایی از دیوار آسیا در ارتفاع قد آدمی متوسط تعبیه کرده بودند که یک سر چوب قپان را در آن سوراخ قرار می‌دادند و سر دیگر آن را صاحب بار بر دوش می‌نهاد و کار توزین انجام می‌گرفت که در این حالت صاحب بار هنگام مستقیم شدن از حالت نیم خیز ناگزیر متحمل فشار بیشتری بر کمر خود می‌شد که اغلب منجر به چند روزی کمر درد هم می‌گردید.

برگردیم به توزین جوال آرد نانوای مذکور.

بار او را به روش دوم باید وزن می‌کردند چرا که تنها او و مراد در آسیا بودند و توانایی من برای توزین این بار جوابگو نبود و از طرفی ارتباط حسنه‌ی اخیر من و مراد هم اجازه نمی‌داد که مراد به خود اجازه دهد که همان روز اول کمر مرا برای همیشه زیر این بار خرد و خاکشی کند.

خلاصه بار وزن شد و مقدار آن بیست و هشت من نیم بود که مزد آسیا کردن آن طبق تعرفه‌ای که آن موقع بر آسیاها حاکم بود یعنی هر یک من ده شاهی، می شد چهارده ریال و یک هشتم ریال که چون سکه‌ای کوچک‌تر از پنج شاهی رایج نبود سراسر چهارده ریال حساب شد که نانوا ده ریال آن را نقداً یک اسکناس ده ریالی پرداخت کرد و قرار شد چهار ریال باقیمانده در حساب بدهکاری او نوشته شود. من که شاهد بر کل این ماجرا بودم جزئیات را در ذهنم ضبط کردم و پس از بار کردن جوال و رفتن نانوا از آسیا بیرون آمدم و در فرصتی مناسب وزن بار و نام صاحب بار را که مراد چند بار در حین توزین او را صدا کرد و مبلغ دستمزد آسیا و بخش نقد و نسیه آن را در صفحه‌ی اول دفترچه‌ام ثبت کردم و منتظر ماندم تا مشتری بعدی سر برسد و شاهد ماجرای او باشم.

هیچ گاه از مراد راجع به میزان و مقدار بار و نرخ دستمزد و بطور کلی امور مالی آسیا نمی‌پرسیدم و تنها برای پابرجا ماندن ارتباط حسنه‌ی فیما بین هر از گاهی از نحوه‌ی کارکرد موتور آسیا و امور فنی سؤالاتی از او می‌پرسیدم که هم او در این زمینه آگاه بود و هم من علاقه‌مند به آن.

کار من در آسیا به همین منوال می‌گذشت و من جریانات را مو به مو در دفترچه ام یاد داشت می‌کردم و او هم هر چه دلش می‌خواست در دفتر خودش یادداشت می‌کرد و هر عصر صورت حساب را هر طور که نوشته بود برای من می‌خواند و من بر کاغذی یادداشت می‌کردم و با خود نگه می‌داشتم و هر موقع همسر خان که بهتر است از این پس او را حاج خانم بنامیم اراده می‌کرد هر دو صورت حساب را که من نوشته بودم و مراد گفته بود به او تقدیم می‌کردم.

البته در یک جلسه من حقیقت ماجرا را کما هو به ایشان گفتم. یادم هست که نگاهی خاص به من کرد و پوز خندی هم زد.

حاج خانم بانویی مؤمن و متشرع و مهربان و مدیر و مدبر بود.

احساس می‌کردم حاج خانم به نحوه‌ی کار من برخوردی جدی ندارد و بیشتر ترفند مرا سرسری و کودکانه می‌انگارد چرا که عملکرد من برای او اگر چه قابل قبول هم بود اما برای اثبات آن دلیل و مدرکی وجود نداشت جز این که صاحبان بار را که بعضاً نامشان را می‌نوشتم احضار کند و از آن‌ها واقعیت را جویا شود که این کار هم از عزت و شوکت او بدور بود. اگر چه یکی دو بار هم شنیدم که از همان نانوائی که شرح آن رفت و هر از گاه برای خرید گندم به انبار خان مراجعه می‌کرد تلویحاً سؤالاتی در زمینه میزان گندمی که هر از گاه به آسیا برده بود و تاریخ آن و میزان پولی که داده بود پرس و جویی کرده بود و قطعاً با مراجعه به صورت حساب‌هایی که من به ایشان تحویل داده بودم و مقایسه‌ی آن‌ها به صحت و سقم ماجرا پی برده بود. اما حضور من در آسیا و این گونه عملکردهای دو گانه اگر چه اختلاس مراد را برای وی مسجل می‌کرد اما در عمل هیچ سود مادی برایشان نداشت و کار مراد کما فی السابق بر همان پاشنه می‌چرخید. علت هم معلوم بود. مراد اگر چه در کارش غدر و خیانت در امانت به وضوح مشهود بود اما در شرائط آن روز تنها کسی که قادر به امور فنی و رفع عیوب احتمالی آسیا بود او بود و معلوم نبود که اگر کس دیگری را هم به جای او می‌گماردند بهتر از او عمل می‌کرد و چه بسا کدورت‌ها و اثرات مخربی هم در این میان به وقوع می‌پیوست.

پنج ماه در این کار مداومت کردم تا هنگام باز شدن مجدد مدارس آغاز شد و

ماه مهر سر رسید و پس از یک سال ترک تحصیل دوباره به پیشنهاد حاج خانم در کلاس هشتم دبیرستان امیر کبیر ثبت نام کردم.

دور چهاردهم مجدداً کلاس هشتم و رنسانس:

سال تحصیلی ۱۳۳۸-۱۳۳۹ شروع می شد و من پس از یک سال ترک تحصیل دوباره در کلاس هشتم دبیرستان امیر کبیر ثبت نام کردم. چند روزی از شروع کلاس ها نگذشته بود که یک روز صبح هنگامی که با یکی از دوستانم که همهی دوران دبیرستان را با هم بودیم و طول خیابان سر آبخاری را برای رسیدن به دبیرستان از سمت راست طی می کردیم، سیم بان شهرداری که مسؤل شبکه برق استهبان آن موقع و در استخدام شهرداری بود از مغازهی الکتریکی خود که در سمت چپ خیابان کمی بالاتر از میدان آب بخش بود بیرون آمد و قبل از این که به ما برسد یعنی از وسط خیابان مرا به اسم که نمی دانم از کجا می دانست صدا زد:

علی! تو سیم کشی تو کار بلدی؟

-بله بلدم.

-ابزار کار هم داری؟

-بله دارم.

-حاضری خانه ای را از اول تا آخر سیم کشی کنی؟

-بله حاضرم.

- بیا تا با هم بریم و خونو نوشونت بدم.

هر سه با هم رفتیم. خانه ای بود در میانهی کوچهی شهید محفوظی که آن موقع

هنوز به کوچه‌ی کولی‌ها معروف بود.

خانه‌ای نو ساز بود که کار سفت کاری آن تا گچ و خاک دیوارهای اتاق هایش انجام شده بود و بعداً فهمیدم که این خانه متعلق به راننده‌ای است که آدمی بسیار خوش خلق و مردم دار بود.

کلید خانه را به من داد و گفت: از کی شروع می کنی ؟ گفتم همین امروز عصر. گفت: همه ی وسایل را بیا از دکون من ببر ولی تا آخر کار که همه ی مهتابی ها و لامپ را روشن نکنی و تحویلیم بیدی هیچی پولت نمی دم. تموم که شد اگه کارت بی نقص بود برابر نرخ بازار مُزْتُ می دَمْتُ.

قبول کردم.

در بین راه تا دبیرستان با دوستم که من بعد او را هدایت می نامیم و از توانایی من در کار سیم کشی اطمینان داشت صحبت ها کردیم و قرار شد در کارهای سیم کشی که از آن پس پیدا می شود با من همکاری کند و دستمزد خود را هم از من بگیرد. خوشحال شد و قبول کرد.

عصر همان روز بعد از تعطیل شدن با چند تکه ی گچ به همان خانه باز گشتیم و روی بشکه‌ای که در همان جا بود می ایستادم و خطوط محل عبور لوله‌های برِکمان^۱ را بر روی دیوار می کشیدم. نا گفته نماند که موقعیت اتاق ها و آشپز

^۱ - آن موقع لوله های خرطومی پلاستیکی امروزی هنوز به بازار نیامده بود و کار سیم کشی توکار با لوله هایی که از مواد قیری سخت با روکش آلومونیم بود و سه شماره ۱۱ و ۱۳ و ۱۵ داشت انجام می - گرفت که به این لوله ها لوله ی برِکمان می گفتند. این لوله ها ابتدا از آلمان می آمد که بعدها در ایران هم ساخته شد. این لوله ها با بوشنی که در انتها داشتند به هم وصل می شد و با ابزاری بنام لوله خم کن که آن هم سه سایز ۱۱ و ۱۳ و ۱۵ داشت خم می شد به طریقی که پس از نصب در داخل دیوار بتوان با

خانه و هال و دستشویی و حمام و حیاط را همان صبح در ذهنم ضبط کرده و در این فاصله طرح اولیه‌ی محل عبور لوله‌ها را برای خودم مشخص کرده بودم. پس از اتمام این کار به جلو مغازه‌ی سیم‌بان رفتیم و قرار شد که خودش کارگری را برای کندن جای لوله‌ها بگمارد و هر زمان کار کندن و سوراخ کردن دیوارها تمام شد مرا در جریان بگذارد. عصر که به خانه برگشتم ماجرا را برای مادر تعریف کردم و نیز سخن چند روز قبل پیرزن همسایه (مادر امید) که گفت:

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

را تأیید کردم.

مادر هم خوشحال شد و هم نگران. خوشحال از این که من بعد من هم می‌توانم کمک خرج خانواده باشم و نگران از این که نکند این کار از من صادر نباشد و مادر ناچار شود تاوان خرابکاریم را بپردازد. تا جایی که نتوانست این نگرانی را پنهان کند و رو به من کرد و گفت: ننه ای کارو تَر میا؟

به شوخی گفتم: ننه هِنو مَنَم نشناختی کاری بُکنم کارسُون.

او سیم کشیا که هر رُو تُو خُونَه می‌کردم و خَفْتَم می‌دادی: کَلَه خور هَمی دیوالا از هم کندی و او کارای که تُو حسینیه می‌کردم و مُفتی کمک امام حسین می‌دادم نَپَه بَری چه بود؟ ضمناً هدایت هم قرار شده بیا کُمکُم بَدَه.

مادر: مگه او هم بَلَدَه؟

-سیم کشی بلد نی اما می تونه کمک حالم باشه.
مادر: هدایت بچی خوییه. خب باشه ننه خدا کمکت بُکنه که رو
سفید از او در یی.

شب من هم همانند مادر هم خوشحال بودم و هم دلواپس.
به تجربه و اطلاعات خود در امر سیم کشی اطمینان داشتم اما چون سیم کشی
توکار اولم بود کمی دلهره داشتم.

ته دلم قرص بود چرا که تنها خداوند را مؤثر در این کار می دانستم.
اولاً چه کسی و چرا از چهار سالگی علاقه و علم به سیم کشی را در نهاد من به
ودیعت نهاده بود که بدون استاد، امور اولیه‌ی سیم کشی را فرا گیرم؟
ثانیاً چه عاملی کار برق حسینی‌ی محله‌ی میری را به من هشت نه ساله محول
کرد که دراینکار تجربه‌ی کافی پیداکنم؟

ثالثاً چه کسی به سیم بان شهرداری گفته بود که من نوجوان سیزده چهارده ساله
به کار سیم کشی توکار آگاهی دارم در حالی که او خود سال‌ها کار سیم کشی
روکار این شهر را انجام می داد؟

رابعاً چه کسی به پیرزن همسایه مأموریت داده بود که در آن شرائط دردناک به
خانه‌ی ما بیاید و با سخنانش آبی بر آتش درون افراد خانواده ما بریزد و مرا به
ثبت نام مجدد تشویق کند تا در هنگام رفتن به دبیرستان سیم‌بان شهرداری دعوت
به کارم کند در حالیکه پیرزن خود سواد نداشت. خامساً چه عاملی به من تازه
کار آن جسارت را داد که انجام کاری را که هنوز تجربه نکرده‌ام بر عهده بگیرم
و از انجام آن نهراسم؟

جواب همه‌ی این سؤالات همان قوت قلبی بود که در پناه " ز رحمت گشاید

در دیگری " در وجودم زبانه می کشید.

هر فرصتی که دست می داد صبح ها قبل از شروع مدرسه و نیز عصرها قبل و بعد از کلاس درس به همراه هدایت به خانه‌ی مزبور می‌رفتیم و با اشتیاق کار نصب لوله‌های برکمان را در مسیرهایی که از قبل مشخص کرده بودم و کارگری از طرف سیم بان آن مسیرها را کننده بود انجام می‌دادم.

هدایت برایم گنج می‌ساخت. کار لوله گذاری آماده شد و کار من تا سفید کاری ساختمان تعطیل شد. ماجرا را روزانه به سیم بان گزارش می‌دادم.

شش ماه به طول انجامید تا کار به اصطلاح نازک کاری ساختمان به اتمام رسید. یک روز عصر که از دبیرستان به خانه بر می‌گشتم سیم بان به من خبر داد که سفید کاری ساختمان تمام شده و می‌توانم بقیه‌ی امور سیم کشی را انجام دهم. لیست انواع سیم مورد لزوم و کلید و پریز و دیگر لوازم را به او دادم و قرار شد روز بعد خودش همه‌ی آن‌ها را به آن خانه بیاورد.

از فردا صبح کار اصلی من یعنی سیم گذاری و نصب کلید و پریزها و روشنایی ها شروع شد و با استفاده از از روزهای تعطیل و اشتیاقی که خودم به اتمام کار داشتم در طول یک هفته کلیه کار به اتمام رسید و در این فاصله برق و کنتور خانه هم توسط سیم بان وصل شد و سیم کشی خانه هم با یکی دو اشکال کوچک که به سرعت حل شد و به بهره برداری رسید.

لحظه‌ی روشن شدن چراغ‌ها در هر اتاق و حیاط و آشپزخانه و حمام برای من که ثمره‌ی کار اولم بود بسیار خاطره انگیز و زیبا بود و نیز برای سیم بان که تقریباً هنوز اطمینان به صحت کار من نداشت.

یادم هست که با خوشحالی تمام دستی به پشت من و هدایت زد و گفت: **بارک**

الله دَسْتون درد نَکنه و همان موقع مارا با خودش به کافه‌ی بستنی بندی برد و برای هر یک از ما یک بستنی بزرگ سفارش داد.

مطمئنم که نوجوان‌های امروزی به این نوشته‌ها و طرز تفکر آن روز من می‌خندند و کار برق و سیم کشی روکار و توکار را امری پیش پا افتاده تلقی می‌کنند. اما اینان باید بدانند که من صحبت از شصت و شش سال قبل می‌کنم آن زمان که تنها بیش از پنجاه خانه در اصطهبانات برق نداشت و هیچ کس هنوز قادر به کار سیم کشی بخصوص سیم کشی توکار نبود. تنها نیروی مولد برق یک ژنراتور ۱۵۰ کیلو واتی دایر در محل خانه‌ی فرهنگ فعلی بود که زنده یاد محمد حسین اویس مسؤول راه اندازی و حفظ آن بود و تنها از غروب آفتاب تا ساعت ۱۲ شب روشن می‌شد. تنها الکتریکی منحصر به مغازه‌ای بود که سیم بان شهرداری با امکانات اولیه در اختیار داشت. لامپ مهتابی لوکس ترین وسیله‌ی روشنایی آن روز بود. سیم کشی تبدیل و در نتیجه کلیدهای تبدیل و ایکس هنوز متداول نشده بود و تنها لامپ‌های روشنایی معمول لامپ‌های رشته‌ای پر مصرف بود. کم وات ترین لامپ ۵ وات بود که در معدودی خانه‌های اعیان به عنوان لامپ خواب از آن استفاده می‌شد. اصلا سیم لاکی در هیچ سائز آن هنوز در اصطهبانات نبود و کاربرد آن را کسی نمی‌دانست. هنوز زنگ اخبار ساده در جلو درب کوچه‌ها کاربرد نداشت.

حوزه‌ی سیم کشی شهر از انتهای خیابان سر آبخاری تا سر چاه محله میری و از نیمه‌ی کوچه‌ی وارنه تا سر کوچه‌ی جمشید بود و بر فراز تیرهای چوبی برق حد اکثر سه رشته سیم که بالایی را برق خانگی و وسطی را نول یا منفی و پایینی را برق شهرداری می‌نامیدند بود و هنوز در هیچ کجا از تیر سیمانی و ۵ رشته سیم

بر فراز آن خبری نبود. در کوچه‌های اصلی و بر فراز هر از چند تیر برق یک کلاهک به شکل کلاه شاپو آویزان بود که در معدودی از آن‌ها یک لامپ رشته ای ۲۵ وات شب‌ها با کورسویی مسیر گذریان را کم و بیش روشن نگاه می‌داشت و ...

لذا به مصداق "در خانه مور شب‌می طوفان است" صحبت از یک سیم کشی توکار فاخر در آن زمان به مثابه‌ی یک شاهکار امروزی ارج و ابّهت داشت.

گر چه سیم بان از پنجاه تومان دستمزد من سی تومان بیشتر به من نداد و خود از کارفرما همان پنجاه تومان را گرفت اما برای من این کار دو فایده داشت اول این که سیم بان از من دعوت کرد که از آن پس در امور سیم کشی شریک او باشم و دستمزدها را بالمناصفه تقسیم کنیم و دوم این که آن‌ها که تصمیم به ساختن خانه‌ی جدید داشتند از نحوه‌ی کار من یعنی سیم کشی خانه‌ی کذا بازدید می‌کردند و این امر به شناخته شدن من در بین مردم کمک فراوانی کرد.

هدایت و یکی دو دوست دیگر هم که گهگاه در امور سیم کشی به یاریم می‌آمدند همچنان در کنارم بودند. البته هیچ گاه این دوستان به خاطر دستمزد با من همکاری نمی‌کردند و آن چه ما چهار نفر را به هم پیوند می‌داد علاقه‌ی ذاتی بود که از کودکی نسبت به هم داشتیم و این علاقه تا هم اکنون که این سطور را می‌نگارم به قوت خود و حتی بیش تر از قبل باقی است.

کار در شهرداری.

روزگار خانواده‌ی ما تقریباً بر وفق مراد می‌چرخید و من در کنار تحصیل، گه

گاه به کار سیم کشی مشغول بودم که سیم بان شهرداری ناگهان به آپاندیس مبتلا شد و چون آن موقع در صابنات امکان انجام عمل آپاندیس نبود بیمارستان او را به شیراز اعزام کرد. اما قبل از اعزام به مسئولین شهرداری گفته بود که تنها فلانی (یعنی من) در غیاب او می توانم امور سیم بانی برق شهر را به خوبی انجام دهم.

روزی هنگام تعطیل مدرسه حدود ساعت یازده صبح یکی از کارمندان شهرداری که با من آشنایی داشت به جلو دبیرستان آمد و به من گفت آقای ازغوان با تو کار دارد.

آقای ازغوان رئیس دارایی آن موقع اصطهبانات و سرپرست شهرداری نیز بود. مردی کاردان و کارآمد و مقتدر بود.

گفتم: نمی دونی آقای ازغوان با من چه کار دره؟ گفت: به نظر ما

خواد تا برگشتن سیم بان کار سیم بانی شهر به تو بسپاره.

وارد دفتر آقای ازغوان شدیم. سلام کردیم. به خوبی جواب داد و به آن کارمند دستور خروج داد و به من دستور نشستن. در سیمایش تعجب خواندم. تعجب از این که من نوجوان ده پانزده ساله چگونه قادر به سیم بانی برق شهر هستم.

اما از آن جا که تعریف مرا از سیم بان شنیده بود گفت: وصف کار و درک و فهم و کارآیی شما را از این و آن شنیده ام. حاضری تا مراجعت سیم بان امور سیم بانی برق شهر را انجام دهی؟

گفتم: اگر در فرصت های خارج از تحصیل باشد حاضرم.

گفت: نظر من هم همین است چون درس و مشقت در درجه ی اول اهمیت است.

- کلاس چندمی؟ - نهم.

- بسیار خوب. دستور می‌دهم لوازم سیم بانی را در اداء اخذ رسید تا آمدن سیم بان به تو تحویل دهند و ماهی پانزده تومان هم حقوق برایت در نظر بگیرند و تو هم همه‌ی امور سیم بانی را تا آمدن سیم بان در ساعات فراغت از تحصیل به خوبی و درستی انجام دهی.

در اداء رسید، رکاب و طناب قورباغه‌ای و کمر بند مخصوص و دوچرخه همراه با خورجین تحویل دادند. سوار دوچرخه شدم خوشحال تر از قبل از این که حقوق ماهانه داشتم و هم صاحب دوچرخه شده بودم عازم خانه شدم. اتفاق آن روز را کماهو برای مادر تعریف کردم. هم خوشحال شد و هم احساس مسئولیت بیشتری کرد و اضافه نمود:



ننه جونی مواضب دوچرخه ی
مردم باش که طوری سرش نیا
که صبا باخوام تون بدم. گفتم:
فقط وختی که ماخوام کاری
شهرداری بکنم می‌تونم با

دوچرخو برم نه هروخت دلم خواس. باشه ننه، هر جا می‌ذاری
قلف سرش بزن که خاطرت جئم باشه نمی‌برن.

طرز بستن رکاب و بالا رفتن از تیر برق را سال‌ها قبل از موسیو گازارف و کارگرانش دیده بودم اما عملاً زیرچاقم نبود. لذا شب‌ها هنگامی که کوچه‌ها خلوت بود رکاب را در داخل خورجین دوچرخه می‌نهادم و بالا رفتن از تیر هارا تمرین می‌کردم تا جایی که احساس کردم مشکلی در این کار ندارم.

هر از گاه شهرداری چند عدد لامپ ۲۵ و ۴۰ و ۶۰ وات در اختیارم قرار می‌داد تا لامپ‌های سوخته‌ی بالای تیرهای اماکن پر رفت و آمد شهر را عوض کنم.

دعای پیرزن.

یک روز بر حسب اتفاق از کوچه‌ی وارونه بادوچرخه عبور می‌کردم. نزدیک غروب آفتاب بود و هنگام روشن شدن چراغ‌های بالای تیرهای برق، متوجه شدم که تیرهای برق این کوچه که منحصراً حامل دورشته سیم بودند فاقد سرپیچ و لامپ هستند و عبور و مرور در شبها از این کوچه دشوار است. سرپیچ و لامپ در داخل خورجین به همراه داشتم. پیاده شدم و با برداشتن لامپ و سرپیچ و ابزار به بالای تیر که مشرف به آلونکی بود رفتم. همزمان با نصب لامپ، برق شهر هم روشن شد و روشنایی لامپ کوچه، حیاط آلونک هم در روشنایی قرار گرفت. از بالای تیر متوجه حضور پیرزنی شدم که در گوشه‌ی حیاط و سر به دیوار آرمیده بود. به مجرد روشن شدن اطرافش، سرش را بالا گرفت و با نگاهی به من که از تیر برق پایین می‌آمدم گفت: **الهی ننه همیشه مٹ همی چراغو روشن باشی.** اگر چه زیاد به این گونه دعاها و نفرین‌ها معتقد نبودم اما حقیقتاً انرژی مثبت خوش آیندی را در خویش احساس کردم که از آن پس محرک من در انجام این گونه کارها شد.

دو ماه گذشت و سیم بان از شیراز برگشت اما تا چهارماه از انجام کار منع شده بود و من ناگزیر به مدت شش ماه امور سیم بانی را در مواقع خارج از درس و بحث مدرسه انجام می‌دادم.

با شروع کار مجدد سیم بان، لوازم را به وی تحویل دادم اما شهرداری مرا رها

نکرد و بازبینی از کنتورهای برق شهر و صحت از نحوه‌ی سیم کشی خانه‌های صاحب برق را با همان حقوق قبلی به من محول کرد که البته از این کار که حکم مفتشی داشت خوشم نیامد و پس از یک دوره‌ی کوتاه دوماهه از این شغل استعفا دادم اما باز هم سرپرست شهرداری دست از من بر نداشت و مرا در حسابداری شهرداری به کار گمارد.

جُربُزه‌ی حسابدار.

رئیس حسابداری شهرداری آن موقع در واقع همه چیز شهرداری و شاید می توان گفت فرماندهی کل شهرداری بود. از پایین ترین تا بالاترین مقام شهرداری از او حساب می بردند. هیچ کس را یارای مقابله با او نبود. در همه کار شهر اعم از آب و برق و امور کسبه دخالت می کرد و از همه کس و همه چیز توضیح می خواست و خود به هیچ کس جوابگو نبود. می توان گفت که زهر چشم از همه کس گرفته بود. صبح زود قبل از همه وارد شهرداری می شد و عصر بعد از همه از آن جا خارج می شد.

آشنایی تعریف می کرد که صبح زودی برای خرید نان سنگک به مغازه‌ی نان سنگکی که در ابتدای خیابان سر آبشاری کمی بالانر تر از آب بخش بود مراجعه کرده بودم صاحب مغازه در جلو پیشخوان مغازه نشسته بود و جوان نون واسون هم تنور را آتش انداخته و با چوب نون واسونی ریگ‌های داغ تنور را صاف و راست می کرد حصین خمیری هم پر و آماده جلو دست شاطر نهاده بود اما از شاطر و نان خبری نبود.

از صاحب نانوايي علت را پرسیدم گفت: **هنو شاطرومو نومده نمی دونم**

بری چه.

در همین اثناء حسابدار شهرداری هم به در نانوائی آمد و چون جلو نانوائی را مملو از مشتری و نانوائی را بدون نان دید از صاحب نانوائی علت را پرسید.

- چه عرض کنم آغا، شاطرومو هنو نومده.

در همین حال شاطر که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده وارد شد و سلام کرد.

- سلام و زهر مار مردک این چه موقع سر کار اومدنه؟

- ببخشید آغا تقصیر من نی. کار خووه.

- زود باش مردک این که نشد جواب. کار خووه. کار خووه!

شاطر با ترس و دلوایسی به پختن نان مشغول شد و رئیس حسابداری شهرداری برای گرفتن اولین نان همان جا ایستاد. چرا که او صبحانه را ساعت نه در پشت میزش همانگونه که مشغول رتق و فتق امور بود صرف می کرد.

اولین نان که از تنور بیرون آمد نان برشته و مرغوبی نبود. حسابدار در حالی که با انگشت اشاره اش به آن نان نامرغوب اشاره می کرد با تعرض از شاطر پرسید: ای چه نونی هس که درست کردی؟ و شاطر با سرافکنندگی پاسخ داد: چه

عرض کنم آغا تقصیر من نی. کار آب و آتسه. در این هنگام حسابدار که

سخت از جواب شاطر برآشفته شده بود از پلهی مشرف به کف نانوائی به سرعت پایین رفت و چون خود رابه شاطر رساند صورت او را به طرف خود برگرداند و

سیلی محکمی به صورت او نواخت و گفت: مردک می پرسم چرا دیر

اومدی می گی: کار خووه. می پرسم چرا نونی که پختی خرابه می

گی: کار آب و آتسه. نپه مردک نامرد کدُمش کار تووه و این وسط

تو چکاره ای؟ که مردم دخالت کردندو شاطر را که مثل جوجه می

لرزید از خشم حسابدار نجات دادند.

این واقعه را از آن جهت آوردم تا به جربزه‌ی رئیس حسابداری آن وقت شهرداری که قرار بود من بینوا در کنارش با ماهی پانزده تُمَن یعنی روزی پنجمزار به مردم شهر خدمت رسانی کنم آگاهی یابید.

ساعاتی که درس نداشتم پشت میزی در اتاق حسابداری می نشستم و کارهایی که رئیس به من محول می کرد به نحو احسن انجام می دادم. یکی دو بار هم مشکلی در برق خانه‌شان پیش آمد که از من خواست آن را رفع کنم که بدون فوت وقت آن را انجام دادم.

احساس می کردم از نحوه‌ی کار من راضی است اگرچه در ظاهر رفتارش با هیچ کس سر سازگاری نداشت.

خونی خرس و بادیی مس.

وضع مالی من در آن هنگام آن قدر خوب بود که بتوانم پول خرید یک انشعاب برق را پرداخت کنم بخصوص با توجه به تعمیراتی که گه گاه انجام می دادم نیاز به برق در خانه را احساس می کردم. اما دل شیر می خواست تا این درخواست را از رئیس حسابداری بکنم. چرا که خانه‌ی ما کلنگی بود و شأن و قابلیت برق که آن موقع کالای لوکس به حساب می آمد و معدودی از خانه‌های اعیان و اشراف از این موهبت برخوردار بودند را نداشت.

تا این که روزی من و رئیس در اتاق تنها بودیم و وی را سر حال دیدم. لذا دل را به دریا زدم و با مقدمه چینی کوتاهی درخواست خود را مبنی بر احتیاج به انشعاب برق مطرح کردم. آخر مسؤل واگذاری امتیاز برق او بود و اگر او در

روند کار خلی ایجاد می کرد هیچ کس را یارای اصلاح آن نبود. اگر چه درخواستم را شنید اما هیچ عکس العملی از خود بروز نداد و من هم زبان را در کام بردم و درخواستم را تکرار نکردم.

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود که داشت دفتر و دستکش را می بست که من متوجه شدم دفتر مخصوص فروش امتیازات برق را گشود و در بالای صفحه آخرین دارنده امتیاز برق نام و فامیل مرا نوشت و متعاقب آن بر روی فرم مخصوص بانک نام من و مبلغی را که می بایست واریز کنم اضافه نمود و مرا صدا کرد و به من داد و گفت: **فردا صبح صد و پنجاه تومن تو بانک ملی به حساب شهرداری بریز و فیشش بیار تا ثبت کنم.**

این جا بود که متوجه شدم قصد کمک به من دارد چرا که برای واگذاری انشعاب برق رسم بر این بود که ابتدا از سیم بان استعلام می شد که با بازدید محل گزارش کند که آیا محل مورد درخواست شایستگی امتیاز برق را دارد یا خیر و پس از تأیید سیم بان بقیه‌ی مراحل واگذاری انجام می گرفت و حال آن که در مورد خانه‌ی ما نیازی به آن ندید. از او تشکر کردم و صبح روز بعد مبلغ مورد نظر را به حساب شهرداری در بانک ملی واریز نمودم و فیش مربوطه را به حسابدار دادم. فوراً شماره‌ی فیش را در دفتر مربوطه یادداشت کرد و فرم اجازه‌ی وصل انشعاب برق منزل ما را به سیم بان صادر کرد و به من داد.

همان روز با سیم بان ملاقات کردم و نامه را به او دادم و وسائل لازم را از او گرفتم و از او خواستم که کنتور را بر روی تخته‌ی مخصوص نصب کند و با خود بیاورد و انشعاب ما را وصل کند. اما او محبت کرد و همه‌ی لوازم نصب را در اختیارم گذاشت و گفت: **خودت همه‌ی کاراش بکن و وصلش کن**

وختی کارِت تموم شد خبرُم بده تا گزارش وصل به شهرداری
تحويلِ بدم. و بدین سان خانه‌ی ما برق دار شد و من به آرزوی دیرین خود دست یافتم.

از تغییراتی که پس از برق دار شدن در منزل ما پیش آمد تبدیل محل مستراح به مطبخ بود. کل بساط مستراح از میانه دالانی دراز که بوی ناخوش آیند آن اولین هدیه‌ای بود که به هر تازه واردی اهدا می‌کرد جمع آوری و به گوشه شمال شرق حیاط منتقل شد. دستی به در و دیوار و کف مستراح کشیده شد و بنا به پیشنهاد بزرگ ترها به مطبخ محل پختن نان تیری تغییر کاربری پیدا کرد.

کاربری جدید هم زیاد به درازا نکشید و با سفید کردن دیوارهای آن و نهادن میز و نیم کتی من درآوردی در ته آن و دربی چوبی مستعملی در جلو آن به محل شب نشینی من و آن سه دوست دیگر که اغلب اوقات در سفر و حضر ملازم بودیم و از این پس آن دو دیگر را سعید و مسعود می‌نامیم تغییر شکل داد.

روی نیم کت و پشت میز جای سه نفرمان بیشتر نبود و همیشه یک نفر از ما مجبور بود روی یک گوی نیمه پر از کاه که نزدیک درب ورود برای این منظور نهاده بودیم بنشیند.

انصافاً اوقات خوشی بر ما در این اتاقک که ظاهراً برای درس خواندن و مطالعه ساخته بودیم و اما بجز از جک پردازی و خنده و سر به سر هم گذاشتن خبری نبود می‌گذشت به طوری که یاد آوری آن‌ها هنوز هم که گاه جمعمان در جایی جمع می‌شود نشاط آور و خوش آیند است.

لازم به یادآوری است که ارتباط و رفتار ما چهار نفر نسبت به هم انصافاً از ابتدای آشنایی یعنی کلاس‌های ابتدایی تا هم اکنون که همه ۷۶ تا ۸۰ ساله

هستیم از دایره‌ی دوستی بی‌آلایش و برادری واقعی خارج نشده و هنوز هم در کنار هم بودن با هم برایمان بهترین موهبت است.

اگر چه هدایت در سال ۱۴۰۰ از بین ما رخت بر بست و همه‌ی ما را داغدار نمود. روحش شاد و یادش تا ابد گرامی باد.

کسان دیگری هم تمایل داشتند به جمع چهار نفری ما داخل شوند و شاید چند صباپی هم حضور داشتند و همه هم افراد موجهی بودند اما هیچ گاه نتوانستند آن همبستگی ریشه‌ای بین ما را در خود ایجاد کنند و دیر یا زود به راه خود رفتند.

شاید همین امر هم باعث شده بود که ناخواسته بین ما و جمع دیگران اصطکاک‌های هرچند کم رنگ بوجود آید.

چالی.

در این خصوص واقعه‌ای به یادم هست که من باب رفع خستگی بازگو می‌کنم:

چالی کردن یکی از سرگرمی‌های ما چهار نفر بود به این طریق که مقداری چغندر از کشاورزی که در صحرا کاشته بود می‌خریدیم. در همان صحرا زمینی را که بتازگی شخم زده بودند و کلوخ‌های بزرگی در دسترس بود چاله‌ای به حجم چغندرهایی که خریده بودیم حفر می‌کردیم و اطراف آن چاله را با کلوخ



به صورت گنبدی به ارتفاع نیم متر بنا می‌کردیم و تنها یک راه برای آتش کردن و ریختن چغندرها که برگ‌های آن را کنده بودیم باز می‌گذاشتیم و آن قدر در داخل گنبد

کلوخی آتش می افروختیم که کلوخ ها از طرف داخل گنبد سرخ می شد. آنگاه چغندر ها را در داخل گنبد پر روی آتش ها می ریختیم و دسته جمعی با چوب هایی که از همان اطراف پیدا کرده بودیم طاق گنبد را بر روی چغندر ها خراب می کردیم و کلوخ های داغ را کاملاً نرم بر روی محتویات داخل کوره فشرده می کردیم. کار اولیه ما در این جا به پایان می رسید و برای این که چغندر ها در زیر این توده ی داغ بپزد آن را به حال خود می گذاشتیم و در همان اطراف درس می خواندیم و یا سرگرم بازی می شدیم. پس از گذشت سه تا چهار ساعت به سراغ توده ی خاک گرم فشرده می آمدیم و با کمک چوب هایی چند خاک گرم روی چغندر ها را با احتیاط کنار می زدیم و چون به چغندر ها می رسیدیم سعی می کردیم بدون صدمه زدن به آن ها از میانه خاک داغ و آتش باقیمانده به سلامت بیرون آوریم و در داخل پارچه یا پلاستیکی که در همان حوالی پیدا کرده بودیم می ریختیم و بخشی از آن را در حد صد جوع می خوردیم و بقیه بین خود قسمت می کردیم و هر کس سهم خود را به خانه می برد. به این جریان در تداول چالی کردن گویند.

نا این جای داستان که تا حدودی هم به درازا کشید ماجرای به اصطلاح چالی کردن بود که هم نسلان ما به اسرار آن کاملاً واقف یوده و هستند. اما آن چه منظور راقم از این مقوله هست بحث ناگوار دیگری است:

در یک روز گرم تابستان که نزدیک ظهر ما چهار یار دبستانی در صحرای محله ی میری قدم می زدیم به پیشنهاد یکی از ما تصمیم گرفتیم چالی کنیم.

دیگری گفت: اگر حالا چالی کنیم باید سه چار ساعت علافش بشیم خونه منتظرو مو هسن بی موقه.

دیگری گفت: حالا مَوْقَشَه که هیش که تو صحرا نیس چالی می کنیم و می ریم خونه بری دم غروبِ می ییم در می یاریم.

قبول کردیم و مقدمات کار فراهم کردیم و کار چالی به اتمام رسید. به اطراف هم نگاه کردیم و کسی یا کسانی هم در آن اطراف ندیدیم. در راه مراجعت به دو نفر از همان بچه‌ها که دوست داشتند با گروه ما بیامیزند و در جرگه ما درآیند برخورد کردیم. حال و احوالی کردیم و یکی از چهار یار دبستانی ماجرای چالی کردن را باز گو کرد که بعد از دور شدن آن دو نفر مورد اعتراض دیگران هم قرار گرفت که صلاح نبود ماجرا را باز گو می کردی چه ممکن است به آن دستبرد زنند و برای ما زشت است. هر کسی اظهار نظری کرد و در پایان متقاعد شدیم که بعید است محل چالی را پیدا کنند.

یاران دبستانی از هم جدا شدیم و هر کس به خانه‌ی خود رفت با این قول که ساعت چهار بعد از ظهر به اتفاق به سر چالی بر گردیم. ساعت چهار هر کدام با کیسه‌ای که در دست داشتیم در محل موعود گرد آمدیم و به سراغ چالی رفتیم. اگر چه ظاهر آن کمی دستکاری شده بود اما چنین به نظر می آمد که از حجم آن کاسته نشده است. با تکه چوب هایی که در اطراف پخش بود شروع به پس زدن خاک‌های روی چالی کردیم اما به چغندر نمی رسیدیم. کم کم به کار آن دونفری که هنگام مراجعت به خانه برخورد کردیم و یکی از دوستان ماجرای جالی کردنمان را باز گو کرده بود مشکوک می شدیم که بوی گندی از زیر خاک گرم به مشاممان خورد و متعاقب آن نجاست بود که به جای چغندر از زیر خاک بیرون می آمد. جریان تا آخر دستگیرمان شد.

آن دونفر به اتفاق دو دوست دیگرشان در غیاب ما به سراغ چالی آمده بودند و پس از برداشتن چغندرها که شاید هنوز هم خوب نپخته بود به جایش . . . یده بودند و به طوری که بعدها خودشان اقرار کردند هنگامی که ما مشغول تخلیه محل چالی بودیم، از پشت دیواری از دوردست ما را می پاییدند و به وضع و حال ما می خندیدند و بنا به گفته ی خودشان این کار را نتیجه ی شرکت ندادن آن ها در ماجرای چالی کردن آن روز ذکر می کردند . . .

ما ناگزیر کیسه های خالی را به خانه برگردانیم اما هیچ کدام نمی دانستیم علت خالی بودن آن را به اهل خانه حالی کنیم.

کشف دوستی جدید.

در همین اوان دوست جدیدی پیدا کردم. خانه شان در غرب میدان محله ی میری بود. همچنان که خانه ی ما در شرق میدان قرار داشت. هردو کلاس هشتم بودیم و هردو به امور فنی علاقه مند. معلولیتی مادرزاد در پاهایش داشت اما بقیه ی اعضاء بدن خاصه دست هایش از قدرت فوق العاده ای برخوردار بود. دوچرخه ای داشت که بیشتر به علت معلولیت در پا با آن رفت و آمد می کرد. او را **رامین** می نامیم.

یک روز دی ماه که هوا ابری بود تصمیم گرفتیم برای دیدن **گلکون اووی** که از آب باران پر شده بود به آن جا برویم.

من در جلو دوچرخه سوار بودم. از انتهای محله ی کوچه شاه به آخر محله ی خلوت رفتیم و چون خواستیم از کنار مسجد کوچک انتهای خلوت بگذریم جوانی سیاه چرده که وصف بدذاتی او را بارها شنیده بودیم با زنجیری نسبتاً

ضخیم که بخشی از آن به دور ساعدش پیچیده بود و بیش از نیم متر آن آزاد بود جلو ما را گرفت و پرسید: کجا؟ گفتیم: سر **گلکون اووی**. در حالی که زنجیرش را به دور سرش می‌چرخاند گفت: لازم نکرده، برگردید و در همین حال تکه کلوخی از دیوار خرابه‌ای کند و محکم به طرف دوجرخه‌ی رامین پرت کرد که به اسپیک‌های چرخ جلو برخورد کرد و پخش شد. پیاده شدیم. به رامین گفتم بیا تا از خیر **گلکون** بگذریم و برگردیم که این پسر ذاتاً شر است. گفت: تو دوجرخه را بگیر و خودش به دیوار یک متری کنار حوض مسجد تکیه داد. جوانک شر جلو آمد و زنجیرش را در هوا چرخاند و محکم حواله سر رامین کرد. زیاد وحشت کردم اما رامین به سرعت میانه زنجیر را در هوا گرفت و به شدت به طرف خود کشید. از آنجا که دنباله‌ی زنجیر به دور ساعد آن پسرهای شر پیچیده شده بود با کشیده شدن آن، بخشی از پوست ساعدش پاره شد و غرق در خون شد. تا چشم آن پسر به خون افتاد ساعدش را به طرف شکمش خم کرد و در حالی که بلند گریه می‌کرد و فریاد استغاثه سر می‌داد به طرف خانه شان که در همان نزدیکی بود روان شد.

به رامین گفتم بیا تا به سرعت برگردیم که خانواده‌ی این پسر همه شرنند و دمار از روزگار ما در می‌آوردند.

رامین گفت: **سوار شو و ترس که هیچ غلطی نمی‌کنن.** و به طرف **گلکون** بنای رفتن را گذاشت.

^۱ - **گلکون**. [gæl/kûn]؛ گویند در اضل گل کان بوده به معنای معدن گل.

معروف است که لحنی از گل کان است یعنی معدن گل و آن چند گودال نسبتاً وسیع است در صحاری شمال استهبان که سال‌های متمادی خاک رس آن قسمت‌ها را برای انجام امور ساختمانی کنده و برده‌اند. یکی از این گودال‌ها که مورد نظر ما است در مسیل قرار دارد که در سال‌های پرباران مملو از آب می‌شود که هم جایی

گلکون اووی.



ترسان و لرزان به توت جفتی^۱ رسیدیم. گرچه هر از گاه پشت سرمان را هم نگاه می کردیم تا از پی آمد ماجرا باخبر شویم. توت جفتی.



گلکون پر از آب بود و آب
آن تا محاذی آب انبار کنار
درختان توت آمده بود.
با کمی استراحت و تماشای
صحرا و کوه و آسمان ابری

است برای شنای تابستانه مردم و هم آبشخوری است برای دام ها و دیگر حیوانات. به این گودال در تداول گلکون اووی و به دیگر گودال ها که همواره خالی هستند گلکون گلی گویند.

^۱ - نام دو درخت توت بلند با میوه ای به رنگ ابلق در کنار هم به فاصله ی هفت متر از یکدیگر در کنار برکه ای در انتهای گلکون اووی بر سر راه مال رو نرسیده به برکه دشت امیر در صحرای استهبان.

قصد مراجعت کردیم. اگر چه نم نم باران می بارید اما هوا آن چنان سرد نبود. به رامین گفتم: **خیلی دلم می کشه بیرم تو گلکون و شنو کنم.** نظرت چه؟ گفتم: **اگه قصد مردن دری بسم الله.** کفش کتانی ام را بر زیر فتر ترک دوچرخه استوار کردم و با لیا س به آب زدم. رامین هم با دوچرخه، مسیر کناره ی گلکون را طی می کرد. آب گلکون گل آلود بود اما زیاد سرد نبود و قابل تحمل بود. تا آن طرف گلکون یعنی کناره ی سون آن جا که چند درخت گردو بی برگ و بار ایستاده بودند شنا کردم و از آب بیرون آمدم. رامین همان جا منتظر من ایستاده بود. کفشم را پوشیدم و جلو دوچرخه سوار شدم. در حین حرکت احساس سرما می کردم اما تا میدان محله میری که با رامین از هم سوا شدیم و هر یک به خانه ی خود رفتیم طاقت آوردم. از در کوچه که



وارد شدم متوجه شدم که مادر در مطبخ داخل دالان مشغول پختن نان است. خودم را به آتش زیر تابه نزدیک کردم. مادر در تاریکی نسبی مطبخ، خیس بودن لباسم را تشخیص نداد. اما همین که اندکی لباس‌هایم گرم شدند بخار آب از اطرافم به هوا متصاعد شد و نظر مادر را جلب کرد پرسید: **کجا بودی که**

ای طو خسیدی؟

گفتم: **یی دفی بارون تند شد تا خودم رسندم خونه خُسیدم.**

با تیر نان پزی آهسته به شانه‌ام زد و گفت: **پاتمرگ کله خور رختات عوض که که سینه پهلوی می‌کنی و میفتی رو دسم. پاشو.** برخاستم و پس از تعویض لباس‌ها مجدداً خودم را به گرمای آتش مطبخ رساندم. گرسنه بودم و خوردن نان تازه‌ی داغ می‌چسبید. نمی‌دانم چند تا نان خوردم که ناگهان مادر دوباره با تیر نان پزی به شانه‌ام زد و گفت: **خیلی نخور که ظهر نمی‌تونی چی بخوری.**

از جا برخاستم و وارد اتاق شدم که صدای خش خش بلندگو را شنیدم. رامین بود که نگران حالم بود گفت: **هنو زندی؟ گفتم: با اجازی شما بله. ولی خیلی خسمه ماخوام یی ساتی بخوابم. تو مخی چه بکنی؟** گفت: **نپه منم می‌رم بخوابم. هر که زودتر بیدار شد زنگ بزنه.**

رامین نو جوانی پر انرژی، مقاوم، صادق، یک رنگ در دوستی و محرم و خویشن‌دار بود. به هر کاری دست می‌زد تا آن را تمام نمی‌کرد دست بردار نبود بین خانه‌ی ما و آن‌ها سیستم صوتی ساده و کارآمدی شامل دو بلندگو و یک رشته سیم که از سوزاندن تایر کهنه ماشین به دست آورده بودیم و رشته‌ی دیگر را از زمین استفاده نموده بودیم دایر بود که به وضوح می‌توانستیم با استفاده از

آن صدای یکدیگر را بشنویم.

هر دو سخت به کار فنی علاقه‌مند بودیم. کتابی تحت عنوان مکانیک اتومبیل داشتم که هر دو بارها خوانده و به جزئیات آن آگاه شده بودیم. به‌طوری که تصمیم به ساختن ماشین ساده‌ای گرفتیم و مقدمات اولیه آن را هم فراهم ساختیم اما به علت فقر مالی و عدم دسترسی به امکانات مورد لزوم کار ما ابتر ماند.

در کودکی پدرش فوت شده بود و تحت تکفل مادر و برادر بزرگ تر بود. در میانه کلاس هشتم بودیم که مادرش هم فوت کرد و دیگر ماندن در صابن را تاب نیاورد و ترک تحصیل نمود و نزد برادر دیگرش که در شیراز بود رفت. هوای مهاجرت به آمریکا در سرش بود و با دیدن کلاس‌های زبان انگلیسی انجمن ایران و آمریکا ویزای اقامت آن‌جا را به دست آورد و عازم آمریکا شد و از بستنی چوبی فروشی در خیابان‌ها کار خود را آغاز کرد. آن‌طور که برای من شرح می‌داد: آن‌ها هم که از من بستنی می‌خریدند من باب ترحم بود چرا که کمی دور تر آن را در سطل زباله می‌انداختند. ابتدا از درک زبانشان عاجز بودم اما مدتی که گذشت راحت تر توانستم منظورشان را بفهمم. به درس خواندن ادامه دادم و رشته‌ی کامپیوتر را در حد کاربردی تمام کردم و در شرکتی مشغول کار شدم. هر از گاه به کشورهای دیگر برای رفع اشکال به من مأموریت می‌دادند. پس از باز نشستگی ماشین‌های کهنه می‌خرم و پس از تعویض قطعات خراب آن را می‌فروشم و درآمد قابل توجهی برایم دارد.

اکنون چهل و هشت سال است که سیتیزن آمریکا است و از طریق تماس‌هایی که هنوز با هم داریم می‌دانم که در کنار زن و تنها فرزند پسرش که هم اکنون بیست و شش ساله است زندگی خوبی در آن‌جا ادامه می‌دهد.

خاطره‌ی دیگری که از رامین دارم شنیدنی است:

هیمنه‌ی پلیس.

با دوچرخه رامین اغلب دو ترکه سوار می‌شدیم و از کوچه پس کوچه‌های کوچه شاه و پناز کزمان و مصلی خود را به دبیرستان می‌رساندیم. اغلب او راننده بود اما هر گاه احساس خستگی می‌کرد من می‌راندم.

گاه گاهی که پلیس سخت می‌گرفت و راننده‌های بدون گواهینامه و بخصوص دوترکه‌ها را جریمه و دوچرخه‌ی آنان را توقیف می‌کرد ناگزیر بودیم با احتیاط زیاد مسیر خانه تا مدرسه را طی کنیم. به این معنا که در جاهای حساس که بیم حضور پلیس بود من قبلاً پیاده می‌شدم و پس از اطمینان از عدم حضور پلیس بر می‌گشتم و به رامین خبر می‌دادم و از آن‌جا به سلامت می‌گذشتیم.

شیفت عصر بود و دو ترکه از ابتدای محله‌ی کوچه شاه (مدخل حسینی‌ی کزمان) رامین می‌راند و من هم در جلو سوار بودم که ناگاه پلیسی که اهل سروستان بود و خانه‌شان در پایین میدان محله‌ی میری، جلو ما سبز شد. او نسبتاً پلیس کم‌آزاری بود و بیشتر با مدارا رفتار می‌کرد. ما دو نفر را بارها دیده بود و از وضعیت پای رامین خبر داشت. اما این بار جلو مار را گرفت و دو ایراد اساسی از ما گرفت: اول این که چرا دوترکه‌اید و دوم این که گواهی نامه تان کجاست؟ پیاده شدیم در حالی که رامین رنگ به چهره نداشت. ترس او این بود که اگر دوچرخه‌اش را بگیرند رفت و آمد به مدرسه برایش دشوار خواهد شد.

رامین در حالی که دستپاچه شده بود گفت: آغی سرکار من بوی مدرسه رفتن ناچارم از دوچرخه استفاده کنم و ختی میون راه خسته می‌شم

ای آغا (اشاره به من) کمک حالم می شه. حالا شما ببخشین. پلیس که همه‌ی این‌ها را می‌دانست و دلش هم به‌رحم آمده بود فرمان دوچرخه را که گرفته بود رها کرد و گفت: پس، از کوچه پس‌کوچه‌ها بروید تا به پلیس برخورد نکنید. رامین که بسیار خوشحال شده بود گفت: چشم، چشم و همین که پلیس خواست برود رامین از بس هول شده بود به جای خدا حافظی یا تشکر دوباره گفت: سلام. پلیس که متوجه حال نزار و دست پاچه شدن رامین شده بود رو به راه گذاشت و به نظرم در دل هم به رامین خندید و هم به هیمنه و شکوه خود مباهات کرد.

دوچرخه را به دست گرفتیم تا ابتدای کوچه‌ی پناز پیاده راه رفتیم. به رامین که کمی حالش جا آمده بود گفتم: چرا وختی پاسبانو ماخواس بره سلامش کردی؟ گفت: راس میگی سلام کردم؟ گفتم: ها. گفت: عامو اصلاً من حواسم سر جاش نبود. داشتم دیمنه می‌شدم. دعا کن که جلوش نماز نخوندم...

موضوع انشاء "یک خاطره".

برگردیم و سری به حال و هوای دبیرستان بزنیم. چند ماهی از شروع سال تحصیلی گذشته بود که تغییراتی در کادر آموزشی حاصل شد و معلمین برخی دروس تغییر کردند. از جمله به جای دبیر زبان انگلیسی و انشاء معلمی جدید آمد. وی اصالتاً اهل بوشهر بود و با توجه به مؤانست با انگلیسی‌ها و ایرانیان عرب زبان مقیم آن جا به محاوره‌ی زبان عربی و

محاوره و گرامر زبان انگلیسی کاملاً مسلط بود و نیز به زبان فارسی هم تسلط داشت. خطی خوش داشت و نسخ را زیبا می‌نوشت.

اولین جلسه‌ای که وارد کلاس ما شدند درس انشا داشتیم و موضوع انشائی که معلم قبلی معین کرده بود "یک خاطره" بود.

قبلاً هم یادآور شدم که من اگر چه در دروس ریاضی پیشرو نبودم اما در دیگر دروس خاصه ادبیات همیشه حرف اول را می‌زدم. انشا را بسیار روان و پر قدرت می‌نوشتم و برای دیگر هم کلاس‌انم که از این درس بدشان می‌آمد در زنگ تفریح قبل از زنگ انشا بنا به درخواست خودشان انشا می‌نوشتم که گر چه از نظر موضوع یک سان بود اما هیچ کدام از لحاظ جمله بندی شباهتی به هم نداشت.

معلم جدید که سیدی خوش برخورد و بی آزار بود وارد کلاس شد ضمن این که هیچ یک از دانش آموزان را نمی‌شناخت. همه به احترام برپا ایستادیم و به دستور وی بر جا نشستیم.

معلم: موضوع انشاء قبل چیست؟

مبصر: آقا "یک خاطره".

معلم: از آن جا که من شناختی از دانش آموزان ندارم شماره‌ی دفتر کلاسی را می‌گویم و دانش آموز مربوطه برای خواندن انشا به جلو کلاس بیاید.

تعداد دانش آموزان کلاس سی و چهار نفر بود. یکی یکی شماره‌ای را صدا می‌زد و مبصر نام آن دانش آموز را روی دفتر کلاسی می‌خواند و نامبرده برای خواندن انشا به جلو کلاس می‌آمد. معلم گوش می‌داد و اگر لازم بود تصحیح می‌کرد و نمره می‌داد و مبصر نمره‌ی اعلان شده را در دفتر کلاسی می‌نگاشت.

تا این جای کار نمره‌ی بیشتر از ۱۴ به کسی نداد.

زنگ انشا تمام شد و ده نفر انشاء خود را خواندند و شماره‌ی مرا که در دفتر کلاسی ۵ بود ذکر نکرد.

مبصر موضوع جلسه‌ی بعد را از معلم جویاشد و معلم ادامه‌ی قرائت بقیه‌ی دانش آموزان را در جلسه‌ی بعد پیشنهاد کرد که موجب خوشحالی اغلب دانش آموزان بد انشاء هم شد.

از آن جا که این دبیر، معلم درس انگلیسی ما هم بود و من به تازگی موقعیتی تازه و جذاب در این درس احراز کرده بودم دلم نمی‌خواست در پیشگاه این معلم جدید آن موقعیت مطلوب را از دست بدهم و نیز دوست داشتم که با خواندن انشا "خاطره" که به نظر خودم بسیار جذاب نوشته بودم جایگاهی رفیع نزد او پیدا کنم و همین آرزو بود که شوری دلهره آور درضمیرم پدید آورده بود.

جلسه‌ی دوم و سوم نیز شماره‌ی مرا نگفت تا این که همه‌ی دانش آموزان بجز من انشاهای خود را خواندند. در این جا دبیر از مبصر سؤال کرد که کس دیگری باقی مانده و مبصر جواب داد نفر پنجم و اسم مرا گفت. دبیر رو به کلاس کرد و مرا برای خواندن انشا به جلو کلاس فرا خواند. ناگهان دلم فرو ریخت و دست و پای خود را به اصطلاح گم کردم. نفس در سینه‌ام حبس و دهانم خشک شد گویی روحم می‌خواست از بدنم مفارقت کند. خود را کشان کشان تا جلو کلاس آن جا که معلم بر روی صندلی خود جلوس کرده بود رساندم درحالی که زانوهایم می‌لرزید و این لرزش برای دیگر دانش آموزان هم کاملاً مشهود بود. نصف سطر اول انشاء چهار صفحه‌ای را خواندم که زبانم بند آمد و دیگر

توانستم ادامه دهم. معلم نگاهی حاکی از حماقت من به من انداخت و گفت: خب همین؟ و من دیگر قادر به ادامه‌ی کلامی نبودم. مطمئن بودم که در آن لحظه رنگ به چهره نداشتم. نگاهی به دانش آموزان کلاس کردم و بی اراده خنده‌ی تلخی نمودم و معلم گفت: بشین سر جات.

_ بدش ۲.

با همان خنده‌ی تلخ احمقانه و با پایهای لرزان عازم محل نشستم شدم. بچه‌ها همه به نحوه‌ی رفتار احمقانه‌ی من ذل زده و مات و مبهوت از این طرز رفتار متحیر بودند...

من این انشا را زمانی نوشته بودم که بخش عظیمی از خانه‌های استان سیستان و بلوچستان بر اثر بارندگی هولناک و طغیان سیل ویران گشته و مردم بسیار و گله و رمه‌ی فراوان و کشتزارهای وسیعی از مردم آن جا طعمه‌ی سیل شده بود و معدودی که باقی مانده بودند از جمله زنان و پیرمردان برای رهایی از قحطی حاکم بر آن‌جا به شهرهای اطراف از جمله اصطهبانات ما پناه آورده بودند.

صبح روزی بارانی بود که من از خانه عازم مدرسه بودم که به یکی از این آواره‌ها که زن جوان لاغر اندامی بود برخورد کردم. با لباسی مندرس و چهره‌ای تکیده و کودکی رنجور در بغل که گرسنگی مفرط در چهره‌ی هر دو موج می‌زد. باران به شدت می‌بارید و زن به دنبال سرپناهی وارد کوچه‌ی فرعی شد و در سایبان درب کوچه یکی از اعیان شهر بر روی سکوی در کوچه نشست در حالی که لباس او و کودک خردسالش خیس باران بود. من چتری کهنه بر سر داشتم و در زیر آن خود را از رگبار باران تا حدودی حفظ می‌کردم اگر چه بر اثر ترشح باران و آبی که از ناودان پشت بام‌ها بر سطح کوچه می‌ریخت تا زانوهایم خیس

بود. نتوانستم این منظره‌ی رقت بار را نادیده انگارم و به راه خود ادامه دهم. در زیر همان چتر و در کنار تیر چوبی برق که روبروی همان کوچه‌ی فرعی بود و در زیر بارانی که هر لحظه با غرش رعد و برق‌های پیاپی شدت می‌گرفت ایستادم. از دیدن این واقعه‌ی رقت بار توان ادامه‌ی راه از من سلب شده بود. زن آواره‌ی بی پناه با توجه به بزرگی درب کوچه‌ای که در زیر سایبان آن نشسته بود و نیز رنگ و لعاب ظاهری آن به خود جرأت داد و با دست‌های بی‌جان و لاغرش حلقه در را گرفت و دو بار بر در کوبید به امیدی که در باز شود و کسی از داخل خانه بر بی‌کسی او رحم آورد و با نواله‌ای جان او و کودکش را از مرگ حتمی نجات دهد. اما گویی کسی در خانه نبود. دوباره و سه باره حلقه را بر در کوفت که ناگاه در باز شد و دختر جوانی نیمه لخت که ژاکت کرکی بلندی به دور خود کشیده بود در را کمی باز کرد و تا چشمش به زن بینوای آواره افتاد بی‌آن که فرصت حرف زدن به او بدهد به شدت لنگه‌ی درب کوچه را بر لنگه‌ی دیگر کوبید و رفت غافل از آن که چهار انگشت زن بیچاره در لای در گیر کرده بود.

فریاد زن و متعاقب آن ناله‌ی ضعیف کودکش به آسمان بلند شد. زن نگاهی به اطراف کرد چشمش به من که هنوز در کنار تیر برق ایستاده بودم افتاد. استمداد در نگاه بی فروغش موج می‌زد. دانستم که در مخمصه افتاده خودم را به او رساندم. زن ضجه می‌زد و برای رهایی انگشتانش از بین دو لنگه در چاره می‌جست. سعی کردم با گرفتن یک لنگه در و فشار بر لنگه‌ی دیگر انگشتانش را از قید رها سازم اما این کار بی‌فایده بود و درب چوبی ضخیم و سنگین اجازه‌ی هیچ جابجایی نمی‌داد. مانده بودم که چه کار کنم. تند تند حلقه‌ی در را به در

کوفتم. دقایقی طول کشید تا همان دختر دوباره در را باز کرد و انگشتان نحیف زن که کاملاً سیاه شده بود از قید آزاد شد. انگشتانی که از بی رمقی و تحت فشار بی امان دو لنگه درب سنگین کاملاً سیاه و پهن شده و طاقت زن آواره را طاق کرده بود.

با تعرض نگاهی به دختر خود خواه و مغرور که این واقعه برایش بی اهمیت بود انداختم و گفتم: اگر نمی خواستی چیزی به این بیچاره بدهی لاف انگشتانش را له نمی کردی. در حالی که دوباره در را می بست با اخم گفت: **تو که ای قد مهربونی ببرش خونی خودو تو.** و در را بست و رفت.

هر لحظه که چشمم به زن و کودکش که در شرف موت بودند می افتاد غمی جانکاه سراسر وجودم را فرا می گرفت.

مدرسه ام دیر می شد و دلوایس بودم و نیز تنها گذاشتن زن و کودک در این شرائط دهشت زا برایم غیر ممکن بود. ناگهان چشمم به درب خانه ی روبرو در کنار همان تیر برق کذا افتاد. می دانستم که پیرزنی مهربان و تنها در این خانه زندگی می کند. در آن خانه را کوفتم و پیرزن با خوشرویی در را باز کرد. سلام کردم مرا شناخت. چون همسایه ی مغازه ی پدرم بود و بارها و بارها مرا آن جا دیده بود. تعارف کرد داخل خانه شوم اما من از او خواستم که بیرون بیاید و با آن زن گرسنه ی سرگردان ملاقاتی داشته باشد.

به مجرد برخورد با آن زن با آن حالت نزار، گونه ی خود را به دو انگشت شست و اشاره گرفت و گفت: **روم سیاه ای زنو کیه؟ چرا ای طو سرش اومده؟ زن کیه؟ تو ای بارونه کجا بوده؟ چرا ای طو رخت برش ریس و خسیده؟ بمیرم الهی.** ننه بیارش تو خونه که این جا هم خودش و هم

بچش می‌چان. خدا خوشش نمی‌یا.

من برای سؤالات پیرزن جوابی نداشتم جز این که ماجرا را تعریف کردم. تا چشمش به انگشتان له شده و سیاه شده‌ی زن افتاد ادامه داد: **آی رُوم سیاه ای چطو شده بیا ننه، بیا، بیارش تو خونه که یی فکری برشو بُکنم.**

از فرط درد و گرسنگی مفرط هیچ صدا و ناله‌ای از مادر و کودک بر نمی‌آمد. پیرزن دست بی رمق مادر درمانده را گرفت و کشان‌کشان او را به داخل خانه اش که از حرارت آتش اجاق زیر بخاری هیزمی هوایی گرم و مطبوع داشت برد و او را کنار اجاق خواباند و برای کودکش هم که هیچ حرکتی از خود بروز نمی‌داد جایی گسترد و لحافی ضخیم بر روی آن‌ها انداخت و به دنبال ماحضری گشت تا با آن از مهمانان ناخوانده‌ی خود پذیرایی کند.

من که تا حدودی فکرم از این مادر و کودک آسوده شده بود به پیرزن گفتم: مادر اگر چیزی از بیرون لازم دری تا تهیه کنم و بیارم. گفت: **نه ننه جونی از دولتی سیویلت همه چی هس. دنبال چن تا دونی مغز بادم تلخ هسم که نمی‌دونم کجا قام کردم که پیدا کنم و بو بدم و روغنش بمالم رو انگشتی ای بخت بر گشتیه که دره زجر می‌کشه.**

گفتم: مادر من مدرسه درم. دره دیرم می‌شه با اجازی شما می‌رم و پیش از ظهر دوباره میام تَر ای ننه و بچه. خدا خیرت بده اگنه زیر ای بارون آتشکیه تلف می‌شدن.

- برو ننه دسِ خدا. خیالت راحت باشه ننه مَثِ دختر خودم و اَلش می‌شم.

خدا حافظی کردم و به سرعت خودم را به دبیرستان رساندم اگر چه نیم ساعت از

زنک درس جبر گذشته بود و من مورد مؤاخذه‌ی دبیر جبر قرار گرفتم. گفتم که من در دروس ریاضی از جمله جبر ناتوان بودم بخصوص این ساعت که همه‌ی حواسم متوجه آن اتفاق بد یمن بود. زنک پایان کلاس نواخته شد و من بدون هیچ گونه برداشتی از این ساعت از کلاس بیرون رفتم و سر بر ساعد خویش بر روی میز در عالم ناهمگون امروز صبح خود سیر می‌کردم و به هیچ کس این ماجرا را نگفتم.

با تعطیل شدن مدرسه سریعاً راه بین دبیرستان و محل نگهداری آن مادر و کودک را پیمودم تا خود را به ابتدای محله‌ی میری مدخل بازار رساندم. تابوتی بر دوش چهار نفر بی مشایعت مردمان نظرم را جلب کرد که مسیر محله میری را به طرف بازار می‌پیمودند. خود را به تابوت رساندم و از یکی از افراد زیر تابوت مشخصات متوفی پرسیدم. گفت: **نترس آدی صابناتی نی. ننو بچی مال طرفای سیرجون هسن که مونده بودن خونی یی پیره زنی دوتاشو مُردن.**

پشت در اولین مغازه نشستم و بی اختیار گریستم. متوجه شدم که چند نفر دارند مرا می‌پایند. از جا برخاستم و خود را به تابوت رساندم و به حکم وظیفه چند قدمی زیر تابوت را گرفتم و آن مادر و کودک حسرت کشیده را که هیچ کس جز من و آن پیرزن مهربان از درد دل آن‌ها خبر نداشت تا محل غسل خانه‌ی نزدیک امام زاره پیر مراد مشایعت کردم.

شنیدم که شهرداری کفن و دفن آن‌ها را بر عهده گرفته و ساعتی بعد آن دو را به صورت دو غریب بی‌هویت بی نام و نشان در مصلا‌ی شمال امام زاده به خاک سپردند و آن‌چه برای من از این واقعه به جا ماند حضور گاه گاه بر سر مزار آن

دو بود و خواندن فاتحه‌ای و افشاندن قطره‌ی اشکی.

تا این جای کار واقعیتی بود که من در عنفوان جوانی به چشم خود دیده بودم و همین واقعه را با جملاتی درخور و سوزناک در آگراندیسمان ذهن بزرگ کردم و با آب و تاب فراوان در چهار صفحه‌ی دفتر انشا نگاشتم آن چنان که در حین نوشتن دو بار بی اراده قلبم شکست و اشکم جاری شد. همان انشائی که به آن امیدها داشتم که با خواندن آن در کلاس قلب دیگر همکلاسی‌ها را چون خود بشکنم و اشک آن‌ها را جاری سازم که دیدید نه تنها اشکی جاری نشد که ارائه‌ی ناجور آن موجب مضحکه‌ی کلاس و معلم شد و برایم نمره‌ی ۲ به ارمغان آورد.



دمق و افسرده حال سر جایم نشستم و داشتم دق می‌کردم که دانش آموزی از ته کلاس به دادم رسید.

او که هیکلی بزرگ‌تر از همه داشت جوانی خوش قلب بود و جایش همیشه در ته کلاس و اغلب من برایش انشا می‌نوشتم. چون حال زار مرا دید از جا بلند شد و رو به معلم کرد گفت: آغا ای بری همه انشا می‌نویسه. هیش که قوه ندره مٹ او انشا بنویسه. الانم هف هف هف صفحه نوشته. هول شد آغا. اگنه او از همه بختره.

معلم رو به او کرد گفت: ما که مزاحم خوندنش نشدیم. خودش خندید و رفت نشس. بفرما حالام می تونه بیاد و بخونه.

آن دانش آموز دست به پشت من که جلو او نشسته بودم زد و گفت: یالا یالا پاشو برو انشات بخون کلکه. مسقره در اردی. یالا یالا.

و معلم هم که تا حدی متوجه عمق ماجرا شده بود این بار طور دیگری با من رفتار کرد.

هوشیاری معلم.

دوباره جلو کلاس رفتم اما قبل از این که شروع به خواندن انشا کنم رو به دانش آموزان کرد و مطالبی از زود قضاوت نکردن گفت و در این فاصله من مقداری بر خود مسلط شدم و شروع به خواندن انشا کردم هنوز یک خط آن را نخوانده بودم که دو باره مرا دعوت به سکوت کرد و باز هم مطلبی در مذمت قضاوت عجولانه بیان کرد. البته من درک کردم که همه‌ی این ترفندها را از آن جهت به کار می‌گیرد که من کاملاً بر خود مسلط شوم کما این که همین‌طور هم شد و من توانستم با تسلط کامل بر خود، انشا را ارائه دهم.

دوباره از من خواست که از اول بخوانم و من هم مثل دستگاهی که به خوبی روغن کاری شده و آماده به کار است با صدایی در خور، شروع به خواندن کردم. معلم و کلاس در سکوتی مطلق فرو رفته بودند و تنها آوای من بود که این سکوت را در هم می‌شکست.

از نحوه ارائه انشاء خود لذت می‌بردم و همانند سواری که در شیب ملایمی می‌راند دلشین می‌تاختم.

چون به پاراگراف های تراژدی انشا می‌رسیدم احساس می‌کردم که درچشمان برخی از دانش آموزان اشک حلقه زده و چون به چهره‌ی معلم نگاه کردم چشمان او را هم مرطوب در اشک یافتم.

در این جا معلم با اشاره دست مرا به سکوت دعوت کرد و خود از کلاس بیرون

رفت. بچه‌ها بی حضور معلم برایم کف زدند و آفرین‌ها گفتند. همان دانش آموز درشت اندام ته کلاس از جا برخاست و گفت: **لا مَسَّبَ تو که ای طو می نویسی چرا همو اول نخوندی تا معلم هیرون بشه؟**

در همین حال معلم در حالی که صورتش را آب زده بود و داشت با دستمالی آن را خشک می کرد وارد شد و بچه‌ها با برپا و درجایی از او استقبال کردند. معلم بر جایش نشست و مرا امر به ادامه‌ی خواندن انشا فرمود. بقیه‌ی انشا را با صلابتی بیشتر خواندم و در حالی که کلاس در سکوتی محض فرو رفته بود آن را به پایان بردم. معلم برایم دست زد و به تبع، دانش آموزان نیز با کف زدن فراوان از من قدردانی کردند.

معلم: من به وجود دانش آموزانی چون تو افتخار می‌نمایم و آینده‌ی خوبی را برات پیش بینی می‌کنم. موفق باشی و ادامه داد: نمره‌ای بالاتر از بیست نداریم که به تو بدهم و رو به مبصر کرد و گفت: **بدش بیس**. مبصر در حالی که دفتر را به معلم نشان می داد گفت: **آ، ما دادیمش ۲ و دو سر نمره هم بسیم**.

مردکِ بدش ۱۰۰

معلم با حالتی پر خاشگرانه توأم با مزاح گفت: **مردک! بدش ۱۰۰** مگر ندیدی که چه محشری به پا کرد. یک صفری بذاجلو ۲ می‌شه ۲۰ بالاش هم بنویس بیست. بچه‌ها همه خندیدند و به این ترتیب زنگ انشا به پایان رسید و من که دقایقی قبل داشتم دق می‌کردم با پیشنهاد دانش آموزی خوش قلب و کمک معلمی هوشیار دوباره به جایگاه واقعی خود دست یافتم.

قبلاً نوشتم که معلم انشاء جدید دبیر درس زبان انگلیسی هم بود و باز توضیح دادم که با ترفندی توانستم نمره‌ی دیکته را که در جلسه‌ی اول ۲ گرفتم به بیست برسانم و رکوردی در این درس برای خود در کلاس به دست آوردم که سعی در حفظ آن داشتم. لذا باز هم دلهره‌ای در خود احساس می‌کردم که نکند این رکورد را در پیشگاه این دبیر جدید که رکورد درس انشا هم در کلاس او به دست آورده بودم خدشه دار شود. لذا خودم را آماده کردم تا شش‌دانگ حواسم در کلاس زبان ایشان جمع کنم تا از هیچ نکته‌ی تدریس غافل نمانم.

روز دوشنبه زنگ دوم زبان داشتیم و معلم با دسته‌ای کاغذ باریک که هر یک، یک سوم ورق کاغذ بزرگ آن زمان بود وارد کلاس شدند و به هر دانش آموز یکی از این برگه‌ها که تعدادی لغت انگلیسی با معانی آن‌ها باخط خوش روی آن نوشته شده بود داد. این لغت‌ها مربوط به درس اول تا سوم کتاب دایرکت متد بود که آن موقع در دبیرستان‌های کشور تدریس می‌شد. ضمناً تلفظ هر کلمه را هم به فارسی در جلو هر کلمه در داخل پرانتز آورده بود. بدون هیچ توضیحی در باره‌ی این لغات.

درس اول را که قبلاً هم مرور کرده بودیم مجدداً خواند و از دانش آموزان داوطلب هم خواست که هر یک پاراگرافی از این درس بخوانند. به تمرین‌های درس رسید و از دانش آموزان داوطلب جواب آن‌ها را می‌پرسید. تا این جای کار، من سر در جیب خاموشی برده و زبان را در کام نگه داشته بودم تا مبادا جوابی دهم که مورد عنایت ایشان نباشد و پشیمانی به بار آرد.

کلاس پایان یافت و دنباله تمرین‌ها به جلسه‌ی بعد موکول شد. ضمناً قرار شد آخرین جلسه‌ی زبان که زنگ آخر پنجشنبه بود دیکته داشته باشیم.

انصافاً در تدریس زبان انگلیسی متبحر بود و همانند یک انگلیسی زبان کلمات را تلفظ می کرد. از این پس این من بودم که می بایست با تمام توان این درس را ریشه‌ای و بنیادی فرا گیرم.

لغاتی را که به ما داده بود همه را حفظ کردم اما تلفظ برخی از آنها را با وجودی که به فارسی نگاشته بود برایم چندان آسان نبود. همچنین درسی را که جلسه‌ی قبل داده بود مرور و رفع اشکال کردم و صد در صد آماده در کلاس بعدی زبان حاضر شدم. در جلسه‌ی دوم معلم چند نکته‌ی دستوری که خارج از درس کلاس بود عنوان کرد که من آنها را در دفتری که برای همین منظور آماده کرده بودم یادداشت کردم. آن گاه شروع به پرسش تمرینات آخر درس روز قبل نمودند. جواب سؤالی را که از هر دانش آموز می پرسید و او قادر به جواب دادن نبود من دست بالا می کردم و با اجازه‌ی ایشان جواب می دادم و همین اتفاق و اتفاقات نظیر این در جلسات بعد بود که در درس زبان هم نزد ایشان پایگاهی رفیع پیدا کردم.

اصولاً درس زبان انگلیسی درسی نبود که اغلب دانش آموزان به یادگیری آن رغبت نشان دهند و برای امتحان آخر سال آن نمره‌ی بیست و پنج صدم در نظر داشتند. اما من در این عرصه تا پایان راه همراه و همگام معلم به پیش می تاختم. بارها از معلم شنیدم که می گفت اگر **تحدید**^۱ در کلاس نبود این کلاس زبان اصلاً به درد نمی خورد. این علاقه مندی من به زبان انگلیسی، معلم را نیز علاقه مند به یادگیری من کرد چنان که بعد از ظهرها دقایقی قبل از شروع کلاس می -

^۱ - نام فامیل من ابتدا تحدید به معنای تعیین حدود کردن و مساحی است که چون گاه در گفتار ته دیگ و گاه

در خواندن تجدید خوانده می شد در سال ۱۳۴۷ بنا به درخواست خودم به حکمت تغییر یافت.



آبشار استهبان و نمای
صندلی های طرفین آن.

آمد و بر روی سکوهایی سنگی کنار باغچه‌های آبشار که مجاور دبیرستان بود می نشست و مرا صدا می زد و نکات دستوری جدیدی که یادداشت کرده بود برایم بازگو می کرد و در پایان آن را به من می داد. در یکی از این جلسات در مورد نحوه تلفظ صحیح کلمات انگلیسی از ایشان سؤال کردم. نام دیکشنری انگلیسی به انگلیسی که از تالیفات شرکت longman بود بر روی کاغذی نوشتند و به من دادند.

من این کتاب را که صدای هر vowel را به صورت عدد نوشته است تهیه کردم و هنوز هم دارم و از آن استفاده بسیار کرده و می کنم. مثلاً بالای کلمه‌ی experience به معنای تجربه و تجربه کردن و آزمودگی بر بالای e اول عدد ۲ و در بالای e دوم عدد ۱۹ و همچنین در بالای ie عدد ۱۹ گذاشته بود و با مراجعه به کلید واژه‌ی ابتدای کتاب که من کاملاً از حفظ بوده و هنوز هم هستم تلفظ این کلمه را به طرز صحیح و راحت ادا می کردم.

کتاب‌های دیگری هم به من معرفی کردند که آن‌ها را نیز خریداری نمودم و بسیار مورد استفاده ام واقع شد از جمله: A Grammar of English word و Common Mistakes in English و چندین کتاب دیگر که هر کدام

باب تازه‌ای را در مجهولات این زبان به رویم گشود.

دور پانزدهم. کلاس نهم:

در این دور همانند دور قبل آنچه برایم مهم بود پیشرفت در دروس کلاسی بود ضمن این که در کنار درس، امور سیم کشی و گه گاه تعمیرات لوازم فنی مختصری که کم و بیش در آن زمان در شهر باب شده بود انجام می‌دادم. ناگفته نماند که بخش اعظم این تعمیرات مربوط به لوازمی بود که آشنایان و قوم و خویش‌ها برای باز سازی و تعمیر می‌آوردند که نه تنها شامل دستمزد نمی‌شد که گاه لازم می‌شد قطعاتی را هم از بیرون با هزینه‌ی خود بخرم و خودم هم آن شیء تعمیر شده را تا درب منزلشان ببرم که باز هم از این کار لذت می‌بردم چرا که باعث شادی آن‌ها می‌شد و اینان نیز در تبلیغ اطلاعات فنی من به دیگران که منجر به تعمیرات با دستمزد می‌شد، ذی مدخل بودند.



واقعۀ ای از این دور یادم هست که برای من خاطره انگیز است: روزی در زنگ تفریح معلم زبان مرا صدا زد و نوشته‌ای به من داد بدون هیچ توضیحی و درخواستی. آن را خواندم. نوشته مربوط به زمان‌های شرطی در زبان انگلیسی بود. به این مفهوم که در زبان انگلیسی سه نمونه جمله‌ی شرطی داریم و جواب شرط در هر کدام با دیگری فرق می‌کند بدین معنا که اگر جمله شرط زمان حال باشد جواب شرط آینده‌ی ساده و اگر گذشته باشد جواب شرط آینده در گذشته و اگر ماضی بعید باشد جواب آینده در گذشته‌ی بعید خواهد بود و برای هر کدام مثالی ذکر کرده بود.

منظور معلم از دادن این مطالب به من، نفهمیدم چرا که مطلب مربوط به کلاس نهم نبود. اما هر چه که بود من خواندم و در همان زنگ تفریح از حظ شدم. زنگ کلاس درس تاریخ ما شروع شد. ربع ساعتی از زنگ گذشته بود که درب کلاس زده شد و دانش آموزی از کلاس ششم جلو در ظاهر شد و به معلم تاریخ گفت که معلم زبان درخواست کرده که به آقای تحدید اجازه دهید تا لحظاتی تا کلاس ششم بیاید و برگردد. معلم تاریخ اجازه داد و من در معیت آن دانش آموز وارد کلاس ششم که درس زبان انگلیسی داشتند شدم و جلو کلاس روبروی معلم که روی تخته سیاه جملات شرطی نوشته بود ایستادم. معلم راجع به زمان های شرطی پرسید و من همه را به درستی جواب دادم. معلم سؤال کرد: من کی این مطالب را به شما دادم؟ گفتم: در همین زنگ تفریح گذشته.

پرسید: آیا از تو خواستم که آن را بخوانی یا حفظ کنی؟ گفتم: خیر. بعد رو کرد به دانش آموزان سال ششم که شاهد این ماجرا بودند و گفت: ببینید این دانش آموز اندازه اش نصف اندازه ی هر یک از شماست و سه سال دیگر به جایگاه شما می رسد و نیم ساعت قبل این نوشته را به او داده ام و دیدید که چگونه جواب صحیح را ارائه داد. اما یک ماه است که درباره ی این درس دارم با شما حرف می زنم و هنوز هیچ کدامتان بلد نیستید.

بعد رو به من کرد و با گشاده رویی تشکر کرد و از دانش آموزان خواست که مرا تشویق کنند. آن ها برایم دست زدند و عده ای شان دست تکان دادند و به این ترتیب از کلاس بیرون آمدم و به کلاس تاریخ مراجعه نمودم.

این کار معلم باعث شد که دانش آموزان دیگر کلاس‌ها هم کم و بیش به پیشرفت من در درس زبان انگلیسی اذعان داشته باشند.

کار بجایی رسید که دانش آموزانی که از خانواده‌های متمکن بودند و در درس زبان کمیتشان لنگ بود خود یا پدرشان از من دعوت می‌کردند که در ساعات فراغت به منزلشان بروم و در این درس به آن‌ها کمک کنم. ناگفته نماند که از این رهگذر هیچگاه به یاد ندارم که حق الزحمه‌ای به من داده باشند و یا از ایشان مطالبه کرده باشم. تنها دلخوش به این بودم که مرا به عنوان معلم سرِ خانه قبول دارند. حتی هنگامی که کلاس ششم بودم و اطلاعات بیشتری در این زمینه داشتم به چند معلم پیمانی که تصمیم به گرفتن دیپلم داشتند چندین ماه هفته‌ای دو ساعت در کلاس مدرسه‌ی خودشان با آن‌ها زبان کار می‌کردم. البته اینان در پایان راه متفقاً کادویی به من دادند که نمی‌توانستم قبول نکنم.



در همین زمان بود که شهرداری بنا به تقاضای عده‌ی قابل توجهی از متقاضیان اقدام به خرید و آوردن و نصب یک ژنراتور ۱۵۰ کیلو وات دیگر نمود که در کنار ژنراتور قبلی در همان محل خانه‌ی فرهنگ کنونی نصب و راه اندازی شد و با واگذاری امتیاز برق به متقاضیان کار و بار سیم کشی هم رونق گرفت و من مجبور بودم همه‌ی اوقات فراغتم را صرف این کار کنم. حتی گاه می‌شد که با اجازه‌ی مسئولین دبیرستان از حضور در بعضی کلاس‌های درس خودداری می‌کردم و به کار سیم کشی می‌پرداختم.

دور شانزدهم، کلاس دهم:

گفتم که کارها شلوغ شد و دست من هم تنها. سیم بان به سراغم آمد و اظهار داشت: بهداری صابنات ماخوان سیم کشی روکاریشو جمع کنن و سیم کشی توکار بکشن به صورت مناقصه دادن من که یی ماهه بدم تحویلوشو. اگه بوتونی سر یی ماه تمومش کنی برمون خویی توشه.

کاری پر درد سر اما نون و آبدار بود. نه همت نه گفتن به آن را داشتم و نه جرأت قبول آن. به سیم بان گفتم تا امشب به من فرصت بده تا با دوستانم صحبت کنم که اگر با من همراهی کنند قبول می کنم.

۸ ساعت خواب هر ۴۸ ساعت.

بهداری آن زمان که در غرب آبشار قرار داشت راهروی طولی در وسط داشت و چندین اتاق بزرگ در طرفین راهرو با سقف شیروانی با حیاطی وسیع و انبارها و دستشویی ها و ساختمان سرایداری در محل پارک شهدای گمنام کنونی. با خود همه ی جوانب کار را جرح و تعدیل کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر آن سه نفر یار دبیرستانی با من در این راه همراهی کنند و علاوه بر ایام فراغت شب ها نیز به کار مشغول باشیم انجام کار در این مقطع زمانی که تعیین کرده اند ممکن خواهد بود.

به سراغ دوستان رفتم و ماجرا را با ایشان در میان نهادم که بدون مداهنه همگی قبول کردند.

ما وقع را به سیم بان اطلاع دادم و سهم یاران را نیز جویا شدم. گفت: هر طو خودت صلاح می دونی همو کار بکن.

قرار شد سیم‌بان مناقصه را بپذیرد و کسی را برای کندن محل لوله‌ها معین و به من معرفی کند تا من برای مشخص کردن محل عبور لوله‌ها اقدام کنم و کار را هرچه سریع‌تر شروع کنیم.

شرح این که این کار چگونه شروع شد و در طی راه چه گذشت و چه در آمدی برای من داشت برای خواننده جز ملال چیزی به دنبال ندارد. اما می‌خواهم در این مقال به نکته‌ای اشاره کنم که اطلاع از آن شاید برای نسل جوان امروز خالی از فایده نباشد.

فصل پاییز بود و ما چهار نفر گاه متفقاً و گاه به تفاریق کارمان را از ساعت شش صبح که هنوز هوا تاریک بود شروع می‌کردیم. همان جا صبحانه‌ای مختصر که هر کس از خانه‌ی خودش آورده بود می‌خوردیم و ساعت هشت هر کدام درس مهمی داشتیم به دبیرستان که با بهداری کم‌تر از یک دقیقه راه بود می‌رفتیم. ساعت یازده و ربع که تعطیل می‌شد به سر کار بر می‌گشتیم. مجدداً ساعت دو بعد از ظهر سر کلاس می‌رفتیم و عصر ساعت چهار و بیست دقیقه سر کار حاضر می‌شدیم. یک شب تا اذان صبح کار می‌کردیم و بعد از اذان صبح مستقیماً به حمام فاطمیه که هم اکنون به جایش اداره اوقاف بنا شده است می‌رفتیم و پس از استحمامی کوتاه به خانه می‌آمدیم و کتاب هایمان را بر می‌داشتیم و راهی دبیرستان می‌شدیم همانند روز قبل در ساعات پس از تعطیلی مدرسه سر کار می‌رفتیم. اما شب بعد تا ساعت ده شب کار می‌کردیم و پس از آن به‌خانه می‌آمدیم و می‌خوابیدیم و تا بیست روز یک شب در میان تا اذان صبح کار می‌کردیم. به عبارت دیگر هر چهل و هشت ساعت هشت ساعت می‌خوابیدیم. یک روز بعد از اذان صبح که به حمام رفته بودیم از کُناری که در ظرف وسط صحن

حمام و تا نیمه گُئار حل شده از روز قبل در آن بود برداشتیم و یه سر و بدن خود زدیم. آن موقع هنوز صابون جایگاه مصرف عمومی در بین همه‌ی مردم پیدا نکرده بود. همین که خود را آلوده با آن کنار کردیم احساس کردیم بویی شبیه نجاست ترشیده به مشام ما خورد. در مورد احساس این بوی گند از هم جویا شدیم و همه به آن اعتراف کردند. سریع خود را به دوش آب رساندیم و سر و بدن را از آن کنار شستیم. اما بوی گند و ترش کرده‌ی کنار چنان در عمق پوست ما نفوذ کرده بود که تا دو سه روز هر کجا می‌رفتیم مردم از ما فرار می‌کردند و در کلاس درس هیچ کس در کنار ما نمی‌نشست.

بیست روز به این ترتیب سپری کردیم و کاری را که قرار بود یک ماهه تحویل دهیم بیست روزه به نحو احسن پایان یافت و تحویل اولیاء امور بهداری و دارایی دادیم اگر چه مسأله‌ی تحویل کار هم به این سادگی‌ها نبود و کش و قوس‌های خاص خود را داشت. کش و قوس‌هایی که اگر چه آن موقع زیاد برایم قابل هضم نبود اما در گذر زمان و برخورد بیشتر با کارهای مناقصه‌ای، عادی بودن آن در لایه‌های زیرین امور اداری برایم مسجل شد.

برف سنگین و قطع برق.

زمستان همان سال برف سنگینی بارید و بخش عظیمی از شبکه‌ی سیم کشی برق را پاره کرد به طوری که اغلب خانه‌های مردم بی‌برق ماندند و کوچه‌ها در تاریکی فرو رفت.

از طرف شهرداری در معیت اکیمی مأمور وصل سیم‌های برق پاره شده و اصلاح نواقص شدیم. زمین پر از برف یخ زده و هوا بسیار سرد بود و همین امر در روند

کار اخلاص ایجاد می کرد. هنوز پنجاه متر از سیم های شبکه اصلاح نکرده بودیم که مجبور بودیم از فرط سرما به جایی گرم پناه ببریم و پس از کمی گرم شدن دوباره به کار مشغول شویم. همین امر باعث می شد که کار به کندی پیش رود. مدرسه به من اجازه داد که ساعت بیشتری با گروه همکاری کنم و غیبت مرا نادیده انگارند. سه روز طول کشید تا از انتهای محله ی کزمان تا کوچه ی جمشید رفع نقص شد. ساعت به ده صبح چهارشنبه نزدیک می شد و طبق برنامه کلاسی درس شیمی داشتیم که استادی مقتدر داشت و غیبت کسی را در کلاسش بر نمی تابید. کار را رها کردم و خودم را به کلاس رساندم. کلاس شروع شده بود و معلم در کلاس حاضر بود. دل به دریا زدم و وارد کلاس شدم. از دیر به کلاس آمدم ایراد نگرفت چون که از همکاری با گروه رفع نقص با خبر بود. اما همین که سر جایم نشستم پرسید نقائص تا کجا بر طرف شده؟ این سؤال را از آن جهت می پرسید که منزل خودشان در محله ی کزمان بود و برق هم داشتند. جواب دادم: تا سر کوچه ی رحمان.

رحمان پیرمرد نابینایی بود که در افواه به **رحمون کورو** معروف بود و من برای رعایت حال آن پیر مرد و حرمت کلاس "کوچه ی رحمان" ذکر کردم. معلم شیمی که به قول خودش از این فانتزی بازی ها خوشش نمی آمد و در تکه انداختن یدی طولاً داشت گفت: **رحمان کدومه**. چرا نستعلیق حرف می زنی؟
خو بُوگو رحمون کورو و خلاص. رحمان! رحمان!

خنده ی بچه ها بلند شد و من شرمگین سر جایم نشستم و هیچ نگفتم. چرا که هر چه می گفتم می دانستم که بیشتر بارم خواهد کرد. تنها حیران ماندم که من بعد در حضورش به قول خودشان نستعلیق صحبت کنم یا **خودومونی؟**

بعد از کلاس دوباره به گروه پیوستم و بیش از دوهفته طول کشید تا کار تعمیرات به انجام رسید و مشکل پارگی سیم ها پایان یافت.

چنار آب بخش.

در میدان آب بخش درخت چناری بود که معروف بود نهصد سال عمر دارد. درختی بود تنومند و سرسبز که شاخه‌های آن به هر سو کشیده شده بود و بلندی آن از هر کجای شهر به وضوح پیدا بود. سایه انداز بسیار خوبی داشت که بخش



وسیعی از میدان آب بخش را فراگرفته و محل مناسبی برای فروش محصولات صیفی و شتوی فراهم آورده بود. بر شاخه‌های آن که در دسترس بود، بند شاهین ترازوهای دو کفه‌ای آویزان بود و اغلب محصولات مثل گندم و جو و هندوانه و خربزه که با ماشین یا الاغ از هر کجا می‌آوردند در قسمتی از سایه سار چنار خالی می‌کردند و فروشندگان، فروش

آن‌ها را با تبلیغات گوناگون فریاد می‌زدند. این وضعیت در تمام طول روز و تا نیمه‌های شب ادامه داشت و پس از آن عده‌ای از صاحبان امتعه در کنار متاع

خود می ماندند و عده ای هم به خانه هاشان می رفتند. و صبح روز بعد روز از نو و روزی از نو.

ناگفته نماند که از غروب آفتاب آن درخت محل اسکان و اجتماع و بیتوته‌ی انواع پرندگان بود که از هرکجای شهر بسوی آن پناه می آوردند و با سرو صدایی زایدالوصف هر کدام برای خود جایی دست و پا می کردند و در این فاصله فضولات خود را هم بر شاخه‌های پایین تر چنار یا بر زمین و یا بر سر و روی گذریان می ریختند. این جریان برای آن عده از افرادی که به قول خودشان اهل تقوا و طهارت بودند بخصوص زمانی که راهی مسجد برای انجام فریضه‌ی نماز بودند گاه موجب گرفتاری می شد. اینان به فضله‌ی افتاده که گاه به علت تازگی یا اسهال پرنده‌ی عامل، بخش طولی از سر یا لباس را فرا می گرفت می نگریستند و چنانچه حجم بزرگی از بدن یا لباس را فرا گرفته بود بنا را بر این می نهادند که این نجاست باید مال کلاغ باشد و از آنجا که کلاغ مردارخوار است خود و یا لباس آلوده را نجس فرض می کردند و اغلب برای تطهیر از رفتن به مسجد صرف نظر و به خانه مراجعت می کردند و همزمان به کلاغ هم ناسزا می گفتند.

همهمه و سر و صداها‌ی پرندگان تا تاریک شدن هوا ادامه داشت و از آن پس بی صدا به خواب می رفتند و تا صبح زود که باز هم با سر و صدایی دلچسب، هر کدام به دنبال طعمه به سویی پرواز می کردند آن چنار در سکوت محض فرو می رفت و تنها آوای جغدها بود که گاه این سکوت را می شکست. اگر چه فضله اندازیشان تا صبح که چنار را ترک می کردند همچنان ادامه داشت.

معروف بود که هر شاخه‌ی بزرگ که از هر سمت چنار به دلیل عوامل طبیعی مثل باد و طوفان و برف بشکند بزرگی از محله‌ی همان سمت شهر خواهد مرد. آن سال هم بر اثر بارش برف یکی دو شاخه‌ی بزرگ از سمت شرق و غرب چنار شکست و بر زمین افتاد که مردم (بیشتر عوام) منتظر مرگ بزرگی می ماندند که اغلب این اتفاق هم می افتاد. البته نه مرتبط با شکستن شاخه‌ی چنار بلکه به خاطر پیری آن فرد و سردی زمستان و دیگر عوامل ذاتی بشر و این عوام الناس بودند که این دو رخداد را به هم گره می زدند.

یادم هست که در ماجرای شکستن شاخه‌ی چنار و برخورد به سرب‌بی موی مردی درشت هیکل و مشهور که آن موقع اغلب اوقات در زیر همین چنار به بیع و شری مشغول بود چنان پوشت سرش پاره شد و خون جاری گردید که باعث ترس بینندگان از جمله من که در لحظه‌ی اتفاق آن جا بودم گردید. آن مرد با استغاثه ناله می کرد و کمک می خواست که مردم به دادش رسیدند و او را جهت مداوا بردند. خوشبختانه به خیر گذشت و به زودی به سر کارش برگشت اگر چه تا مدت‌ها سر و صورتش باند پیچی و با همین حال به خرید و فروش مشغول بود.

دور هفدهم، کلاس یازدهم:

در کلاس نهم تعدادی از دانش آموزان، امتحان ورودی دانشسرای کشاورزی و مقدماتی دادند و برای ادامه‌ی تحصیل به شیراز رفتند. عده‌ای هم به دلایل مختلف دیگر مدرسه را رها کردند و پی مشاغل دیگر ادامه‌ی زندگی دادند.

از طرفی چندین دانش آموز در بین راه به جمع ما اضافه شد. اینان کسانی بودند که به تبع پدرشان که رئیس یا کارمند اداره‌ای بودند و به اصطهبانات منتقل شده بودند و رشته‌ی طبیعی (تجربی) را دنبال می‌کردند به جمع ما اضافه شدند که جمعاً سی و چهار نفر شدیم.

کلاس جمع و جوری بود و اغلب دانش آموزانی سر به راه و درس خوان بودند. اگر چه هنوز دو سه دانش آموز شر و بدجنس در جمع ما باقی مانده بود که به درس و مشق بی‌علاقه بودند و به اصرار خانواده‌شان و یا به خاطر چشم و هم چشمی به مدرسه می‌آمدند. هم اینان بودند که هر از گاه خاصه در کلاس‌هایی که معلمین با حجب و حیایی داشت با ادا و اطوار دور از اخلاق، آرامش کلاس را به هم می‌زدند و معلمین را عصبانی می‌کردند.

در این سال دبیری در رشته‌ی طبیعی از اهالی سیرجان که انصافاً انسانی نجیب و باسواد و کلاس‌دار بود به جمع دبیران افزوده شد و تدریش دروس فیزیولوژی حیوانی و گیاهی و نیز تکامل کلاس ششم را بر عهده گرفت و الحق کلاس‌داری و تحوه‌ی تدریشش تحولی چشمگیر در روند کار دبیرستان به وجود آورد.

کم‌تر دانش‌آموزی به خود اجازه می‌داد که در کلاس این دبیر پا را از گلیم ادب فراتر گذارد. به حدی مسلط به تدریس بود و شیرین درس را ارائه می‌داد که گذشت زمان در کلاس او برای ما معنا نداشت.

با هزینه‌ی خودش گچ رنگی تهیه می‌کرد و با خود به کلاس می‌آورد و شکل‌های دروس مورد تدریس را چنان زیبا بر تخته سیاه می‌کشید و چنان زیبا و شیوا در باره آن توضیح می‌داد که دانش‌آموز را نیاز به مراجعه به کتاب نبود و توجه به تدریس برای یادگیری کفایت می‌کرد.

همه‌ی دروس را چنانچه به آزمایش نیاز داشت با آزمایشی که از قبل مواد لازم آن را مهیا کرده بود و یا از دانش آموزان داوطلب خواسته بود که فراهم کنند در کلاس انجام می داد و نکته‌ای برای دانش آموز مجهول باقی نمی ماند.

خانه‌شان در محله‌ی میری بود. در حین پیمودن راه بین خانه و دبیرستان چنان سر به زیر و نجیبانه قدم بر می داشت که هر کس از سلام کردن به او لذت می برد. البته این طرز رفتار تا زمانی برقرار بود که دانش آموز از حیطةی اخلاق و ادب عدول نمی کرد که چنان چه به هر دلیل با رفتار یا گفتار خود قصد بر هم زدن نظم کلاس را داشت و دبیر مطمئن می شد که دانش آموز بنای تمسخر و دهن کجی و خودنمایی دارد چنان از کوره در می رفت و آشفته می شد و فرد خاطی را مرعوب می کرد که هیچ کس جلودارش نبود و زمان درازی طول می کشید تا دوباره به حال عادی برگردد و آرامش خود را باز یابد.

این مقدمه را از آن جهت گفتم که جو کلاس وی را مجسم کنم و نمود ماجرای را که زمانی در کلاس ایشان رخ داد بهتر بنمایانم:

فاجعه‌ی کلیک.

در پایان یک جلسه که راجع به مخ و مخچه و بصل النخاع حیوانات خونگرم بر روی کبوتری که یکی از دانش آموزان بنا به درخواست دبیر آورده بود، پیشنهاد داد که یکی از دانش آموزان برای جلسه‌ی بعد سوسماری به کلاس آورد تا سیستم گردش خون جانوران خون سرد را تشریح و مورد مطالعه قرار دهد.

دانش آموز شر و بد جنسی که همیشه ته کلاس می نشست و همه به بد اخلاقی او اذعان داشتند از جا برخاست و قبول کرد که برای جلسه‌ی بعد سوسمار زنده با خود به کلاس آورد.

جلسه‌ی بعد برگزار شد معلم وارد کلاس گردید اما از آورنده‌ی سوسمار خبری نشد. معلم سراغ او را گرفت بچه‌ها به اتفاق گفتند: نیامده.

معلم بی هیچ حساسیتی شروع به سؤال درس قبل از دانش آموزان کرد. ده دقیقه ای از زنگ گذشته بود که درب کلاس زده شد و دانش آموز شر مذکور در حالی که وسط یک گونی را در دست داشت وارد کلاس شد.

دبیر از او پرسید: سوسمار آوردی؟ دانش آموز وسط گونی را که در دست داشت رها کرد و ته گونی را بالا گرفت که ناگاه تعداد زیادی سوسمار ریز و درشت در کف کلاس ولو شدند و هر کدام به طرفی فرار کردند.

زمستان بود و دریچه‌ها بسته و بخاری روشن و هوای کلاس گرم بود. بچه‌ها با ترس از روی نیم کت‌ها برخاسته و روی آن ایستادند و سوسمارها از این طرف به آن طرف در رفت و آمد بودند. بلبشویی در کلاس بر پا شده بود و هر کس از موقعیت سوسماری که می دید بلند اخطار می داد. دبیر خونسرد و موقر درب کلاس را باز کرد و گفت: به مستخدمین خبر دهید تا بیایند و این‌ها را بیرون کنند. با رفتن معلم همان دانش آموز شر در کلاس را بست و به سرعت سوسمارها را یکی یکی گرفت و داخل گونی انداخت و تنها یکی از آن‌ها را که بزرگ تر بود در دست خود نگه داشت.

مستخدمین آمدند و چون سوسمارها را در گونی یافتند از راه برگشتند و متعاقب

آن دبیر وارد شد. چون دانش آموز گونی به دست را دید سوسماری را که در دست او بود گرفت و به او گفت که برود و بقیه را بیرون از دبیرستان رها کند. دبیر به گونه‌ای که هیچ اتفاقی نیفتاده سوسمار را با نوک سنجاق نخاعی کرد و شروع به تشریح سیستم گردش خون او نمود.

دانش آموز به کلاس برگشت و در حالی که چهره‌اش زرد شده بود از دبیر اجازه‌ی ورود خواست. معلم اجازه داد و او مظلوم وار سر جایش نشست. معلم رو به دانش آموز شرور: آقای ... اولاً چه شد که دیر به کلاس آمدی و ثانیاً چرا این همه سوسمار باخودت به کلاس آوردی؟

دانش آموز که گویی همه‌ی جواب‌ها را از قبل آماده کرده بود گفت: آ ما هوا تریک بود که اومدیم رو مصلا ماخواسیم پیش از ای که آفتو بزنه کلپکا بیگیریم که نتونن بوگوروزن. آخه کلپک همی که آفتو قدش بخوره و جونش داغ بشه دیگه نمی شه بیگیرش. ما صوب گاه رفتیم که هنو جونوشو یخ بود. آ زیر سنگا و تو مزارا دوزه تا بیشتر نتونسم بیگیرم. ماخواسم خیلی بیگیرم که گیر هر که یکی بیا. دیدم دره دیرم میشه گفتم هر دو سه نفر با یی کلپکی کار بکنن. آخه وختی شما جلو کلاس تشریح می کنین ما ته کلاسیا خوب نمی بینیم. گفتم اگه بشه بچا هم بری خودوشو تشریح کنن تا بخرت حالیشو بشه. بری همی م آ تا اومدیم کلاس دیر شد. دبیر با همه‌ی صلابت و وقاری که داشت به شدت خندید به طوری که چهره‌اش سرخ شد و بچه‌ها نیر به تبع بسیار خندیدند. دانش آموز خاطی بی آن که بخندد با قیافه‌ای حق بجانب رو به دانش آموزان بغل دستی‌اش کرد و همانند یک آکتور حرفه‌ای پرسید: از چه می خندین؟ مگه دروغ می گم؟ که باز هم بچه‌ها خندیدند و زنگ تفریح زده شد و معلم با دنباله‌ی خنده‌ای که هنوز بر لب داشت از کلاس خارج شد. در همین ایام شاهد ماجرای دیگری در

دبیرستان بودم که تا حد زیادی ناگوار بود: دانش آموز شری هم در کلاس دهم بود که گرچه ظاهری مؤدب و احترام گزار داشت و دانش آموزان او را دوست داشتند اما در خرابکاری اموال مدرسه بسیار حریص بود.

زمستان بود و اغلب اوقات هوا بارانی. او به دنبال آن بود که به بهانه‌ی بارش باران زیاد دبیرستان را چند روزی تعطیل کنند. چون هدفش برآورده نشد عصر یک روز که هوا ابری بود و احتمال بارندگی زیاد، از نردبان حیاط خلوت مدرسه خود را به پشت بام می‌رساند و با مقداری گونی و پارچه و و سنگ دهانه‌ی همه‌ی ناودان‌ها را مسدود می‌کند. آن شب باران سنگینی می‌بارد و آب پشت بام تا محاذی بالای پلاسر بالا می‌آید که منجر به آبچکه‌ی دو کلاس و ریزش گچ و اندود چند کلاس و خرابی بخشی از دیوارها می‌شود.

صبح که اولیاء مدرسه متوجه این همه خرابی می‌شوند مستخدمین را جهت تشخیص علت به پشت بام می‌فرستند. مشخص می‌شود که کسی به عمد سوراخ ناودان‌ها را مسدود کرده‌است. کاشف به عمل می‌آید و به روش جیمز باندی عامل شناخته می‌شود اما به علت نفوذ اجتماعی خانواده مخصوصاً پدر عامل به تعطیلی سه روز مدرسه جهت تعمیر بسنده می‌کنند و پیگیری قضیه را مسکوت می‌گذارند.



در همین ایام بود که وزارت آب و برق در چارت تشکیلات دولتی به وجود آمد و امور آب و برق شهرستان‌ها از حیطه‌ی شهرداری‌ها منفک و به اداره‌ای به همین نام واگذار گردید.

دو ژنراتور پر قدرت به استهبان آوردند که در زمینی در غرب امام زاده پیر مراد

نصب و راه اندازی شد و آن دو ژنراتور قبلی هم به همین محل منتقل گردید. در همین ایام بود که برق، شبانه روزی شد و منازل و مکان‌های برق دار شبانه روز برق داشتند. کادر اداره آب و برق به زودی تغییر یافت و نیروهای جدید و چند کارمند قدیم شهرداری کارشان را در این اداره‌ی جدید آغاز کردند. مسئول حفظ و نگهداری ژنراتورها کمافی السابق زنده یاد محمد حسین اویس بود که انسانی فرهیخته و موقر و انساندوست بود.

همین ایام بود که من هم به علت حجم زیاد درس و در پیش بودن امتحان نهایی و کارهای متفرقه از جمله سیم کشی‌های بیشتر به خاطر واگذاری امتیازات فراوان از طرف اداره‌ی برق به مردم، از شهرداری کناره گرفتم.

اواخر زمستان بود و ما دانش آموزان در زنگ تفریح در حیاط دبیرستان بودیم که یکی از دانش آموزان به سراغم آمد و گفت: **یی آغی دهاتی دم در مدرسه کارت دره.** چون به درب مدرسه آمدم مردی را دیدم که کیسه‌ای محتوی چیزی در دست داشت. گفتم: با من کار داری؟ گفت: **تو آغی ته‌دی هسی؟** گفتم بله بفرما. گفت: **آغی ایس فریسیدتم سراغ شما.** گفتم: **خب بفرما چه کار دری؟** درب کیسه را باز کرد و محتویات آن را که دستگاهی بود به من نشان داد و گفت: **من از قره بلاغ میام. ای کیلو مال تلمبه مووه.** یی هفته خراب شده هر جا بردم درس کنن گفتن نمی شه. آدرس‌م دادن که ببر صابنات پهلو آغی ایس اگه او یی وخت بوتونه دُرُس کنه. بردم بری آغی ایس نگاش کرد و گفت اگه بوتونه آغی ته‌دی دُرُس بکنه. آدرس ای مدرسو دادم. اگه بوتونی برم درس بکنی خیلی ثواب دره. ما چارپنج تا شریکیم و هر کدم یی کلفت عیال. همی درآمدومو هم چارمن حاصله که از او همی تلمبو آ دس میا. ایم

گفتن ایش خرابه. که چن جا بردن گفتن سوخته نمی‌شه درس کنی. اگه درس نشه کارومو زاره. اگه تز میا مردونه گری کن و برمو درس کن هر چی م‌مزش باشه رو سر می دارم.

دلم به حالش سوخت و تعجب کردم که چرا آقای اویس این آقا را سراغ من فرستاده.

نگاهی به دستگاه کردم بوی سوختگی از آن به مشام می‌رسید. گفتم: من تا به حال چنین دستگاهی را تعمیر نکرده‌ام اما با تعریفی که تو کردی دوست دارم اگر بتونم برت درس کنم. قول درس شدنش نمی‌دم اما سعی خودم می‌کنم. آن مرد که از همه جا مأیوس شده بود قبول کرد و گفت کی بیام دنبالش گفتم هفتی دیگه همی‌طو روزی.

قبول کرد و خواست گونی را به من دهد گفتم: همی جا وایسا تا مدرسه تعطیل بشه با هم بریم خونه که هم خونمو بلدیشی هم اگه دُرس شد بییی از همو جا ببری. قبول کرد و تا تعطیلی مدرسه در کنار آب نمای آبشار نشست. کلاس من تمام شد و با آن مرد عازم خانه شدیم. نامش را پرسیدم گفت: نوکر شما مرتضی. جلو در کوچه گونی را به زمین گذاشت و خواست برگردد که مادر از خانه‌ی همسایه بیرون آمد و تا مرا با آن مرد دید گفت: چه خبره؟ ماجرا را برایش گفتم. گفت: خو زشته تارُفش کن بیرُش تو خونه تا یی چی بخورت و بره. مرتضی که صحبت من و مادر را شنید گفت: نه خواهر سلامت باشین. من کار درم بایه خودم برسونم قره بلاغ. با اندکی اصرار وارد خانه شد و مادر به سرعت سفره انداخت و آب گوشتی که درست کرده بود

آورد از مهمان پذیرایی کردیم و پس از صرف چای خدا حافظی کرد و رفت.

من که خود مشتاق بودم تا سر از دستگاهی که آورده بود در آورم با رفتن مرتضی آن را بیرون آورده و با دقت باز کردم. البته از خراب تر شدن دستگاه هراسی نداشتم چرا که صاحبش از درست شدن آن مأیوس شده بود و من هم قول قطعی درست شدن به او نداده بودم. اما در دل خیلی علاقه مند بودم که دستگاه درست شود تا آن بیچاره از سرگردانی نجات پیدا کند. چون دستگاه را کاملاً باز کردم دو سیم پیچ در آن مشاهده کردم که هردو سوخته بود. اگر چه از مکانیسم کامل آن دستگاه سر در نمی آوردم اما حدس زدم که سوختگی سیم‌ها باید باعث خرابی آن شده باشد. آن زمان سیم‌های لاکی به آن قطر دراستهبان نبود. فکر کردم: اگر بتوانم سیم‌ها را از دور هسته‌ی آن باز کنم و آن را در لاک

و الکل قرار دهم و دوباره به جای اولش پیچم شاید عیب دستگاه رفع شود. به بازار رفتم و مقداری لاک و مقداری الکل خریدم و به خانه آوردم با ریختن الکل بر روی لاک‌ها و چندین بار به هم زدن، لاک الکل غلیظی درست کردم و سیم‌های ضخیم سوخته را باز کردم و آن‌ها را چندین بار در لاک و الکل داخل و خارج نمودم و آویزان کردم تا خشک شود. این کار را چندین بار انجام دادم تا غشاء نسبتاً ضخیمی به دور سیم به وجود آمد. پس از خشک شدن به دقت به دور هسته هاشان پیچیدم سر سیم‌ها را در جای خود لحیم کردم و دستگاه را بستم. این تنها کاری بود که من می‌توانستم برای آن دستگاه انجام دهم. برای امتحان درستی آن راهی نبود جز این که دستگاه در جای اصلی خودش یعنی

اتاق تلمبه نصب شود. خوشحال بودم که توانسته‌ام با صرف دو سه روز وقت وسیله را احیا کنم اگر چه به درست کار کردن آن امیدوار نبودم.

روز موعود فرا رسید ساعت یک بعد از ظهر بود که مرتضی در کوچه‌مان را زد. او را به داخل خانه دعوت کردم و باچای از او پذیرایی نمودم و دستگاه را به او دادم گفتم: هر کاری می‌توانم بروت انجام دادم اما باید ببندی جی خودش می‌نیم کار می‌کنه یا نه. دست در جیبش کرد و مقداری اسکناس بیرون آورد و به طرف من گرفت و گفت: هر چی دلت ماخوا وردُر. دستش را عقب زدم و گفتم: من این کار بری مَز نکردم بلکه مایل بودم که دُرُسِ بَشَه هر کاری‌م می‌توانم بروت انجام دادم که امیدوارم درس شده باشه. باحالتی حاکی از شرمندگی دستگاه را در همان گونی گذاشت و خداحافظی کرد و رفت.

دور هیجدهم. امتحانات نهایی:

تا به حال هیجده دور به دور خورشید گردیده و همچنان ادامه می‌دادم. از اردی- بهشت ماه بچه‌های کلاس ششم دیگر به مدرسه نیامدند و برای دوره کردن درس‌ها هر یک به باغ و صحرا و اماکن بی‌سر و صدا می‌رفتند و از صبح تا شام مشغول دوره کردن کتاب‌ها بودند. بجز من که همچنان درگیر سیم کشی در منازل و دکا کین بودم و تنها بعضی شب‌ها فرصت می‌کردم سری به برخی کتب بزنم.

ده روز مطالعه و قبولی یک ضرب.

روزی از روزها که از سر کار به منزل بر می گشتم با خود می اندیشیدم که اگر نتوانم در امتحانات نهایی نمرات قابل قبولی بیاورم ناگزیرم یک سال سربازیم را عقب بیندازم. در همین افکار غوطه ور بودم که از دور یکی از دوستانم را که مهر ماه سال قبل به سربازی (سپاه دانش) رفته بود دیدم که در لباس سپاهی دانش با ژستی گیرا چنان به سمت خانه شان می خرامید که حقیقتاً دلم را برد. قدم ها را تندتر کردم و خود را به او رساندم و پس از سلام و روبوسی و چاق سلامتی از حال و هوای سربازی از او پرسیدم. با توضیحاتی که برایم داد معلوم شد که گرچه خدمت سربازی در دوره آموزشی به خصوص در مرکز پیاده ی شیراز سخت می گذرد اما در دوره ی چهارده ماهه سپاه دانش که در روستا می گذرد اوضاع بر وفق مراد است و آزادی عمل به حد وفور و در مجموع دوران سازنده ای است. پس از کمی گپ و گفت با هم خدا حافظی کردیم. با رفتن او دوباره به فکر فرو رفتم که اگر سربازی را یک سال عقب بیندازم چه بسا سال بعد در جرگه ی سپاه دانش قرار نگیرم و گروه بان وظیفه شوم که در آن صورت اولاً همه ی هیجده ماهه ی خدمتم را باید در پادگان بگذرانم و ثانیاً بعد از خدمت سربازی اگر هم در جایی استخدام شوم شغل معلمی نخواهد بود. از آن جا که من شغل معلمی را دوست دارم تنها راه این است که سعی کنم همین امسال قبول شوم. عزم را جزم کردم و از همان بعد از ظهر که ده روز به امتحان نهایی مانده بود کارهای متفرقه را رها کردم و کتاب فیزیولوژی حیوانی را که بسیار دوست داشتم و در سرکلاس و هنگام تدریس معلم تا حد قابل قبولی زیرچاقم بود برداشتم و عازم صحرای محله ی میری محاذی باغی مشهور به باغ مش مامد حاجی عابدی شدم. با رفت و برگشت در فاصله ی طول باغ که بالغ بر پنجاه متر

بود تا غروب آفتاب که دیگر چشمانم یارای دیدن کلمات را نداشت یک پشت یک سوم از آن کتاب چهار صد صفحه‌ای را به خوبی خواندم و حفظ کردم. هدایت هم کمی دورتر از من مشغول دوره کردن همین کتاب بود. با هم به خانه برگشتیم و صبح روز بعد هم زمان با طلوع آفتاب دوباره همین کتاب را با خود آوردم و تا غروب تمام کردم. روز بعد کتاب فیزیولوژی گیاهی را که سیصد صفحه بود برای دوره کردن آوردم و تا غروب آفتاب به اتمام رساندم. و به همین ترتیب روز سوم کتاب تکامل را تا آخر دوره کردم.

در دروس زبان انگلیسی و ادبیات فارسی هیچ نیازی به مطالعه‌ی مجدد نداشتم. آن چه همه‌ی حواسم را به خود مشغول کرده بود دروس جبر و مثلثات و فیزیک و شیمی بود که یادآوری نام آن‌ها هم آزارم می‌داد. برای حل این مشکل ساعت‌ها فکر کردم و راهی بدیع پیدا کردم: یکی از همکلاسانم که سیدی جوان و محبوب بود و همه همکلاسی‌ها به او احترام می‌گذاشتند مشکل مرا داشت اما برعکس. او در ریاضیات و فیزیک و شیمی پیشرفت خوبی داشت اما در زبان انگلیسی می‌لنگید. شب به در منزلشان رفتم و از او خواستم که زحمت بکشد و چند جلسه‌ای با من ریاضیات کار کند. از این پیشنهاد خوشحال شد و گفت: اتفاقاً من هم می‌خواستم شمارا ببینم و خواهش کنم که چند ساعتی با من زبان کار کنی. هر دو قبول کردیم و قرار شد صبح‌ها از هشت تا ده او با من ریاضی کار کند و از ده تا دوازده من به او درس زبان یاد دهم. و عصرها از دو تا چهار او با من ریاضی کار کند و از چهار تا شش من درس زبان به او یاد دهم. از آن جا که برای تدریس و تفهیم این دو درس جایی برای نشستن لازم بود از صاحب باغی که در همان محل مطالعه‌ی من باغی داشت و چهار سال بعد پدر خانم من

شد درخواست کردم که به ما دوتا اجازه دهد تا در داخل باغش درس بخوانیم. او اجازه داد و من فرشی از خانه آوردم و بساط درس را در میانه‌ی آن باغ گسترديم. شش روز متوالی طبق برنامه‌ای که بسته بودیم با هم کار کردیم. اگر چه هر دو در تدریس و تفهیم سعی بلیغ می‌کردیم اما به مصداق "بزرگ کُوشِ نُقراز نمی‌شه" نه من و نه او هیچکدام نتوانستیم ریشه‌ای به عمق این دروس دست یابیم. چرا که قبلا هم گفتم که: هر کسی را بهر کاری ساختند. اما هر چه بود به اصطلاح "کاجی بئز بی چیه" خرمان را از پل گذراندیم و من دروس ریاضی و فیزیک و شیمی امتحان نهایی را با نمرات هشت و نه و چهارده و او درس زبان را که برایش بیست و پنج صدم در نظر گرفته بود با نمره‌ی هشت گذراندیم. حال آن که من در دروس حیوانی و گیاهی و تکامل که برای هر کدام وقت اندکی گذاشته بودم به ترتیب نمرات نوزده و نیم و هیجده و نیم و هفده و در زبان و انشا نمرات هفده و نیم و هفده کسب کردم و این نیست مگر که بپذیریم: "هر کسی را بهر کاری ساختند."

به هر حال هر چه که بود به اصطلاح یک ضرب قبول شدم و در تعطیلات تابستان ضمن اشتغال به کار سیم کشی در انتظار سربازی گذراندم.

خاطره‌ای که از قبولیم برایم به‌جا مانده این که: با هدایت پیاده از روبروی شهربانی که آن موقع در محله‌ی میری بود به طرف بازار می‌رفتیم که یکی از مستخدمین دبیرستان با دوچرخه‌اش جلو ما ترمز کرد و گفت: اگر مشتاقی م بیدی خبر خویت می‌دم. خواستم به او پولی بدهم گفت: "من او قلم

خودنویس تیکو که چن دفه دَسْتُ دیدم که همراهش می نویسی ماخوام." آن خودنویس آمریکایی بود و همراهم بود. درآوردم و به او دادم. با خنده و خوشحالی گفت: "با نمرای اعلا قبول شدی." گفتم: از همه مشتلق می گیری؟ گفت: "نه. قبولی تو برای همه حتی معلمای مدرسه از عجایبه. می گن: ای خو اصلاً مدرسه نمی مد چطو قبول شده ایم با نمرای خوب. فقط دنبال تو بودم که ای خبر خوشو بدمت و خودنویسو تَز وَرْدَرَم." این را گفت و در حالی که می خندید سوار دوچرخه اش شد و رفت و فرصت نداد تا از او راجع به قبولی هدایت سؤال کنیم. به دبیرستان رفتیم و از دفتر دار راجع به قبولی همه ی دانش آموزان تحقیق کردیم. بیست و سه نفر قبول و بقیه در یک یا چند درس تجدید شده بودند. از آن پس ما دیپلم بودیم و یک سر و گردن خود را از دیگران بالاتر می پنداشتیم. آخر آن موقع یعنی سال ۱۳۴۴ هنوز مدرک دیپلم در ذهن مردم ارزشی والا داشت و به دیپلم به چشم دیگری می نگریستند موقعیتی همانند قبولی دکتری در وضعیت فعلی.

ترس از سربازی.

تابستان بیشتر در فکر سربازی که در پیش داشتم گذشت. بارها از بزرگ ترها که سربازی رفته بودند از سختی ها و مشکلاتی که در دوره ی دو ساله ی سربازی از سر گذرانده بودند داستان ها شنیده بودم. گاه پیش خود فکر می کردم که آیا من

^۱ تیکو خودنویسی بود آمریکایی که نوک آن به شکل لوله ای بسیار باریک بود و سوزنی فولادی و خیلی باریک تر در داخل آن لوله قرار داشت که هنگام نوشتن داخل و خارج می شد و جوهر داخل خودنویس را به بیرون هدایت می کرد.

از عهده‌ی این گونه سختی‌ها برمی‌آیم؟ و بعد با خود می‌گفتم که: تو سپاه دانشی و قطعاً با سرباز صفر صنار سه شی تفاوت داری و جای نگرانی نیست. باز شنیده بودم که مرکز پیاده‌ی شیراز خیلی به سرباز مخصوصاً در دوره‌ی آموزشی سخت می‌گیرند و باز به خود می‌گفتم: از کجا معلوم که تو در مرکز زرهی نیفتی و مشکلات کم‌تری داشته باشی؟ خلاصه هر کسی را می‌دیدم که تجربه‌ای از سربازی داشت از او راجع به سختی‌های راه می‌پرسیدیم. بعضی‌ها چنان از سختی‌های راه می‌گفتند که ما فکر می‌کردیم می‌خواهیم به شکنجه گاه گشتاپو برویم و درمقابل عده‌ای آن چنان قضیه را راحت می‌گرفتند که گویی قرار است در عروسی یکی از آشنایان شرکت کنیم. در این میان عده‌ای هم واقعیت ماجرا را این گونه تفسیر می‌کردند: **تالا شنفین کسی تو سربازی زیر چوغ و لغت مرده باشه؟ شمام ترسین نیمیرین. چاق و چله بر می‌گردین و بعدها یاد او دوریه می‌کنین.**

ظهر یک روز اوائل تابستان که به خانه برگشتم یک گونی که پر می‌نمود و دهانه‌ی آن دوخته بود در کنار دیوار حیاطمان دیدم. به آن دست زدم به نظرم محتوای آن گندم یا جو آمد. مادر را صدا زدم و داستان گونی را پرسیدم. گفت: **همو مرد قره بلاغیو اُرده خیلی هم سلامت رُسند هرچی تارُش کردم نومد تُو. شَز پرسیدم چه هه؟ گفت گندم خودومووه یی خوردی هم اُردم بری شما. گفتم پوئش اُت داده؟ گفت: خیلی جلوتر پولش داده. گمونم محض همو که برش درس کردی اُرده باشه.**

مرکز پیاده ی شیراز..



پانزدهم مهر ۱۳۴۴ ساعت

۹ صبح مارا در داخل پادگان شماره یک مرکز پیاده شیراز پس از گذشتن از بین چند ردیف آسایشگاه در فضایی باز از اتوبوس پیاده کردند. نه کسی به پیشواز ما آمد و نه کسی به ما خوش آمد گفت. طولی نکشید که چند اتوبوس دیگر هم آمدند و مسافران به جمع ما پیوستند. کم کم یک جمع صد نفره شدیم. که هر چند نفر از یکی از شهرستان‌های فارس و جنوب کشور آمده بودند. عده ای مثل ما صابناتیا ساکت و بی سر و صدا بودند و بعضی هم شلوغ و معترض و طلبکار.

از اتاقکی مجاور آسایشگاه دو درجه دار که هردو گروهبان یکم بودند یکی کوتاه قد و دیگری بلند قد به سمت ما آمدند و سعی داشتند چهره‌ی خود را عبوس و ترسناک نشان دهند. آن کوتاه قد با صدایی بلند و آمرانه و بدون مقدمه گفت: هشت نفر که از همه بلند قد ترند بیایند این جا که من ایستاده ام و به صف بایستند و بقیه به ترتیب قد پشت سر آنها.

یکی از بچه‌ها که قدی نسبتا بلند و اندکی لاغر اندام بود و از لهجه اش معلوم بود که شیرازیست با صدای دو رگه اش گفت: **سر گوربان ای حالا جی سلام و خوش آمد گوئیت. بذنا از راه برسیم و عرقومو خشک بشه بعد.**

گروهبان نه نگاهی به او کرد و نه جوابی به او داد تنها بلند فریاد زد: **گورهان!** به جای خود. از جلو نظام! خیلی از ما نمی دانستیم باید چه کار کنیم و بعضی ها که بلد بودند یک دست را به شانه‌ی نفر جلو دراز کردند و با فاصله از نفر جلو ایستادند.

گروهبان قد کوتاه که بر روی اتیکت چسبیده به سر جیش عبارت گروهبان یکم **احمدخاکی حک** شده بود و جدی تر از آن یکی که **گلرخ** نام داشت می نمود گفت: در همین صف، مستقیم تا انتهای شرق پادگان رژه می روید و هر دو نفر یک تخت دو طبقه را از آسایشگاه سمت راست بر می دارند و منظم به جلو این دو آسایشگاه که در سمت چپ شماست حمل می کنند. ضمناً مسؤولیت سلامت تخت‌ها بر عهده‌ی دو نفری است که حمل می کنند. و بلافاصله فریاد زد: **قدم رو، اک ا ا ا ... اک ا ا ا ...** که صدای همان فرد معترض از ردیف سوم بلند شد که داد زد: **یا عمر!**

باز هم گروهبان جوابی به او نداد و تنها نگاهی از سرخشم به او انداخت. فاصله ای را که گفته بود با غر و لند پیمودیم و هر دو نفر تختی فلزی دو طبقه را با خود تا آسایشگاهی که قرار بود از این به بعد محل اسکان ما باشد حمل کردیم. بعضی ها تمرد کردند و تخت را در بین راه نهادند و خود به آسایشگاه آمدند. من و هدایت تختی را که آورده بودیم در سمت راست آسایشگاه و در ردیف دوم نهادیم و بقیه هم تخت هاشان را با فاصله‌ی نیم متری در کنار هم قرار دادند. گروهبان خاکی گفت: آن‌ها که تختشان را بین راه رها کردند برگردند و تخت هاشان را بیاورند و الا امشب باید در بیرون آسایشگاه روی زمین بخوابند. آن

عده که شش نفر بودند که یکی شان همان فرد معترض بود ناچار شدند برگردند. معترض دست به کمر گرفت و گفت: گوربان من کمرم درد می کند و قادر نیستم تخت را بیاورم. گروهبان خاکی به او گفت: پس شما نظام جمع را هم قادر نیستی انجام دهی ولذا تشریف ببرید منزلتان خوب که شدید با سری سپاهیان دوره‌ی بعد تشریف بیاورید. معترض متوجه شد که سنبه‌ی این‌ها پر زور است لذا با کمی غر و لند به همراه فردی که تخت را وسط راه گذاشته بودند رفت و تخت‌های ولو شده در میانه‌ی پادگان را آوردند. چون تخت‌های هر دو آسایشگاه تکمیل شد دو باره ما را به خط کردند و به آخر شرق پادگان بردند و از آسایشگاه دیگری هر نفر یک تشک ابری و یک جفت پتوی ارتشی و یک بالش تحویل گرفتیم و برگشتیم و بر روی تخت‌های خود انداختیم. هر کدام از گروهبان‌ها در یک آسایشگاه نحوه‌ی **آنکادر** کردن را به ما سربازان یاد دادند. یعنی پس از انداختن یک پتو بر روی تخت، تشک بر روی پتو انداخته می شد و پس از نهادن بالش و ملافه در بالای تخت، پتوی دوم را طوری به دور آن‌ها پهن می شد که مجموعاً به شکل یک مکعب مستطیل بزرگ در می آمد. چند بار انجام دادیم تا همه یاد گرفتند. آن گاه گروهبان گفت: به این کار **آنکادر کردن** گویند و در تمام ساعات روز همه‌ی تخت‌ها باید به همین شکل باشد و آنکادر آن به هم نریزد بجز شب‌ها که در زیر پتو و ملافه دراز می کشید و صبح فردا پس از برخاستن ابتدا تختتان را آنکادر می کنید و پس از آن به کارهای دیگرتان می پردازید. دوباره معترض پرسید: **گوربان اگه آنکادر نکنیم چه می شه؟** گروهبان گفت: **جواب این سؤال را بعداً می دم.** دوباره ما را به خط کردند و به انتهای شرق پادگان بردند و به هر دو نفر کم‌دی فلزی به ابعاد ۵۰ در

۵۰ در ۷۰ تحویل دادند که دو طبقه بود و هر طبقه‌ی آن متعلق به یک نفر بود که لوازم شخصی را در آن نگه می‌داشتیم. این کمد را در فاصله‌ی بین تخت خود و تخت مجاور گذاشتیم. ساعت چهار بعد از ظهر بود. دوباره ما را به خط کردند و به جلو انباری باز هم در شرق پادگان بردند و از یک انبار بزرگ به هر کدام ما یک بلوز یک شلوار و یک کلاه مخصوص سربازی و دو زیر پیراهن و یک جفت جوراب و یک جفت پوتین و یک کیسه‌ی برزنتی برای نهادن وسایل یاد شده در آن دادند. به ندرت پوتین‌ها و لباس‌ها اندزه تن هر یک از ما بود. نخ دهانه‌ی کیسه‌ی محتوی البسه را کشیدیم و بر دوش انداختیم و در آسایشگاه خودمان بر روی تخت هامان نهادیم. از این رفت و آمد هم خسته شده بودیم و هم گرسنه. از گروه‌بان سؤال شد: **احازه هس بری نهار بیریم بیرون نهار بخوریم و برگردیم؟**

- نه. شما از امروز سرباز ارتش هستید و نهار هم برای شما تدارک دیده شده. به صف بایستید تا به سالن غذا خوری بریم.

به صف شدیم و با فرمان گروه‌بان تا جلو سالن نهار خوری که تقریباً در منتهی الیه شمال پادگان بود رفتیم و نحوه‌ی توزیع غذا را که به صورت سلف سرویس بود به ما گوشزد کرد و در یک ردیف و پشت سرهم وارد سالن شدیم. نهار ظهر طبق برنامه‌ی پادگان گوشت و سیب زمینی و هویج بود که در تداول ما طاس کباب آلو و به قول پادگان **راگو** بود. برای هر کس در بشقاب‌ی ملامین می ریختند با یک قاشق و یک نان به هر فرد می‌دادند و همه در روی صندلی‌های پلاستیکی و در پشت سه ردیف میز که همه‌ی طول سالن را در بر گرفته بود می

نشستند و غذاشان را صرف می کردند. درست جای صد نفر بود.

گفتم یک عدد نان. نانی که نمونه اش را در هیچ کجا ندیده بودیم. ظاهری شبیه نان بربری به همان ضخامت اما کمی کوچک تر و خشک و سفت و بدخور. به رحمت می شد با دندان تکه ای از آن را کند. اغلب غذاشان را بدون نان خوردند و عده ای هم کمی از راگو را خوردند و معدودی هم دست به غذا زدند و پس از بیرون آمدن از غذاخوری از فروشگاه پادگان کیک یا بیسکویت با نوشابه گرفتند و تا حدودی سد جوع کردند. اتفاق جالبی که در سالن غذاخوری آن روز افتاد این بود که همان فرد معترض میان دوتا از همان نان های کذا را با دو دست گرفته بود و همانند سنج به هم می کوبید و با تقلید از گروهبان در بین قاصله ی میزها قدم رو می کرد و هم زمان می گفت: **اَکْ اُ** و قدم رو می کر و بچه ها را می خنداند و گروهبان خاکی هم او را می پایید و سرش را تکان می داد. این را از آن جهت گفتم که در ادامه ی روند امور سربازی و نظام جمع در روزهای بعد دوباره در مورد همین نان اما در وضعیتی متفاوت سخن خواهم گفت. ساعت چهار بعد از ظهر بود دوباره به خط شدیم و این بار گروهبان گلرخ ضمن معرفی خود و گروهبان خاکی کاغذی را که در چند ستون خط کشی شده بود و بر تکه مقوایی نهاده بود به نفر اول صف داد و از او خواست که هر کس در ستون ها نام و نام خانوادگی و شماره ی شناسنامه و مدرک تحصیلی و شهرستان محل اعزام در آن بنویسد و امضا کند.

پس از انجام این کار لیستی شامل: دم پایی، حوله، صابون، مسواک، خمیر دندان، مکینه، تیغ، جهت اصلاح صورت، ادکلن و شرت به ما داد و گفت: از این لحظه تا فردا ساعت چهار بعد از ظهر به شما مرخصی می دهیم که برای

تهیه‌ی این لیست و اندازه کردن کلاه و کفش و لباس‌های سربازی‌تان به بیرون بروید و فردا رأس ساعت چهار عصر در حالی که سرهایتان را سوییسی اصلاح کرده‌اید و لباس و پوتین سربازی پوشیده‌اید در جلو همین آسایشگاه به خط ایستاده باشید. ضمناً هرکس باید اتیکتی که روی آن نام و نام خانوادگی‌اش بر آن درج شده بر سرجیب بلوزش دوخته باشد. مغازه‌هایی هستند که در اذاء مبلغی اندک کلاه و پوتین و لباس شما را با اندازه‌ی تانتان عوض می‌کنند. آدرس چند تا از این گونه مغازه‌ها هم داد و مقرر شد فردا ساعت چهار بعد از ظهر با لوازم یاد شده و لباس و پوتین سربازی پوشیده و اصلاح کرده جلو آسایشگاه به خط ایستاده باشیم.

اصلاح سوییسی یعنی تراشیدن سر با نمره‌ی چهار و دو طرف و پشت سر با نمره - ی صفر. این قسمت کار برای آنان که پس از فراغت از تحصیل برای خود زلفی آراسته بودند و به آن می‌بالیدند که تقریباً شامل همه‌ی ما می‌شد بسیار گران می‌آمد و خدا حافظی با آن کار ساده‌ای نبود. معترض که زلفی خاص برای خود تدارک دیده بود گفت: **اگه نتراشیم چه میشه؟** و گروه‌بان پاسخ داد: **به سربارانی که در آرایشگاه پادگان هسن دستور می‌دیم جلو دستشویی موهاشو بدون آب با تیغ بتراشند. معترض ماست ها را کیسه کرد و سر به زیر انداخت.**

کسی سؤالی ندره؟ به چند سؤال دیگر هم پاسخ داده شد و آن گاه هر دو گروه‌بان ما را در ردیف هشت تایی تا درب پادگان مشایعت کردند و هر یک از ما برای اجرای دستورات به سمتی روانه شدیم.

معترض جلو در پادگان فریاد زد: **بچه ها خدا حافظ ما نیسیم.** منظورش این بود

که با این شرائط من دیگر در پادگان حاضر نخواهم شد.



دیدن قیافه‌ی بچه‌ها روز بعد که وارد پادگان می‌شدند انصافاً دیدنی بود. در آن لباس با آن سر تراشیده و شلوار گتر شده بر روی پوتین آدم را به یاد مرغ‌هایی می‌انداخت که در آب افتاده و پرهاشان هنوز خیس است. ضمن این که به هم نگاه می‌کردند و اغلب خجالت می‌کشیدند، از هم می‌خندیدند. هیچ کس آن آدم دیروزی نبود. مخصوصاً آقای معترض که همه‌ی زیبایی‌اش به موهایش بند بود زود تر از همه آمده بود و با آن قد بلند و لاغر گویی مریض مسلولی که دوره‌ی نقاht را می‌گذراند بیشتر از همه جلب توجه می‌کرد. من و هدایت هم که از دیروز با هم سر را تراشیده بودیم از قبل کلی به هم نگاه کرده بودیم و از هم خندیده بودیم. گروه‌های دو سه و چند تایی بچه‌ها که بیشتر از طریق خواندن نام هم، از روی اتیکت درب جییشان نام هم را یاد می‌گرفتند دور هم جمع شده بودند و خوش و بش می‌کردند بی‌آن که بدانند چه می‌گویند.

در کسوت سپاهی دانش.

دقیقاً ساعت چهار عصر بود که هر دو گروه‌بان از اتاقکشان بیرون آمدند و دستور به جای خود از جلو نظام دادند و بایک نگاه سریع و گذرا قیافه‌ی همه را برانداز کردند و یکی دو ایراد هم از بعضی از بچه‌ها گرفتند و با گفتن خوش-آمد کمی با ما خودمانی‌تر شدند. به ما هشدار دادند که جناب سروان **قدین** و جناب سروان **ضیاء حسینی** تشریف می‌آورند. این هردو فرمانده گروهان شما

هستند. در همین حال دو افسر از اتاقی بیرون آمدند و قصد آمدن به جلو صف ما را کردند که یکی از گروهبان‌ها رو به ما کرد و با صدایی غرا فریاد زد: **گردان! خبر دار!** و همزمان خودش و گروهبان دیگر دو پاشنه‌ی پایشان را به هم کوبیدند و راست ایستادند و سلام نظامی دادند. اغلب ما که هنوز به این رسم و رسوم آگاهی نداشتیم فقط به آن دو افسر که یکی بلند و چهارشانه و دیگری متوسط و خوش تیپ بود نگاه می‌کردیم که آن‌ها به ما نزدیک شدند و با ادای سلام نظامی کم‌رنگی آن افسر بلند قد دستور آزاد داد که متعاقب آن همان گروهبان دوباره فریاد زد: **گردان! آزاد.** من و هدایت که هر دو در میانه صف و کنار هم ایستاده بودیم و در میان جمعیت نمودی آشکارنداشتیم نه با گفتن خبر دار و نه با گفتن آزاد گروهبان هیچ عکس‌العملی از خود بروز ندادیم چرا که بلد هم نبودیم.

افسر رشید تر و آن یکی با تعارف از هم خواستند که آن دیگری باب سخن باز کند که در این میان افسر رشیدتر (سروان تدین) به سخن آمد و با صدای دورگه ای آمرانه ضمن خوشامدگفت: شما صد نفر هستید یعنی یک گردان بنام گردان سپاه دانش مرکز پیاده‌ی شیراز. من و جناب سروان ضیاءحسینی هر کدام فرمانده ی یک گروهان یعنی پنجاه نفر از شما هستیم. لذا دو نقطه را مشخص می‌کنم که هر که را من انتخاب کردم در این نقطه و هر که را جناب سروان ضیاءحسینی انتخاب کردند در آن نقطه به صورت صفی هشت تایی می‌ایستند. فراموش کردم بگویم که همزمان با آمدن آن دو افسر دو گروهبان دیگر هم به جمع آن دو گروهبان اولی اضافه شدند. این دو نفر که نامشان یادم نیست ابوابجمعی سروان تدین بودند که در نقطه‌ی مشخص شده ایستادند همچنان که

دو گروهبان قبلی هم در نقطه‌ی دیگر. باز هم با تعارف اولین نفر را که در ابتدای صف و از همه بلند قد تر بود سروان تدین انتخاب کرد و او را به نقطه‌ای در راست صف رهنمون شد و دومین نفر را که بعد از نفر اول بزرگ‌تر از بقیه می‌نمود، سروان ضیاءحسینی انتخاب کرد که در نقطه‌ی سمت چپ صف ایستاد و به همین ترتیب همه‌ی گردان مثل زمانی که خریدار از بین جلاب، گوسفند انتخاب می‌کند و بیشتر به درشتی و جاقی گوسفند توجه دارد به دو گروهان پنجاه نفری تقسیم شدیم. گروهانی که سروان تدین انتخاب کرده بود گروهان یک و گروهان سروان ضیاءحسینی گروهان دو نام‌گذاری شد. من و هدایت ابوابجمعی گروهان دو شدیم. گروهان یک به جلو آسایشگاه شماره‌ی یک و گروهان دو جلو آسایشگاه شماره‌ی دو که با هم حدود پنجاه متر فاصله داشتند رهنمون شدند و در میانه‌ی این دو، دفتر فرماندهی گردان سپاه دانش سرگرد **مهرپور** قرار داشت.

ساعت بیداری پنج صبح و ساعت خاموشی (خواب) ده شب اعلام کردند و به ما آزادی دادند تا به آسایشگاه خود برویم و وسایلمان را که از شهر آورده بودیم در داخل کمدهایمان جای دهیم و خود را برای صرف شام که از ساعت شش تا هفت شب آماده‌ی سرو هست آماده کنیم. چرا که بعد از این زمان اگر کسی موق نشده بود غذا بخورد درب سالن غذاخوری بسته می‌شد و او مجبور بود که تا صبح روز دیگر گرسنه بماند و یا از فروشگاه پادگان با هزینه‌ی خودش چیزی برای سد جوع تهیه کند. این بود که برخی که در این فاصله گرسنه نبودند غذای خودشان را به موقع در بشقاب و ظرف خود می‌گرفتند و با خود به آسایشگاه می‌بردند و هنگامی که گرسنه می‌شدند بر روی تخت خود می‌خوردند. البته این

اتفاق کم‌تر می‌افتاد چرا که اولاً اگر افسر نگهبان متوجه می‌شد که سربازی در آسایشگاه غذا می‌خورد او را جریمه می‌کرد (که راجع به نوع جریمه‌ها بعداً خواهیم نوشت) ثانیاً آن قدر ما را در نظام جمع، قدم رو، سینه خیز و کلاغ پر در طول روز خسته می‌کردند که قبل از ساعت شش عصر اکثر ما پشت در بسته‌ی سالن غذا خوری صف می‌بستیم که زود تر خود را به لقمه نانی برسانیم. لذا تنها ممکن بود عصر جمعه که عده‌ای از بچه‌ها به مرخصی رفته بودند و بار خودشان را در بیرون پادگان بسته بودند آن شب اشتهای کافی برای خوردن نداشته باشند و الا در روزهای دیگر علاوه بر سهمیه خودشان یکی دو نان هم از باقی‌مانده‌ی روی میزهای غذاخوری قاچاق می‌کردند و با خود به آسایشگاه می‌آوردند تا در مواقع گرسنگی از پا در نیایند.

هنگام صرف غذا که در تمام مدت گروه‌بان هم با ما بود و میان بچه‌ها می‌چرخید مجبور بودیم همه یک دستمال سه گوش که از قبل آماده کرده بودیم همانند پیش بند به دور گردن خود ببندیم که چنان چه هنگام خوردن غذا چیزی از دهانمان ریخت بر روی بلوز یا شلوارمان نریزد. حال اگر کسی این دستمال را نبسته بود و یا فراموش کرده بود با خود بیاورد و گروه‌بان متوجه می‌شد بلافاصله دفتر کوچکی را که در جیب خود داشت بیرون می‌آورد و نام خاطی را یادداشت می‌کرد و همان شب او را به یک پاس نگهبانی که شامل پاس یک و دو و سه بود جریمه می‌کرد که بدترین آن‌ها نگهبانی پاس دو اسلحه خانه بود. چرا که اسلحه خانه در فاصله‌ی پنجاه متری روبری آسایشگاه قرار داشت و پاس دو از ساعت دوازده تا دو بعد از نیمه شب بود و هوای شب‌های پاییز و زمستان مرکز پیاده بسیار سرد بود و نگهبان اسلحه خانه ناگزیر بود جلو درب اسلحه خانه

که با قفل های عجیب و غریب مهر و موم کرده بودند تفنگ بر دوش در این دو ساعت فاصله‌ی ابتدا تا انتهای آن را که حدود سی متر بود بی آن که لحظه‌ای بنشیند رفت و آمد کند و نگهبانی دهد. من یک بار به علت نبستن همین دستمال سه گوش کذا توسط گروه‌بان خاکی جریمه شدم و همین پاس دو اسلحه خانه به من افتاد که خدا می‌داند چقدر سخت گذشت. خاصه اگر یک لحظه می‌ایستادی و یا یک پایت را جهت رفع خستگی دمی به دیوار تکیه می‌دادی و تصادفاً افسر نگهبان که مرتب او هم در رفت و آمد بود می‌دید، تا یک هفته یک شب بخواب تو را جریمه‌ی پاس دو اسلحه خانه می‌کرد یعنی سه شب در هفته و این یعنی عذاب الیم. علاوه بر نگهبان اسلحه خانه، نگهبانی آسایشگاه هم داشتیم که شب‌ها از ساعت ده آن‌گاه که شیپور خاموشی می‌زدند و همه‌ی آسایشگاه‌ها موظف بودند چراغ‌های آسایشگاه خود را خاموش کنند و بخوابند تا ساعت چهار صبح که هنگام نواختن شیپور بیدارباش بود همه موظف بودند از خواب برخیزند و امور روزانه شروع می‌شد، سه پاس یک و دو و سه داشت که به نوبت هر کدام می‌بایست در این سه نوبت بیدار بمانند و با لباس کامل و بدون پوتین و با دمپایی درون آسایشگاه و در میانه‌ی تخت‌ها بگردند و چنان چه از روی کسی پتو خارج شده باشد به روی او بکشند و یا چنان چه سربازی به پزشک نیاز پیدا کند افسر نگهبان را در جریان بگذارند تا ترتیب انتقال او به بهداری مرکز پیاده داده شود.

مزیت نگهبانی آسایشگاه در این بود که محیطی گرم بود و در کنار تخت بچه‌ها که خواب بودند می‌چرخیدی و احساس سرما و تنهایی و دلهره نداشتی و از همه مهمتر اسلحه نیز بر دوش نبود. در عین حال پاس دو یعنی نگهبانی از ساعت

دوازده تا دو بعد از نیمه شب برای همه‌ی بچه‌ها عذاب آور بود. چرا که شخص تازه به خواب رفته بود که نگهبان پاس یک او را بیدار می‌کرد و پس از اتمام نگهبانی، دیگر به این سادگی به خواب نمی‌رفت. به اصطلاح بدخواب می‌شد. نگهبانی‌های نوبتی را دفتردار در دفتر نگهبانی از قبل نوشته بود و هنگام مراسم صبح گاه که گزارش کار و تشویقی‌ها و تنبیهی‌ها را سر صف می‌خواندند نام نگهبان‌های سه نوبت اسلحه‌خانه و آسایشگاه را نیز می‌خواندند تا یکدیگر را بشناسند و به موقع همدیگر را بیدار کنند. در بالای هر تخت نام دو نفری که بر آن می‌خوابیدند بر روی مقوایی نوشته و نصب شده بود. افسر نگهبان هم هر موقع در طول شب هوس می‌کرد از آسایشگاه و اسلحه‌خانه بازدید می‌کرد و چنانچه کمبودی در کار نگهبانان می‌دید نام آن‌ها را یادداشت می‌کرد و به دفتر گروهان می‌داد که بر حسب نوع سهل انگاری نگهبان، دوباره و گاه چند باره برای او جریمه‌ی نگهبانی و یا کلاغ پر و یا سینه خیز و از همه بدیر تراشیدن سر او با تیغ بدون آب آن هم در جلو دستشویی در نظر می‌گرفتند و بدتر از همه این که نام خاطی و نوع تنبیه او را در مراسم صبحگاه وسیله‌ی دفتر دار برای افراد گروهان خوانده می‌شد.

تنبیه در خواب.

چون در بحث تنبیه هستیم بد نیست خاطره‌ای از نوع تنبیه‌ها را در این جا ذکر کنم: اواسط دیماه بود و هوا گاه برفی بود و گاه بارانی. شبی بود که افسر نگهبان جدی و سخت گیر و ایراد گیری نگهبان آسایشگاه بود. یکی از بچه‌ها پیشنهادی داد. گر چه از پیشنهاد او اغلب خندیدند اما نمی‌دانم به عمد یا ناخود

آگاه عده‌ای قابل توجهی از بچه‌ها پیشنهاد او را جامه‌ی عمل پوشاندند. هنگام خواب حدود ساعت ده شب پیشنها کننده در آسایشگاه را بست و گفت: بچه‌ها باز امشب آن افسر نگهبان ایرادگیر نگهبان پاس دو آسایشگاه است و فرداست که گزارش بدی به دفتر آسایشگاه می‌دهد و باز همه‌ی ما باید دو ساعت کلاغ پر برویم. نظر من این است که همین که خوابیدید هر کس هر اندازه می‌تواند از خود باد مخالف خارج کند تا همین که آن افسر در آسایشگاه را باز کرد و خواست داخل شود بوی گند چنان مستش کند که از بازدید منصرف شود و عطای مارا به لقایمان ببخشد و ما از جریمه مصون بمانیم. بچه‌ها اغلب بلند خندیدند و ظاهراً خوابیدند. بقیه‌ی داستان را از زبان نگهبان پاس دو آسایشگاه که آن موقع بیدار بود بشنوید:

من متوجه بودم که از کنار بعضی تخت‌ها بوی گندی به مشام می‌رسد لذا هر از

گاه به جلو در آسایشگاه می‌رفتم و در را باز م‌کردم تا کمی حالم بهتر شود. اما

چون هوا خیلی سرد بود طاقت نمی‌آوردم و زود در را می‌بستم. بخصوص که می‌ترسیدم بچه‌هایی که در نزدیک در خوابیده اند سردشان شود و فردا از من شکایت کنند. در یکی از همین در باز کردن‌ها بود که افسر نگهبان کذا وارد آسایشگاه شد و تا بوی گند به دماغش خورد در ابتدا فکر کرد کار من است که جلو در ایستاده‌ام. با ساعدش به سینه‌ی من کوبید و گفت: برو کنار پسر.

هرچه به طرف انتهای آسایشگاه می‌رفت بیشتر مشمئز می‌شد به طوری که دماغش را گرفت و به من گفت در و دریچه را باز کن و خودش جلو آسایشگاه ایستاد و بلند فریاد زد آسایشگاه! **بر پا** و متعاقب آن از من خواست که سریع

بچه‌ها را بیدار و جلو آسایشگاه به خط کنم. عده‌ای با همان فریاد اول که برایشان تازگی نداشت از خواب پریدند و از تخت پایین آمدند و عده‌ای هم که خوابشان سنگین بود من بیدارشان کردم. اغلب با زیر پیراهن و زیرشلوار و حتی برخی تنها با شرت خوابیده بودند. اما هر چه بود دستور افسر نگهبان بود و بدون این که بچه‌ها فرصت پوشیدن لباس گرمی بکنند همه در طرفه‌العینی جلو آسایشگاه در آن هوای سرد به صف شدند. تنها کسی که لباس کامل به تن داشت من بودم.

بقیه‌ی واقعه را خودم که شاهد بودم شرح می‌دهم.

جلو آسایشگاه سکویی بود که چند شیر آب از آن بیرون می‌آمد و محل آب خوردن و شستن دست و روی سربازان بود. این افسر بی افسر سر شیلنگی را که پای همان سکو بود و یک سر آن به یکی از شیرهای آب وصل بود برداشت و شیر را باز کرد و در آن هوای سرد که بچه‌ها از سرما می‌لرزیدند انگشتش را بر سر لوله فشار داد و بارانی بر سر و بدن همه‌ی ما پاشید عده‌ای خواستند فرار کنند که به نگهبان آسایشگاه گفت هر کس از صف بیرون آمد اسمش را بنویس. شاید یک دقیقه با فشار آب بسیار سرد ما را خیس کرد آن گاه سر شیلنگ را بی آن که شیر آب ببندد همان‌جا رها کرد و رفت و در حال رفتن گفت حالا بروید بخوابید. از نگهبان آسایشگاه علت این کار افسر نگهبان را پرسیدیم. او فاجعه‌ی بوی گند و ناراحت شدن افسر نگهبان و این که در ابتدا خودش (که به خیال افسر نگهبان مسبب اصلی است و با زدن بر سینه اش) تنبیه شده با آب و تاب تعریف کرد.

بیچاره ما بچه‌ها که از سوز سرما داشتیم می‌مردیم. هر کس خود را به تختش رساند و پتوی خود را به دور خودش پیچید و همانند زنبور عسل که هنگام ترک کندو همه به دور ملکه در یک نقطه متمرکز می‌شوند در اطراف بخاری‌ها و لوله‌های خروجی بخاری گرد هم آمده بودند در حالی که از سرما فک هاشان به هم می‌خورد. هر کس به نوعی به افسر نگهبان و پادگان و سربازی دشنام می‌داد. متعرض که بسیار به بخاری نزدیک بود و کمی گرم تر شده بود گفت: به فلانی فحش بدهید که این پیشنهاد را داد. پیشنهاد کننده در حالی که می‌خندید گفت: من گفتم، ولی نصف شبی که من بر روی شکم شما فشار نیاوردم که باد شکم شما خالی شود. معلوم نیست چه مزخرفاتی خورده‌اید که همه‌تان به نفخ شکم دچار شده‌اید و حالا می‌خواهید تقصیر را به گردن من بیندازید. همه خندیدند و اگر چه کم‌کم به محل خوابشان رفتند اما کم‌تر کسی خوابش برد. صبح روز بعد در مراسم صبحگاه یکی از بچه‌ها ماجرای دیشب را به سرگروه‌بان گفت. و سرگروه‌بان بی آن که از این کار افسر نگهبان تعجب کند گفت: مراتب را به فرماندهی گروهان منعکس خواهم کرد.

بعضی از بچه‌ها هم که دنبال بهانه می‌گشتند با تمارض و آن‌ها که واقعاً از سرمای دیشب سرما خورده بودند برگ معرفی به بهداری را گرفتند و دکتر به آن‌ها دارو و بیست و چهار ساعت استراحت داده بود که برای این امر فرمانده گروهان می‌بایست علت این مریضی دسته جمعی را به فرمانده گردان و مقامات بالا تر پاسخگو باشد که معمولاً برایش گران تمام می‌شد.

این که سرگروه‌بان مراتب را به اطلاع فرماندهی گروهان رسانیده یا نه کسی

متوجه نشد. اما از آن به بعد هیچ کس آن افسر نگهبان سخت گیر را در مرکز پیاده ندید.

کار روزمره‌ی ما تا یک ماه در مرکز پیاده به همین گونه می گذشت. از صبح تا ظهر نظام جمع ساعت دوازده تا دو بعد از ظهر صرف نهار و استراحت و از دو عصر تا چهار باز هم نظام جمع. در مواقع استراحت هم یا ما را به کشیدن کهنه خیس به کف آسایشگاه وا می داشتند و یا شمع کشی بر روی موزائیک های آن که هردو آزار دهنده و خسته کننده بود. نظام جمع هم کار راحتی نبود قدم رو، قدم آهسته گاه با تفنگ و گاه بدون آن از غرب مرکز پیاده تا شرق آن حدود یک کیلومتر در زمینی خاکی. تمرین دوش فنگ، پافنگ، چاتمه فنگ، کلاغ پر و سینه خیز که این دوتای آخری بیشتر هنگام نافرمانی و تنبیه ما، مورد استفاده قرار می گرفت. چند روزی هم کلاس یادگیری اسلحه مثل نارنجک و خمپاره و از همه مهم تر تفنگ ام یک که سلاح روز آن دوره بود داشتیم. تفنگی نیمه خودکار و تا حدودی بدقلق که گاه از صبح تا ظهر و از ظهر تا عصر، آن را در حضور سرگروهبان ها و فرماندهی گروهبان باز و بسته می کردیم تا کاملاً زیرچاق شویم.

ماجرای "خیلی خوب" تیمسار.

هر صبح پنجشنبه همه ی سربازان و افسران کادر و وظیفه و سپاه دانش مرکز پیاده موظف بودند با نظام جمع و با حضور سرگروهبان ها و فرماندهی گروهبانان به مرکز پیاده ی شماره ی دو که با فاصله یک دیوار در سمت غرب پادگان شماره ی یک فرار داشت و مقرر فرماندهان ارشد مرکز بود بروند و پس از مراسم صبح

گاهی و دعا به جان شاه و درخواست پایداری برای میهن و برافرازی پرچم سه رنگ شیر و خورشید از خداوند منان که وسیله‌ی درجه داری خوانده و از بلندگو پخش می‌شد و آمین هم صدای همه‌ی حضار پادگان که تا قسمتی از شهر می‌پیچید. کادر موزیک مارش مخصوص رژه در مقابل فرمانده پادگان یا در غیبت ایشان معاون وی ساز می‌کرد و آن گاه رژه‌ی هر گروهان به ترتیب درجه در حالی که فرماندهی آن گروهان در جلو گروهان خود با شمشیر مخصوصش در حال رژه بود از جلو جایگاه که سکویی به ارتفاع یک و نیم متر و در سمت راست رژه روندگان قزاز داشت و با تعدادی پرچم مزین بود و فرماندهی پادگان بر آن ایستاده و در حال پاسخ سلام نظامی بود، عبور می‌کردند. همین که فرماندهی هر گروهان به محاذی جایگاه می‌رسید با صدای بلند و محکم و معرفی خود و گروهان خود دستور خبردار می‌داد و در حالی که خود با یک دست شمشیرش را در مقابل صورتش می‌گرفت با ریتم مارش رژه، پاها را یکی بعد از دیگری تا بالاترین حدی که برایش مقدور بود کشیده بالا می‌آورد و همه‌ی افراد گروهان او همزمان به همین ترتیب در حالی که سرشان را به طرف جایگاه برگردانده بودند تا رد شدن آخرین صف گروهان از جلو جایگاه که فرمانده آزاد می‌داد و رژه حالت عادی پیدا می‌کرد بر همین سیاق رژه می‌رفتند. چنان چه نحوه‌ی رژه‌ی آن گروهان مورد توجه فرمانده پادگان قرار می‌گرفت همین که نیمی از گروهان از برابر جایگاه عبور می‌کرد با صدای رسا در حالی که سلام نظامی می‌داد می‌گفت: **گروهان! خیلی خوب.** و آن گروهان موظف بود بلا فاصله همان‌طور که در حال رژه و رو به جایگاه داشت بلند و هم صدا بگویند: **سیاس تیمسار.**

جریان خیلی خوب گفتن تیمسار هم داستانی دارد که شنیدنی است: همیشه رسم بر این بود که هنگام رژه‌ی پنجشنبه‌ها ابتدا گروهان اول به فرماندهی سروان تدین جلو تیمسار رژه می‌رفت و پشت سر آن‌ها گروهان ما یعنی گروهان دوم به فرماندهی سروان ضیاء حسینی رژه می‌رفتیم.

تیمسار به گروهان اول اغلب خیلی خوب می‌داد و به گروهان ما هر چقدر هم خوب رژه می‌رفتیم بی‌اعتنا بود. فرماندهی ما به خیال این که رژه‌ی ما هنوز خوب نیست بعد از مراسم رژه که به پادگان شماره‌ی یک بر می‌گشتیم به حدی مارا می‌دواند و کلاغ پر و سینه خیز می‌برد که مرده‌ها مان را جلو چشمان می‌دیدیم هیچ کس هم جرأت نمی‌کرد سؤال کند که علت این همه سخت‌گیری چیست. حال آن که در همین فاصله که ما از خستگی نفس‌های آخر را می‌کشیدیم سروان تدین به بچه‌های ابواب‌جمعی خود که از تیمسار خیلی خوب گرفته بودند بقیه‌ی روز پنجشنبه را مرخصی می‌داد که به خانه‌هایشان می‌رفتند و عصر جمعه بر می‌گشتند و حال آن که روزهای پنجشنبه روز عزای ما بود و تا آخرین ساعات روز ما را نگه می‌داشت. تنها جرم ما هم این بود که ما نتوانسته بودیم از تیمسار خیلی خوب بگیریم. ضمن این که به تصدیق فرماندهان گروهان و گردان رژه‌ی ما از بچه‌های گروهان یک اگر بهتر نبود بدتر هم نبود.

خدا پدر سروان تدین را بیامرزد که اگر دلش به حال ما نمی‌سوخت و راه حلی را که به فرماندهی ما پیشنهاد کرد عنوان نمی‌نمود معلوم نبود ما از مرکز پیاده‌جان سالم به در بریم. ایشان به سروان ضیاء حسینی پیشنهاد کرد که پنجشنبه هفته‌ی آتی هنگام رژه، گروهان سروان ضیاء حسینی پشت سر او رژه برویم و گروهان او به فرماندهی سروان ضیاء حسینی بعد از او رژه بروند به عبارت دیگر

جای فرماندهان عوض شود. هردو قبول کردند و پنجشنبه بعد ابتدا گروهان ما به فرماندهی سروان تدین از جلو جایگاه رژه رفتیم هنوز صف‌های میانی ما به جایگاه نرسیده بود که تیمسار گفت: گروهان خیلی خوب. و ما هم که برای اولین بار بود که خیلی خوب تیمسار را می‌گرفتیم از فرط خوشحالی چنان عبارت سپاس تیمسار را فریاد زدیم که شاید صدایمان در همه‌ی شهر پیچید. و عجباً که گروهان اول که اغلب خیلی خوب می‌گرفت از این موهبت عظمی محروم ماند. به پادگان شماری یک که برگشتیم هردو فرماندهی گروهان روبروی هم آن قدر خندیدند که بچه‌های دو گروهان هم به خود جرأت دادند که بلند بخندند.

شنبه هفته بعد تعطیل عمومی بود و سروان ضیاءحسینی هم از همان لحظه به ما مرخصی داد. از فرط خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدیم. من و هدایت بلافاصله خود را به دروازه‌ی اصفهان رساندیم و با اولین اتوبوس شرکت اتومبیل‌رانی صابنات شدیم. در راه اگر چه جایمان در صندلی آخر اتوبوس بود اما به قدری کیف بودیم که خستگی یک ماه گذشته را یکسره فراموش کردیم. این تعطیلی دو روز و نصفه‌ای مثل برق و باد گذشت اگر چه در همین مدت کوتاه حسابی تمديد قوا کردیم.

در روزهای سرد دی ماه دو بار جهت تمرین تیراندازی ما را به میدان تیر واقع در منطقه‌ی سیاخ و درانگون که آن موقع منطقه‌ای بسیار سرد و پوشیده از برف بود بردند. هر بار با ماشین‌های ریو ارتشی روباز و در آن هوای سرد این مسافت سی کیلومتری را پشت سر می‌گذاشتیم.

بار اول به هر یک از ما دوازده فشنگ دادند که می‌بایست درآداء آن دوازده پوکه فشنگ تحویل دهیم و الا با جریمه‌های سخت مواجه می‌شدیم. هر تیر انداز یک کمک تیر انداز داشت که هر دو در کنار هم و همه در یک ردیف بر روی پشته‌هایی که از قبل آماده شده بود دراز کش می‌کردیم و به سیل‌هایی که در فاصله سیصد متری بود نشانه روی و تیر اندازی می‌کردیم. در پای هر سیل که در واقع دیواری به ارتفاع دو متر بود و یک نفر در پایین سیل با شاخصی فلزی که در دست داشت محل اصابت گلوله را نشان می‌داد تا تیر انداز دقت در تیر اندازی خود را در هر شلیک تشخیص دهد ایستاده بود. وظیفه‌ی کمک تیر انداز این بود که پوکه‌های فشنگ تیر انداز خود را جمع و نزد خود نگاه دارد. تفنگ‌ام یک سلاح نیمه خودکاری بود که می‌بایست بعد از هر شلیک دوباره با دست مسلح شود و همین امر در آن هوای سرد کاری چندان ساده نبود. یک بار که من کمک تیرانداز یکی از همشهریانم بودم پس از یک شلیک تفنگش گیر کرد و هر چه سعی کرد نتوانست گلنگدن آن را به عقب بکشد. از جا برخاست و قنداق تفنگش را بر زمین گذاشت و در حالی که لوله‌ی تفنگ به طرف بالا گرفته بود سعی می‌کرد با نهادن لبه‌ی پوتینش بر روی زائده‌ی گلنگدن، تفنگ را مسلح کند که در همین حال گروه‌بان گلرخ که مسؤول ردیف ما بود متوجه شد و سریع خودش را به تیر انداز رساند و در حالی که بلند فریاد می‌زد و ناسزا می‌گفت با لگد محکم به عقب تیرانداز زد و گفت: **مردک نافهم نادان می‌خوای با این کارت خودت را به کشتن بدی و منو بیچاره کنی؟** این نتیجه‌ی بی‌مبالاتی خودت هست که تفنگت را به‌درستی روغن کاری نکرده‌ای.

تفنگ را از او گرفت پس از رفع نقص دوباره به او داد. اگر چه تفنگ دو باره گیر کرد و در پایان بقیه‌ی فشنگ‌های او را با تفنگ کس دیگری هوایی شلیک کردند.

اتفاق دیگری که در بار دوم تیر اندازی فاصله‌ی پانصد متر افتاد این بود که در هنگام تیر اندازی اگر پوکه‌ای در نزدیکی‌ام می افتاد همان طور که در حال دراز کش یودم بر می داشتم و در جیب شلوارم می گذاشتم. هر نفر بیست فشنگ داشتیم و می بایست در پایان بیست پوکه تحویل می دادم. پس از مراسم تیر اندازی پوکه‌هایی را که من و کمک تیر انداز جمع کرده بودیم شمردیم بیست عدد درست بود. آن‌ها را تحویل دادم و بر روی صفحه‌ای کاغذ در برابر اسمم علامت زدند بدین معنا که بیست پوکه را به درستی تحویل دادم. پوکه‌های بقیه هم درست بود الا آن تیر اندازی که در کنار من تیراندازی می کرد که او یک پوکه کم داشت هر چه گشت ندید. مسئولین با خبر شدند و همه را جهت یافتن پوکه‌ی گم شده بسیج کردند. بیش از یک ساعت همه‌جا را جستجو کردند تا جایی که خسته شدند. در این حال مسئولین با هم مشورت کردند و چنین وانمود کردند که آن پوکه پیدا شده و لذا سوار شدیم و به پادگان برگشتیم. همه خسته و کوفته به سالن غذاخوری رفتیم و پس از صرف نهار به آسایشگاه برگشتیم. دوساعت به ما وقت استراحت دادند. همه خود را برای استراحت آماده می کردند. هدایت و دو نفری که مجاور تخت ما بودند هم در آسایشگاه نبودند. من هم تصمیم گرفتم استراحت کنم. خواستم شلوارم را بیرون آورم. همین که کش گتر شلوارم را کشیدم که از پایم خارج کنم ناگهان صدای برخورد فلزی بر کف آسایشگاه توجهم را جلب کرد. نگاه کردم پوکه‌ی فشنگی را افتاده بر

زمین دیدم. به سرعت برداشتم و آن را پنهان کردم و دست در جیب شلوار کردم متوجه شدم سوراخی کوچکی در ته جیب شلوار است. دانستم که این همان پوکه ای است که در میدان تیر گم شده بود. درواقع من و کمک تیر انداز بیست و یک پوکه جمع کرده بودیم و آن یکی اضافی همان بود که از تفنگ فردی که مجاور من بود در کنار من افتاده بود و من برداشته بودم. هدایت به آسایشگاه برگشت ماقع را برایش شرح دادم گفت: **دیگه صداس در نیار و بنداز دور.** برداشتم و باخود به دستشویی بردم و درچاه دستشویی انداختم. خدا را شکر که هیچ کس متوجه نشد و گرنه کلی به همه‌ی بچه‌ها بدهکار می‌شدم.

کلاس‌های روش تدریس در پادگان.

عصر روز شنبه خود را به پادگان رساندم و خبردار شدم که از فردا کلاس‌های درسی ما در یکی از سالن‌های مرکز پیاده‌ی شماره‌ی دو شروع می‌شود. خبر خوبی بود چرا که هم روش تدریس در کلاس‌های اول تا پنجم ابتدائی را فرا می‌گرفتیم و هم تا حدودی از عذاب تمرینات نظامی خلاص می‌شدیم. عده‌ای از بچه‌ها قبل از ما آمده بودند و بقیه یکی یکی و گاه چند تا چندتا وارد می‌شدند و آسایشگاه شکل همیشگی را به خود می‌گرفت. از صحبت‌ها معلوم بود که اغلب همانند ما حسابی رفع خستگی کرده بودند و سر حال بودند. شام خوردیم و خوابیدیم. فردا صبح پس از صرف صبحانه و انجام نظام جمع به اتفاق سرگروه‌بان خاکی به پادگان شماره‌ی دو رفتیم. ما را به سالی رهنمون شدند که به صورت آمفی تآتر و در جلو آن تخته سیاهی بر پایه‌ای استوار و استادی نسبتاً تنومند و عینکی با موهای جوگندمی و چهره‌ای دوست داشتنی منتظر ما بود.

تقریباً پنجاه ساله می نمود. بی هیچ ترتیبی بر صندلی ها نشستیم. استاد پس از خوش آمد گویی، خود را معرفی کرد: من **حدائق** هستم مدرس روش تدریس درس فارسی. بسیار متین و نرم و با صلابت سخن می گفت به طوری که انسان از ساعت ها سخن او نه تنها خسته نمی شد که اشتیاق ادامه ی صحبت او را داشت. به طور حتم ایشان هم اکنون در قید حیات نیستند. خدایش با اولیاء و انبیاء محشور گرداند که همه ی ویژگی های یک معلم راستین را با خود داشت.

بسیار زیبا و دلنشین تدریس می کرد آن گونه که برای یادگیری روش تدریس درس فارسی بعد از تدریس ایشان در کلاس نیازی برای تمرین بعدی نداشتیم. در همان جلسه ی اول به هریک از ما یک جزوه دان و کتاب اول دبستان و یک جلد دفتر شست برگی دادند.

ساعت بعد پس از ده دقیقه استراحت، روش تدریس ریاضیات داشتیم که با استادی جدید که در تدریس همآورد استاد حدائق بود اما جوان تر و پر انرژی تر. او هم به هر یک از ما یک جلد روش تدریس ریاضی و یک جلد دفتر صد برگی داد. و باز زنگ تفریح و کلاسی دیگر که استاد روش تدریس علوم تجربی بود با روش هایی بدیع و دلچسب که مورد پسند همه ی ما بود و باز هم به هر کدام از ما یک جلد روش تدریس علوم تجربی و یک جلد دفتر شست برگی داد که همه را در در همان جزوه دان گذا نهادیم و بندهایش را محکم بستیم و این جزوه دان هر روز تا آخرین روز تدریس یعنی پانزده بهمن ۱۳۴۴ که اواخر خدمت سربازی ما بود با خود به کلاس برده و به آسایشگاه بر می گردانیدیم. علاوه بر این ها هفته ای دو جلسه هم کلاس یادگیری برخی سلاح ها از جمله نارنجک داشتیم که توسط یک افسر وظیفه در همین آمفی تآتر تدریس

می‌شد. آن چه که در زنگ های تفریح به سراغمان می‌آمد احساس گرسنگی مفرطی بود که آزارمان می‌داد. چرا که هر صبح قبل از آمدن به کلاس ما را به نظام جمع می‌بردند و انرژی ما را می‌گرفتند لذا در کلاس درس خواب بر عده ای مستولی می‌شد و در زنگ تفریح نیز گرسنگی به سراغمان می‌آمد. اگر چه در پادگان شماره‌ی دو هم فروشگاه مواد غذایی بود اما اولاً یکی دوکیک و بیسکویت جوابگوی گرسنگی ما نبود و ثانیاً حقوق ماهانه‌ی ما ده تومان بود که آن هم بیشتر از پول حمام و صابون و یکی دو بستنی و بلیط سینمای روز جمعه نبود. ناگزیر بعضی از بچه‌ها ترفندی به کار گرفتند که تا حد زیادی رفع این مشکل می‌کرد و آن این که صبح‌ها هنگام صرف صبحانه جزوه‌دان را هم با خود به سالن غذاخوری می‌بردند و قسمتی از نانی که زیاد می‌آوردند و یا از دیگر بچه‌ها زیاد آمده بود یواشکی در جزوه دان خود می‌گذاشتند و با خود به کلاس می‌آوردند و در زنگ های تفریح با آن سد جوع می‌کردند. اگر چه این ترفند هم با مشکلاتی همراه بود: آن عده از بچه‌ها که با خود نان به‌همراه نداشتند و تعدادشان هم کم نبود به‌مجردی که افراد نان آور را مشغول خوردن می‌دیدند همانند شاهین به سر وقتش می‌آمدند و در خواست تکه‌ای نان می‌کردند. از این رو آنان که نان داشتند برای فرار از این مخمصه به بهانه‌ی رفتن به دستشویی تکه نان خود را در آن جا تناول می‌کردند تا از شر درخواست کنندگان نان در امان بمانند. یکی از درخواست کنندگان نان همان آقای معترض بود که من چند بار او را در حال درخواست نان از دیگر بچه‌ها دیدم.

این مطلب را اگر چه خوشایند هم نبود اما از آن جهت گفتم تا متوجه شوید که پادگان چنان کاری بر سر ما آورد که همان نانی را که روز اول آقای معترض

همانند سنج به هم می‌کوبید و با ادای سرگروه‌بان، نا مأکولی آن را مسخره می‌کرد، عده‌ای برای از دست ندادنش به مستراح پناه بردند. آقای معترض در تقلید صدای دیگران یدی طولاً داشت. انصافاً در این کار بسیار توانا بود. مخصوصاً صدای افسران گردان و گروهان را به خوبی تقلید می‌کرد. آن چنان که اگر او را نمی‌دیدید امکان نداشت اصلی و تقلیدی صدا را از هم تشخیص دهی.

بعضی شب‌ها هر دو آسایشگاه را در یک آسایشگاه جمع می‌کردند و با حضور فرماندهان گردان و گروهان و سرگروه‌بان‌های هردو آسایشگاه، جلسه‌ی زدن و خواندن و گفتن جک ترتیب می‌دادند. آن قدر در این جلسات آزادی عمل داشتیم که بعضی از جک‌ها با آن که بسیار مستهجن و غیر اخلاقی بود گفتنش مورد ایراد فرماندهان نبود. در همین جلسات بود که از معترض درخواست می‌کردند که صدای فرماندهان را در حضورشان تقلید کند. به حدی معترض این کار را با گرفتن ژست همان فرمانده خوب انجام می‌داد که فرماندهان ساعت‌ها از این کار معترض می‌خندیدند و به او آفرین می‌گفتند.



پادگان دو بار در طول خدمت ما را برای بازدید به گردش علمی بردند. یک بار همه‌ی ما را به تخت جمشید بردند و تا نزدیک غروب آن جا بودیم. اگر چه من قبلاً هم از این تتمه‌ی سازه‌ی دوهزار و پانصدساله بارها بازدید کرده بودم اما این بار به کمک راهنمایانی که برایمان از هر گوشه‌ی آن توضیحات مفصلی می‌دادند اطلاعات بیشتری دریافت کردم. یک بار هم ما را برای بازدید از یک کلاس روستایی که سپاه دانش در آن جا تدریس می‌کرد به روستای دشتبال

مرو دشت بردند که آن هم جاذبه‌ی دل نشینی برای ما به همراه داشت و ما را به رفتن به روستا و تدریس در کلاس درس ترغیب و تشویق کرد.

یک روز که بچه‌ها در زنگ تفریح کلاس به معترض که همیشه گدای نان بود نان نداده بودند، شب همان روز پاس دو آسایشگاه با معترض بود یعنی بین ساعت دوازده تا دو بعد از نیمه شب.

ساعت دو نیمه شب که همه‌ی بچه‌ها گرم خواب بودند ناگهان صدای سرگرد مهرپور فرمانده‌ی گردان در آسایشگاه بلند می‌شود: **آسایشگاه! برپا.**

اغلب بچه‌ها از صدای فرمانده‌ی گردان از خواب پریدند و از تخت پایین آمدند و همدیگر را بیدار کردند و چون آسایشگاه تاریک بود کسی متوجه حضور سرگرد مهرپور نشد. چراغ‌ها را روشن کردند اما اثری از فرمانده نبود. به بیرون از آسایشگاه رفتیم باز هم هیچ کسی را ندیدیم. بعضی گفتند شاید به آسایشگاه شماره دو رفته تا آن‌ها را هم بیدار کند. حتماً موضوع مهمی پیش آمده است. ناگهان یکی از بچه‌ها گفت: **این کیه که هنوز بیدار نشده و زیر پتوش گرفته خوابیده؟** به سختی او را بیدار کردند دیدند همان آقای معترض است که با لباس سربازیش خوابیده است. همه به دنبال نگهبان پاس دو بودند که ماجرا را از او سؤال کنند اما اثری هم از او نبود. که ناگهان دفتر دار گروهان که تازه خواب از سرش پریده بود گفت همین آقای معترض نگهبان پاس دو آسایشگاه است. از او ماجرا را سؤال کردند در حالی که نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد گفت: **من چه می‌دونم من صدای نگهبان پاس سه زدم و خوابیدم. نگهبان پاس سه که بیدار بود گفت: دروغ میگه هیچ که صدای من نزد به نظرم برپا هم خود نامردش داده.** صدای خنده‌ی معترض بلند شد و دیگر نتوانست سکوت کند. در

حالی که همه بچه‌ها به او نگاه می‌کردند با پر رویی تمام گفت: تا شما باشید و بری یه تکه نون گدابی در نیارین. حالا ادب شدین؟ بیرین بخواین. هر کس بامشت به هیکل او می‌کوفت و او هم خودش را زیر پتویش گرد کرده بود و می‌خندید.

او به جای این که در آن ساعت نگهبان پاس سه را بیدار کند با گفتن برپا به تقلید از سرگرد مهرپور همه‌ی بچه‌های آسایشگاه را بیدار کرده بود.

از این تاریخ به بعد برنامه‌ی ما این بود: صبحانه، نظام جمع، کلاس درس، نهار، استراحتی یک ساعته، کلاس درس، صرف شام و خواب.

کلاس‌های درس از هشت صبح تا دوازده ظهر و از دو بعد از ظهر تا چهار عصر برقرار بود به جز پنجشنبه‌ها که مراسم صبحگاه و رژه در برابر فرمانده پادگان داشتیم و کلاس درس از ساعت نه صبح شروع می‌شد.

برای من بهترین ساعات سربازی همین کلاس‌های درس بود که در آن فارغ‌البال می‌نشستم و از حضور اساتید کمال استفاده را می‌بردم.

به ما می‌گفتند که از هر صد نفر سپاهی پنج نفرشان به درجه‌ی گروه‌بان یکمی و ده نفرشان به درجه‌ی گروه‌بان دومی نائل می‌شوند و بقیه گروه‌بان سه خواهند شد و احراز این درجات بستگی به نمرات درسی پایان دوره دارد.

این نکته را هم معدودی از بچه‌ها بارها تکرار می‌کردند که برای گروه‌بان یکم و گروه‌بان دوم شدن نیاز به این دارد که فرد یک افسر ارشدی پارتی او باشد و هیچ ربطی به درس و مشق ندارد. این‌گونه صحبت‌ها باعث شده بود که اصلاً فکر گروه‌بان یکم و دوم شدن را به کله‌ی خود راه ندهیم و همه‌ی فکر و ذکر ما این بود که ما را در روستاهای فارس بپندازند.

اواسط بهمن ماه کلاس‌های درس تمام شد و امتحانات انجام گرفت و منتظر بودیم تا ما را تقسیم کنند و همه امیدوار بودیم که محل خدمت ما روستاهای استان فارس باشد. من و هدایت روستاهای استهبان را بیشتر مد نظر داشتیم.

مژده‌ی گروه‌بان یکمی.

روزی از روزها که در حال استراحت بودیم و من با دم پایی جلو آسایشگاه قدم می‌زدم یک نفر گروه‌بان دوم کادر یک راست به نزد من آمد. به او سلام نظامی دادم. ابتدا او را نشناختم. بعد که نامش را از روی اتیکت او مشاهده کردم شناختمش از بچه‌های اصطهبانات بود و تا کلاس ششم در مدرسه‌ی جلوه هم‌کلاس بودیم. بعد از آن ترک تحصیل کرد و به خدمت ارتش در آمد و حالا گروه‌بان دوم شده بود. همین که به او سلام نظامی دادم دست مرا پایین آورد و گفت این من هستم که باید به تو سلام کنم. تبریک می‌گویم تو گروه‌بان یکم شده‌ای. اصلاً باور نکردم ضمن این که کرختی خاصی در همه‌ی اعضایم حس می‌کردم. سعی کردم برخورد مسلط شوم. نسنجیده گفتم: شنیده بودیم برای گروه‌بان یکم و دوم شدن نیاز به پارتی گردن کلفت است. نکند شما پارتی من شده‌اید. خندید و گفت: اولاً هر که گفته پارتی بازیه بی خود گفته ثانیاً من اگر هم پارتی باشم کلفت نیستم. من تو قسمت امتحانات کار می‌کنم دنبال اسم صابناتیا می‌گشتم می‌نیم چه شدن از شما پنج تا صابناتی، تو گروبان یک شدی یکی هم گوربان دو بقیه همه گوربان سه.

از او خواستم که به آسایشگاه بیاید تا از او پذیرایی کنم قبول نکرد و خدا حافظی کرد و رفت. این خبر را به هیچ کس حتی هدایت نگفتم چرا که به

صحت آن اصلاً امیدوار نبودم.

دو سه روزی از این قضیه گذشت. یک روز حدود ساعت ده صبح هر دو گروهان را به خط کردند و پس از اندکی خوش بش‌های خاص پایان دوره، یک نفر که از دائره‌ی امتحانات آمده بود و دفتری در دست داشت به سخن در آمد و گفت من نتیجه‌ی امتحانات را آورده‌ام تا برای شما بخوانم. آن گاه شروع به خواندن کرد:

علی تحدید، فلان، فلان، فلان و فلان گروهان یکم

. فلان و گروهان دوم و بقیه به افتخار گروهان سومی نائل شده‌اند. اغلب بچه‌ها کم‌تر مرا می‌شناختند از این رو از هم سؤال می‌کردند که تحدید کی هست و چون مرا می‌دیدند بعضی شان به صراحت گفتند: دیدید ما گفتیم پارتی بازیه! حتی یکی از آنان که گستاخ تر بود بلند گفت: پارتیت کی بود؟ من هم بدون این که خود را بیازم گفتم: تیمسار پاوندی. (تیمسار سرتیپ پاوندی فرماندهی پادگان آن زمان بود). ادامه داد: چه کارته؟ بلند گفتم: عمومه! همه خندیدند. حال آن که حتی سرگروهان خاکی هم که در طول دوره دو بار جریمه‌ام کرده بود هنوز مرا درست نمی‌شناخت. همشهری‌ها که مرا می‌شناختند یکی یکی به سراغم آمدند و ظاهراً به من تبریک گفتند اگر چه در عمق چهره‌ی بعضی شان حس دیگری متجلی بود.

آن موقع تا سه ماه پس از این که تقسیم شدیم حقوق گروهان سوم ۲۴۰ تومان، گروهان دوم ۲۷۰ تومان و گروهان یکم ۳۰۰ تومان بود که بعد از آن به

ترتیب به ۲۷۰ و ۳۲۰ و ۳۶۰ تومان ارتقاع یافت.



ماخواستیم چه بشه چه شد!

۱۵ بهمن ماه نامه‌ی تقسیم بندی ما از تهران به پادگان رسید و بموجب آن محل خدمت همه‌ی سپاهیان دانش شیراز که صد نفر بودیم شهر قزوین در نظر گرفته شده بود. آه از نهاد همه برآمد. مارا بگو که در فکر روستاهای صابنات بودیم. هیچ کاری از هیچ کس بر نمی‌آمد جز قبول و سر در پیش داشتن. سه روز بعد به هریک از ما نامه‌ای مبنی بر مراجعه به آموزش و پرورش قزوین دادند که موظف شده بودیم در تاریخ اول اسفند ۱۳۴۴ خود را به آن جا معرفی کنیم.

ازاین که پانزده روزمرخصی در پیش داشتیم باعث خوشحالی مان بود اگر چه فکر چهارده ماه ماندن در روستاهای قزوین برای همه‌ی ما ملال آور بود. روز بعد در مراسم صبحگاهی نماینده‌ای از طرف ما سپاهیان دانش انتخاب شد که توسط سرگرد مهرپور فرماندهی گردان به او سردوشی داده شد و ما رسماً به عنوان درجه دار ارتش در آمدیم. به ما دستور دادند که بار و بندیل خود را جمع و هر یک با دفاتر ذیربط تسویه حساب کنیم و برگ تسویه حساب را به دفتر پادگان تحویل دهیم.

این کار را هم انجام دادیم و دفتر پادگان به هریک از ما برگ اجازه‌ی خروج از پادگان را داد و اضافه نمودند که قبل از خروج، به انبار لباس مراجعه کنید و با نشان دادن همین برگه دو دست لباس کار و لباس رسمی سپاه دانش و کلاه و

یک چفت پوتین، دو عدد زیرپیراهن برای زمان خدمت در روستا تحویل بگیرید. ضمناً همه باید پتوها و ملافه‌های خود را هم با خود ببرند. روز شانزدهم بهمن بود که در اداء امضاء لیست مربوطه حقوق پانزده روز آخر بهمن را هم به هر یک از ما دادند و با خوشحالی از پادگان بیرون آمدیم خاصه که به اصطلاح کرِ بغلمان هم گرم بود. بچه‌ها پس از خدا حافظی از هم جدا شدیم. با هدایت برای اندازه کردن لباس‌های جدیدمان به مغازه‌ی لوازم ارتشی واقع در خیابان زند رفتیم. لباسمان را اندازه کردند و سر دوشی و اتیکت و درجه را هم خریدیم و بار و بنه‌مان را برداشتیم و پس از خرید کادو برای اهل منزل به موطن مألوف آمدیم البته با کمی هم پز و افاده که خاص آن سن از جوانی بود. این چهارده روز تعطیلی هم که چون عسل شیرین بود و چون بهار نارنج سرمست کننده همچون برق و باد گذشت و تا چشم بر هم زدیم بیست و هشت بهمن شد و هنگام رحیل. مادر که از قبل تاریخ حرکت مرا می‌دانست بساط سفر را درچادر لحافی مجتمع و خرده ریزها را هم در ساکی گردآوری نموده و پیشاپیش در جلو در نهاده بود. ترک دیار سخت بود و سخت تر از آن ترک خانواده و دوستان.

در معیت هدایت و سه دوست سپاهی دیگر بار و بنه را با اتوبوس اتو میهن به شیراز آوردیم. جاده خاکی بود و پس از چهار ساعت به دروازه‌ی اصفهان شیراز رسیدیم و یک راست خود را به ترمینال که آن موقع در خیابان هجرت فعلی بود رساندیم. قیمت بلیط صابنات به شیراز ده ریال و شیراز به تهران سه تومان بود آن هم با شرکت سی ال ام که بعدها به ایران پیما تغییر نام داد. بخشی از جاده هنوز خاکی بود لذا پس از بیست ساعت یعنی شش صبح فردا در گاراژی

در خیابان بوذرجمهری تهران پیاده شدیم و از آنجا بایک وانت بار خود و بارها را به دروازه قزوین که آن موقع منتهی‌الیه غرب تهران بود رساندیم. ساعت هشت صبح بود و همه‌ی ما گرسنه. بلیط را برای ساعت دوازده ظهر گرفتیم و بارها را تحویل انبار گاراژ دادیم. نزدیک گاراژ مغازه‌ی کله پزی بود. همه با خوردن کله پاچه موافقت کردند. داخل شدیم و دستور پنج پرس غذا دادیم و در این فاصله هر کدام برای قضای حاجت و شستن دست پشت در تنها دستشویی صف کشیدیم. پشت میز نشستیم. برایمان کله پاچه و نان سنگک آوردند. یکی از ما که هیکلی درشت و فربه داشت کله پاچه را با دو نان سنگک خورد. پنج نفر بودیم و هفتاد و پنج ریال پول غذای ما شد حال آن که آن موقع بهای یک کله پاچه‌ی کامل در صابنات یک ریال تا یک و نیم ریال بود. همه از این گرانی حیران شدیم. یکی از بچه‌ها گفت: **بچا ببین تا بوگوروزیم که اگه یی روز دیگه تهرون ویسیم یی جا پولومو ورمی درن و بایه بیریم گدی.**

تا نزدیک ساعت دوازده همان اطراف پرسه زدیم و به گاراژ برگشتیم. اتوبوس هنوز از مسافر تکمیل نبود و شاگرد راننده جلو در گاراژ مسافرین قزوین را صدا می زد.

بخش زیادی از جاده‌ی تهران به قزوین هنوز خاکی بود و پس از سه ساعت به درخواست خودمان جلو مسافر خانه‌ای پیاده شدیم. بارها را در پیاده رو گذاشتیم و یکی از ما داخل مسافر خانه که در طبقه‌ی دوم چندمغازه بود (به نام مسافر خانه فرد) رفت و مسافر خانه‌چی که جوانی ترک و خوش مشرب به نام باقر آقا بود با گرفتن شناسنامه‌مان دو اتاق در اختیار ما گذاشت به قیمت هر نفر شبی پنج ریال.

نهار و شام و صبحانه را هم همان مسوول مسافرخانه از بیرون برایمان تهیه می- کرد که در اتاق خودمان صرف می کردیم.

ساعت هشت صبح فردا به اتفاق به اداره‌ی فرهنگ آن موقع رفتیم و معرفی نامه هامان را به کارگزینی تحویل دادیم. آدرس محل اسکان ما را پرسیدند و قرار شد هر روز سر بزیم تا دیگر سپاهیان دانش هم بیایند و تکلیف ما را مشخص کنند. رئیس اداره‌ی وقت اهل شیراز و شخص بسیار خوب و کارآمدی بود بنام آقای کجوری کوتاه قد و ضخیم اندام و خوش برخورد.

از ابتدا تا انتهای شهر قزوین آن موقع را می شد در بیست دقیقه پیاده طی کرد. امامزاده حسین که سر راه تهران قزوین بود تا شهر حدود چهار کیلومتر فاصله داشت. اولین جای قزوین را که یاد گرفتیم سبزه میدان بود و خیابان پیغمبری. قزوین تنها یک سینما داشت که آن روزها فیلم فیل و فنجون را نمایش می داد. بر سردر سینما عکس گوگوش که دختر بچه‌ای هشت نه ساله می نمود نقش بسته بود. قیمت بلیط سینما دو ریال بود. روزهای اول دسته جمعی در خیابانها پرسه می زدیم اما روزهای بعد که بلد شده بودیم هرکس به هرکجا دوست داشت می رفت اما هرکجا می رفتیم برای ظهر یا شب به مسافر خانه بر می گشتیم. چهار روز در مسافرخانه ماندیم و هر روز سری به اداره‌ی فرهنگ می زدیم. صبح روز پنجم به ما گفتند که ساعت هشت فردا در فلان سالن ورزشی جمع شوید که مراسم تعیین محل خدمت شما برگزار است. بیش از ششصد نفر سپاهی دانش با لباس سربازی در آن جا جمع شده بودند. هر چند نفر که یکدیگر را می شناختند گرد هم آمده و هاج و واج بودند که محل خدمتشان را چگونه تعیین می کنند. وضعیتی همانند صحرای محشر. همه‌ی‌ای بود و در هم لولیدنی. قزوین در آن

موقع طبق آماری که می گفتند سه هزار و ششصد روستا داشت. یک نفر از بلند-گوی دستی فریاد زد که همه در صفی طویل در اطراف سالن بایستید. و به ترتیب صف به این جا بیایید و از داخل این کیسه که محتوی تکه کاغذهائی است که بر روی آن ها نام روستاهای محل خدمت شماست یکی را بردارید. هر کس محل خدمتش همان روستائست که نام آن بر آن تکه کاغذ نوشته شده است. هیچ حرف و ایرادی برای هیچ کس باقی نمانده بود. قرعه بود و امر تصادف بخصوص که هیچ یک از ما نام روستاهای قزوین را نمی دانستیم. شنیده بودیم که بخش های زیادی از روستاهای قزوین ترک زبان هستند و تدریس در این گونه روستاها برای سپاهی درد سر فراوانی دارد.

بچه ها یکی یکی می رفتند و یکی از تکه کاغذهای تا شده ی داخل کیسه را بر می داشتند و پس از باز کردن و دیدن نام روستا اغلب به دنبال یکی از کارمندان اداره ی فرهنگ که در سالن حضور داشتند می گشتند که آدرس آن روستا را از او بپرسند. من و هدایت پشت سر هم ایستاده بودیم. همزمان هر یک یکی از قرعه ها را برداشتیم به امید آن که روستای محل خدمتمان نزدیک به هم باشد. روی قرعه ی هدایت نوشته شده بود: **ساوجبلاغ**. اما نوشته ی روی قرعه مرا درست نتوانستیم بخوانیم. دلواپس و نگران به نوشته نگاه می کردیم که شخص خوشرو و خندانی از کنار ما گذشت از قیافه اش معلوم بود که اداری است.

گرمارود سفلی.

سلام کردیم و نوشته را به او نشان دادیم. پرسید: مال کدامتان است؟ گفتم: من. خنده ی دوستانه‌ای تحویل داد و گفت جای خوبی افتادی. **گرمارود سفلی**. برو وسایلت را بیاور جلو همین باشگاه تا تو را ببرم. قرعه‌ی هدایت را نشان دادیم گفت: این روستا در جهت مخالف گرمارود است ما به طرف ارتفاعات شمال شرقی می رویم و روستای این آقا در جهت جنوب شرقی است و ترک زبانند اما گرمارود فارسی زبانند. باز هم آه از نهادمان برآمد چرا که اولین بار بود که پس از مؤانست و مجالست های دوازده سیزده ساله من و هدایت از هم دور می شدیم. برای هر دو ما سخت بود اما هیچ راهی برای رفع آن بلد نبودیم. از آن جا تا مسافرخانه اصلاً با هم حرف نزدیم گویی در عالم جدایی مان سیر می کردیم. به مسافرخانه که رسیدیم دوستان دیگر هم آمده بودند اما دmq و حیران. محل خدمت یکی شان **بوئین زهرا**، دیگری نزدیک کرج و آن دیگری در روستایی ترک زبان **قانشار بلاغ** که با روستای هدایت ساعت ها فاصله داشت. حساب مسافرخانه و حساب فیما بین خود را تسویه کردیم و بار و بنه را از انبار برداشتیم شناسنامه همان را گرفتیم و دوباره به باشگاه مراجعه کردیم. سالن خلوت تر شده بود. راهنمایان تعلیماتی هر بخش در محوطه‌ی باشگاه منتظر سپاهیان دانش خود بودند. معلوم شد آقایی که آدرس محل خدمت مرا داد راهنمای تعلیماتی بخش رودبار الموت است که گرمارود سفلی یکی از روستاهای آن بخش است. خودشان را معرفی کردند: **من فتح الله اسکندری** هستم اهل و ساکن گرمارود سفلی.

به خود گفتم این هم از شانس برگشته‌ی من که دیگر قادر نیستم حتی یک

ساعت از کلاس غیبت کنم. اگر دیگر سپاهیان ماهی یک بار مورد بازدید قرار می گیرند من بینوا هر روز یا در دیدرس راهنمای تعلیماتی هستم و یا زن و بچه - اش.

با دوستان روبوسی و خداحافظی کردیم و به امید این که مرتب به دیدار هم بیاییم، از هم جدا شدیم. راهنما، من و چند سپاهی دیگر را در یک جیب ارتشی جای داد و نیم ساعت بعد در جلو یک کاروانسرا که بیشتر شکل یک قلعه‌ی قدیمی داشت پیاده شدیم. طولی نکشید که راهنما هم آمد و چاروادارهایی را که در آن اطراف یا داخل کاروانسرا بودند دور او جمع شدند. اینان هر کدام از یک روستای بخش الموت بودند که به دعوت راهنما با قاطرهای خود جهت بردن بچه‌های سپاهی به روستای محل خدمتشان در این جا مجتمع شده بودند. راهنما در ازاء هر قاطر ۱۵ تومان به چاروادارها می داد و برای هر سپاهی دو قاطر در نظر گرفته بود. یک قاطر برای حمل بار سپاهی و یک قاطر برای سوار شدن سپاهی. همه‌ی سپاهیان با مکاری خود راهی محل خدمتشان شدند. تنها من و یک سپاهی دیگر به جا ماندیم که محل خدمتشان گرمارود سفلی و علیا بود. حامل ما شخصی بود بنام **صادق** که اهل گرمارود سفلی بود و تنها دو قاطر با خود همراه آورده بود و قاطر دیگری هم در کاروانسرا نبود. لذا راهنما ما را مخیر کرد که ما یا با همین دو قاطر برویم و کرایه‌ی یدو قاطر را خودمان بگیریم و یا صبر کنیم تا قاطر از همین روستاهای نزدیک تهیه شود. من و سپاهی دیگر با هم مشورت کردیم و با این فکر که وضعیت راه قابل تحمل است قبول کردیم که هردو بارمان را با یک قاطر حمل کنیم و قاطر دیگر را به نوبت سوار شویم. البته تصاحب آن پانزده تومان کذا هم هر دو ما را تطمیع کرد. راهنما به هر کدام

از ما پانزده تومان فی‌المجلس پرداخت و سی تومان هم به صادق داد. نهار هم چیزی شبیه ساندویچ به ما دادند و آن گاه بار و بنه را بار کردیم و آن سپاهی که نامش صباغ و اهل شیراز بود سوار قاطر شد و من هم پیاده به دنبال آنان راه گرمارود را در پیش گرفتیم.

نه فرسخ پیاده روی و قاطر سواری در کوهستان‌های الموت.

ابتدای راه زیاد سربالا و سخت نبود اما هرچه پیش می‌رفتیم با شیب تندتری مواجه می‌شدیم تا جایی که کم‌کم راه به شکل پلکانی در می‌آمد و حرکت در آن بسیار صعب می‌نمود. عبور از این راه برای صادق و قاطرهایش بسیار عادی و بی درد سر بود اما برای من و صباغ چندان ساده نبود. آن چه ما را در این سربالایی‌ها به جلو می‌کشید یکی غرور جوانی بود و دیگری گرمای آن پانزده تومان که حضورش را در جیب و بر روی قلب خود احساس می‌کردیم. صادق که بعد راه را از بر بود و صدای نفس زدن‌های مرا می‌شنید پیشنهاد کرد که آقای صباغ پیاده شود و من سوار شوم. کاروان کوچک ما اندکی توقف کرد و آقای صباغ پیاده شد و من سوار شدم. حرکت ادامه یافت. چقدر سواری پس از خستگی مفرط لذت بخش بود اگر چه بالا و پایین رفتن قاطر از پستی و بلندی‌های کوه و وجود دره‌های عمیق در سمت دیگر هر لحظه معلق زدن در این شیت تند و رفتن تا قعر دره را به من نوید می‌داد. خاصه هنگامی که روی سنگ نرمی نعل قاطر سر می‌خورد و صدای فلز و جرقه‌ای حاصل از این اصطکاک به رأی العین می‌دیدم. اما آنچه ذهن مرا اندکی آرام می‌کرد آرامش صادق و قدم‌های راسخ او بود که بی پروا و بی هیچ احساس خستگی دو دستش را بر دو طرف چوب دستی‌اش که بر شانه‌هایش تکیه داده بود و نگاه عمیقش که گاه تا

دور دست دور امتداد می‌یافت طی طریق می‌کرد که گویی در طول خیابانی خلوت بی هیچ مانعی قدم می‌زد. باخوف و رجا پیش می‌رفتیم هر از گاه مقدار باقیمانده‌ی راه را از صادق می‌پرسیدیم و او گرم و آرام جواب می‌داد. جوابی که در فحوای آن بعید بودن راه را می‌شد فهمید. هوا رو به تاریکی می‌رفت و من از پرت شدن قاطر در ته دره‌ها بیمناک بودم. خستگی آقای صباغ را بهانه کردم و به صادق پیشنهاد کردم که مرا پیاده کند تا آقای صباغ سوار شود. اما صادق به آرامی گفت دیگر راهی تا **کارمچال** باقی نمانده. امشب را در آن جا اطراق می‌کنیم و فردا صبح بقیه‌ی راه را ادامه می‌دهیم. صباغ پرسید کی به گرمارود می‌رسیم و صادق جواب داد به امید خدا فردا ظهر. این جا بود که من فاتحه‌ی رفتن به شیراز را تا آخر دوره خواندم. از صادق سؤال کردم گرمارود راه دیگری جز این ندارد؟ گفت دارد و آن راه ماشین رو هم هست اما الآن پوشیده از برفی سنگین است و ضمناً آن راه در قسطنطنیه رود به اتمام می‌رسد و از آن پس باز هم باید با قاطر یا پیاده رفت که از این راه دور تر است. احساس کردم به بد حچلی افتاده‌ام که نه راه پیش دارم و نه راه پس. طولی نکشید که درختانی چند در سمت چپ ما آن طرف دره خودنمایی کردند و صادق مسیر قاطرها را به آن طرف رهنمون شد. صباغ پرسید امشب رادر کجا خواهیم ماند؟ صادق جواب داد خانه کدخدا **رشوند**. من سؤال کردم کدخدا رشوند کیست؟ گفت کدخدای کارمچال. پرسیدم چرا خانه‌ی او؟ و صادق جواب داد. وظیفه‌ی کدخدای هر ده این است که از همه‌ی مهمانان دولتی که به خانه‌ی او وارد می‌شوند پذیرایی کند و در عوض مردم ده موظفند دو در صد از درآمد کشاورزی خود را در اختیار کدخدا بگذارند. کم‌کم به خانه‌ی کدخدا که در ارتفاعات آن

طرف دره بود نزدیک می‌شدیم. من پیاده شدم. صادق بار از قاطر برگرفت و قاطرها را در طویله‌ی خانه‌ی کدخدا جای داد. کدخدا رشوند در ده نبود اما همسرش به ما خوش آمد گفت و ما را به اتاق طبقه‌ی بالا که از پشت بام طویله می‌گذشت هدایت کرد. دست و صورت را با آبی که در آفتابه پشت بام طویله بود شستیم و طولی نکشید که برایمان قوری پر از چای آوردند. صباغ یک فنجان چای نوشید و صادق که خیلی به چای وابستگی داشت شکمی از عزا در آورد. خیلی زود شام خوردیم و از شدت خستگی خوابیدیم. نیمه شب برای رفتن به دستشویی بیدار شدم. آهسته از اتاق بیرون آمدم. دستشویی در داخل حیاط بود و می‌بایست از پله‌ها پایین می‌رفتم اما همین که در پشت بام طویله ظاهر شدم صدای پارس بلند سگی از وسط حیاط چنان مرا ترساند که از خیر دستشویی گذشتم و خود را سریع به زیر رختخواب پنهان کردم. گرچه خواب به چشمم نمی‌آمد و هنوز صدای گوش خراش پارس سگ به گوش می‌رسید اما از این که در زیر لحاف جای امنی داشتم خوشحال بودم. تا زمانی که خروس - های ده با اذان گفتن خود مژده‌ی حلول صبح را دادند که برایم معلوم نشد که در بین این دو فاصله خواب به چشمم آمد یا نه. صادق را بیدار کردم و از او خواستم دستشویی را به من نشان دهد. از زیر لحاف گفت: گوشه‌ی حیاط. گفتم بلند شو که سگ گنده‌ای جلو دستشویی ایستاده کاری بکن. ناچار برخاست و قبل از من داخل حیاط رفت و سگ را از حیاط بیرون کرد و در حیاط را هم بست. از من خواست که پایین بروم. گرچه صدای پارس سگ از داخل کوچه بلند تر از قبل به گوش می‌رسید و چنین می‌نمود که قصد بالا آمدن از دیوار را دارد اما به هر فلاکتی که بود خود را به دستشویی رساندم و سریع به داخل اتاق

مراجعت کردم. صادق دوباره خوابیده بود و صباغ هم هنوز بیدار نشده بود. ناچار من هم دوباره به لحاف پناه بردم. زود به خواب رفتم. هشت صبح بود که با صدای صباغ و صادق که راجع به خوب خوابیدن دیشبشان با هم حرف می زدند بیدار شدم. رختخواب را جمع کردم و با تتمه‌ی آب آفتابه‌ی بیرون اتاق داشتم دست و صورتم را می شستم که دختر خانمی بساط صبحانه را از پله‌ها بالا آورد که صادق بیرون آمد و از او گرفت. پس از صرف صبحانه صادق دوباره بار و بنه را بر پشت قاطر نهاد و پس از خداحافظی با خانواده‌ی رشوند حرکت جدید ما آغاز شد. از کوچه‌های شیب دار و سرسبز روستا گذشتیم و تقریباً به فضایی نسبتاً مسطح رسیدیم. این فضا به رودخانه‌ای می رسید که به نقل از صادق شاهرود نام داشت. رودخانه‌ی شاهرود در این نقطه عریض و کم آب بود و پلی چوبی که در میانه بر سازه‌ای نه چندان با قوام تکیه داده بود دو ساحل رود را به هم وصل می کرد. صادق به ما پیشنهاد کرد که شما از روی پل عبور کنید و من با قاطرها به آب می زنیم. پاپوشش را بیرون آورد و افسار یک قاطر را به رانکی قاطر دیگر گره زد و افسار قاطر جلویی را گرفت و خود از جلو و قاطرها از دنبال از عرض رودخانه گذشتند و من و صباغ همچنان ایستاده در ساحل آن‌ها را تماشا می کردیم. از آن طرف رود صادق ما را صدا زد و گفت جرا نمی آید؟ هر دو شروع به حرکت بر روی پل چوبی کردیم. هنوز به میانه‌ی پل نرسیده بودیم که تکانه‌های چوب‌های پل چنان شدید بود که به نظرمان رسید همین الآن است که چوب‌ها بشکنند و ما را به میانه‌ی آب اندازد. صباغ از راه برگشت و به من گفت بهتر است یکی یکی عبور کنیم.



تا صباغ به نقطه‌ی اول

رسید من هم ترسان و

لرزان خود را به آن

طرف شاهرود رساندم. متعاقباً صباغ هم آمد و به پیشنهاد صادق سوار بر قاطر شد و کاروان کوچک ما دوباره به حرکت در آمد.

طولی نکشید که دوباره سربالایی‌ها شروع شد اما نه به شدت سربالایی‌هایی هایی که دیروز پیموده بودیم. عبور ما از تپه‌ها و دره‌های کم ارتفاع بود و اطرافمان در دور دست روستاهای کوچک و بزرگ که صادق آن‌ها را معرفی می‌کرد: آن روستا **وشته** است. آن روستا **علی آباد** است. آن روستا **بالا گرمارود** است. آن روستای دور دست **اوان** است.

کم کم به جایی رسیدیم که سرشاخه‌های درختانی چند پیدا بود. در این جا به پیشنهاد صادق صباغ پیاده شد و من سوار شدم. نزدیک ظهر بود که به جلو خانه‌ای رسیدیم و من از قاطر پیاده شدم. زنی میانسال از آن خانه بیرون آمد و با صادق چاق سلامتی کرد.

صادق رو به من کرد و گفت این جا **پایین گرمارود** است و این جا هم خانه **ی کدخدا نبی**. شما همین جا نهار بخورید و من بعد از نهار آقای صباغ را به بالا گرمارود می‌رسانم. بارها را پیاده کرد و صادق و قاطرها رفتند. خانم کدخدا ما را به اتاق کوچکی که درهایش رو به جنوب باز می‌شد هدایت کرد. طولی



خانه ی کدخدا نیی.

عکس ۱۴۰۴

نکشید که کدخدا هم سوار بر مادیانی آمد. به ما خوش آمد گفت و از محل خدمت‌مان پرسید. گس‌تردند و بساط نهار که بیشتر به صبحانه شبیه بود در پیش روی ما نهادند. پس از صرف نهار از اتاق سفره بیرون آمدیم و بر پشت بامی روبروی خانه‌ی کدخدا که احتمالاً پشت بام طولیه‌ی کدخدا بود ایستادیم. چپ و راست می‌نگریستم تا چشم اندازی دلنشین بیابم که بتوانم با آن غربت فزاینده‌ای که همه‌ی وجودم را فراگرفته بود فراموش کنم. متأسفانه چیز دندان‌گیری که بتواند آن همه درد غریبی و دوری از شهر و دیار را از خاطر‌م بزدايد ندیدم. یک لحظه به خاطر‌م خطور کرد که فرار از خدمت بهترین گزینه است چه نهایتاً ناگزیر خواهم شد بقیه خدمت را در پادگان بگذرانم که هر چه باشد از این تبعید‌گاه بهتر خواهد بود.

صادق آمد و بار و بنه‌ی آقای صباغ را بر پشت تنها قاطرش بست. با صباغ خداحافظی کردم به امید آن‌که در اولین فرصت به دیدار هم برویم و دلتنگی هامان را در مؤانست، التیام بخشیم. صباغ رفت و من تنها هم صحبت‌م را نیز از دست دادم. کدخدا که حیرانی و پریشانی مرا دید گفت: .مدیر! بیا داخل

چای بخور و کمی استراحت کن.

نفر وسط آقای صباغ.



دوباره داخل همان اتاق شدم و به

متکایی که کنار دیوار بود تکیه

زدم و به جنوب خیره شدم.

چشمم گرم شد و خوابی عمیق مرا در ربود. نزدیک غروب بود که با صدای دفی که از فاصله‌ی نزدیک به گوش می‌رسید بیدار شدم. دوباره به پشت بام طولیه آمدم. کدخدا مشغول خرد کردن علف بود که ناگاه نگاهی به اسب سواری که در راه می‌آمد انداخت و گفت: مش فت الله هم آمد. چیزی از

گفتارش نفهمیدم. سوار از راه پایین ده گذشت

و از نظر ناپدید شد. اما طولی نکشید که دیدم

آقای اسکندری از پله‌های یک پشت بام پایین

می‌آید. از همان جا بلند مرا مخاطب قرار داد

و گفت: خسته نباشی مدیر! سلام کردم و به

استقبالش رفتم. دست مرا گرفت و هردو به



نزدیک کدخدا آمدم. آقای اسکندری همان طور که دست مرا گرفته بود با کدخدا چاق سلامتی کرد مرا به او معرفی نمود. آن گاه هردو از همان پله‌ها بالا

رفتیم هوا تاریک شده بود و چراغ‌های خانه‌ها که عموما چراغ بادی بود یکی-یکی روشن می‌شد. در فضایی نسبتا باز که چند نفر دیگر هم ایستاده بودند توقف کردیم.

مقبره‌ای گرم.

هوا سرد بود و باز هم آقای اسکندری مرا معرفی کرد و ادامه داد: امشب عروسی **گل صنم** دختر یدالله است و همه در منزل او مهمان هستیم. به طرف خانه‌ی عروس به راه افتادیم. همان نزدیکی بود. تعارفات جهت ورود به اتاق شروع شد. به اصرار آقای اسکندری ابتدا من وارد شدم. اتاق نسبتا بزرگی بود و داخل اتاق هم گرم بود. در وسط اتاق چشمم به مقبره‌ای افتاد که رویش را با پارچه‌ای بزرگ پوشانده بودند. آقای اسکندری که حیرانی مرا دید گفت: آقای مدیر این کرسی است که از آن برای گرم شدن در زمستان استفاده می‌کنند. این را گفت و گوشه‌ی آن پارچه‌ی ضخیم را که در حقیقت لحافی بزرگ بود بالا گرفت و پاها را به زیر آن کرد. به تبعیت از ایشان من هم همین کار را کردم. در آن هوای سرد بیرون، چقدر گرمای زیر کرسی لذت بخش بود. تعدادی زیر کرسی نشستند و عده‌ای هم در کناره‌های دیوار اتاق پشت به دیوار لم دادند. من و آقای اسکندری روبروی هم نشسته بودیم و فردی با سیل‌های کلفت و از بناگوش در رفته که در میان صحبت‌ها فهمیدم نام او **مش رمضانعلی** است در سمت راست من. او سعی می‌کرد با سؤالاتش احساس غریبی مرا کاهش دهد. آدمی خوش مشرب و مهربان به نظر می‌آمد. گفت که من گالش هستم که ابتدا فکر کردم کفش دوز است اما در بین صحبت‌ها مشخص شد که او و دو برادر

دیگرش چوپان هستند. گفتگوهاشان شروع شد بعضی‌شان هم از من سؤالاتی می‌پرسیدند که گرچه فارسی صحبت می‌کردند اما به خاطر لهجه‌شان مفهوم پاره‌ای از صحبت هاشان را نمی‌فهمیدم که آقای اسکندری مطلب را برایم تعبیر و تفسیر می‌کرد. سفره‌ی ما را بر روی همان کرسی انداختند و غذا را که عدس پلو بود و جلو هر نفر بشقابی رویی و بیضی شکلی که محتوی آن برای چهار نفر کفایت می‌کرد گذاشتند با قاشقی و بدون چنگال. من یک پنجم حجم بشقاب را خوردم و کاملاً سیر شدم. در همین فاصله مش رمضان بشقابش را یک جا خورده بود و به من گفت: مدیر! چرا غذا نمی‌خوری؟ گفتم: کاملاً سیر شدم. بشقاب مرا جلو خود کشید و همه را در طرفه‌العینی خورد و با کف و پشت دستش، دهان و سیلش را از تتمه‌ی دانه‌های برنجی که به آن چسبیده بود پاک کرد. الهی شکری گفت و پشت به دیوار زد. آقای اسکندری که بشقاب مرا خالی دید پرسید: مدیر سیر شدی؟ خدا را شکر که مش رمضانعلی بدادم رسید و گرنه آبرویم پاک می‌رفت. او گفت: مدیر که چیزی نخورد من همه‌ی غذای او را خوردم.

توهین پیر زن.

مهمانی تمام شد و از اتاق بیرون آمدم و در معیت آقای اسکندری قدم زنان از پشت بام خانه‌ها می‌گذشتیم. در پشت بام خانه‌ای توقف کوتاهی کردیم و به دور دست چشم دوخته بودیم که ناگاه پیرزنی از اتاق زیر همین سقف بیرون آمد و پرخاش کنان چیزهایی گفت که من مفهوم آن‌ها را نفهمیدم. تنها فهمیدم که آقای اسکندری به آن پیرزن گفت: **مش راضیه!** ساکت باش، این آقای

مدیر است. و پیرزن با همان فریاد و پرخاش گفت: **هر خری می‌خواد باشه برید اون ور که سقف خانه‌ی من پایین میاد.** احساس کردم آقای اسکندری شرمنده شد و با خنده‌ای کوتاه و تلخ دست مرا گرفت و با خود کشید و در راه به من گفت این پیرزن دیوانه است و به هر کس که بر روی سقف خانه‌اش بایستد ناسزا می‌گوید.

راهنمایی فہیم و با تجربه.

صحبت کنان مرا با خود به سمت غرب ده کشاند و با هم وارد ساختمانی شدیم که ایوانی در جلو و دو اتاق روبرو و دو اتاق در طرفین مشرف به باغچه‌ای پلکانی مشجر که تا مجاور راه پایین ده ادامه می‌یافت داشت. خانه از لحاظ ساخت و ساز تقریباً شبیه خانه‌های شهری آن زمان بود. وارد یکی از اتاق‌های طرف سمت مشرق شدیم. اتاقی بود بزرگ با امکانات شایسته و تمیز. حدس زدم که اتاق پذیرایی خانه‌ی خودشان است. خانم و دو دختر کوچکش هم وارد اتاق شدند و آقای اسکندری، هم من و هم آن‌ها را معرفی کرد. از جا برخاستم و خانم خوش آمد گفت. از تیپ و برخورد خانم مشخص بود که اهل این روستا نیست. با چای و میوه پذیرایی شدم و شب را هم در همان اتاق خوابیدم. یکی دو روز اول با صحبت کردن و شنیدن آهنگ‌های روز حک شده بر صفحات گرامافون و صبحانه و نهار و شام به موقع و مفصل سرگرم بودم. کم‌کم داشتم فراموش می‌کردم که اصلاً من سپاهی دانش این روستا هستم و برای چه به این جا آمده‌ام. روز سوم آقای اسکندری از موقعیت فیزیکی و اجتماعی و اقتصادی

گرمارود و مردم آن اطلاعاتی به من دادند و نیز از مدرسه‌ی نیمه کاره‌ای که با کمک اهالی ساخته شده و لازم است بقیه‌ی کارهای آن با سعی من و همکاری مردم به سامان برسد سخن گفتند. کدخدا و رئیس انجمن و اعضاء آن را نام بردند و وظیفه‌ی آنان را برشمردند. از روحیات مردم پایین محله و بالا محله و مشاغل آنان اطلاعاتی دادند و اضافه نمودند که رابط بین سپاه دانش و مردم فردی است که او را **پاکار** می نامند. این شخص موظف است فرامین شما را به اطلاع انجمن و دیگر مردم برساند. حقوق این شخص از سه درصدی که هر ساله مردم از درآمد کشاورزی خود می پردازند پرداخت می شود.

آن گاه به من پیشنهاد نمودند که اگر صلاح می دانید پاکار را صدا کنیم تا اولیاء بچه‌ها را خبر کند که شناسنامه‌ی بچه‌هاشان را بیاورند و شما آن‌ها را ثبت نام کنید. ضمناً تعدادی از این بچه‌ها امسال به کلاس دوم می روند چرا که قبل از شما سپاهی دیگری در این جا تدریس می کرده و شما دومین سپاهی دانش هستید که به این روستا می آید.

فرج الله اسکندری پاکار. عکس ۱۳۴۵



مستخدم خود را که مردی بسیار نجیب و مهربان و پاکدامن و کم حرف بود صدا زدند و از او خواستند تا پاکار را خبر کند تا به این جا بیاید. طولی نکشید که پاکار

آمد جوانی بود بلند بالا و ظاهراً متبسم به نام **فرج الله**.

آقای اسکندری از او خواست که مردم را خبر کند تا شناسنامه‌ی بچه‌هاشان را جهت ثبت نام به این جا بیاورند. زمان زیادی نگذشت که پدران و مادران شناسنامه به دست وارد محل اقامت من شدند. **طمراس** خادم آقای اسکندری از

آن‌ها با چای پذیرایی می‌کرد و من مشخصات بچه هاشان را در دفتری ثبت می‌کردم.

طمراس.



نزدیک ظهر به اتفاق از مدرسه بازدید کردیم. مدرسه‌ای بود کوچک با دو اتاق به صورت L در کنارهم و ایوانی در جلو آن دو. دیوارها خشتی بدون اندود یا گچ و خاک با سقفی از

تیر چوبی و کفی با آجر موزائیک با تعدادی میز و نیم‌کت نه چندان نو و حیاطی کوچک با دیواری کوتاه بدون در، مفروش با ریگ‌های کوچک، واقع در شرق روستا بر سر راه گرمارود به مزرعه مشرف به باغ‌هایی چند.

از آقای اسکندری سؤال کردم: نمی‌شود که اتاق‌های مدرسه را سفید کنیم؟ ایشان گفتند: الآن فصل خوبی برای همکاری مردم است چرا که اغلب بی‌کارند. چه خوب است کدخدا و رئیس انجمن را هم صدا کنیم که با ما هماهنگ شوند و مجتمعا از مردم بخواهیم دیوار کلاس‌ها را سفید کنند. با هم به جلو خانه کدخدا که در همان نزدیک مدرسه بود رفتیم. کدخدا با قیچی بزرگ باز هم مشغول بریدن علف‌های خشک برای دام و مادیان خود بود و جوانکی هم که **کرم علی** نام داشت با او هم‌کاری می‌کرد. کرم علی تنها پسر کدخدا بود. کنار آن دو ایستادیم. کرم علی به دنبال **مشهدی ذوالفقار اسکندری** که رئیس انجمن بود روانه شد. مشهدی ذوالفقار مردی میانسال خوش برخورد و مردم‌دار بود. آقای اسکندری مرا به او معرفی کرد با چهره‌ای باز از حضور من



دانش آموزان در گوشه ی حیاط
مدرسه به بازی مشغولند. ایوانی که
در بالای عکس پیدا است ایوان جلو
خانه ایست که محل اسکان من در
چهارده ماه خدمت سپاهی دانش بود.
عکس ۱۳۴۵

استقبال کرد. جریان سفید کردن کلاس ها مطرح و مورد تصویب قرار گرفت. همان دم فرج مأمور اطلاع رسانی به مردم روستا شد. وی ابتدا در پایین محله و بعد در بالا محله با صدای بلند مردم را به همکاری فرا خواند. مردم از خانه بیرون آمدند و از ماوقع با خبر شدند.

همکاری بی مداهنه ی مردم گرمارود.

همان روز چند نفر با الاغ هاشان گچ و وسایل لازم را به گرمارود حمل کردند. سه روز بعد کار سفید کاری شروع شد و در مدت چهار روز به سرانجام رسید

چه زیبا بود همخوانی و همراهی و همداستانی مردم روستا در استقبال از انجام امری عمومی.

در بالای غرب خانه کدخدا دو اتاق نسبتاً زیبا و خوش ترکیب قرار داشت با ایوانی نرده دار در جلو آن و اتاقکی کوچک در وسط آن دو اتاق که به آن خانه‌ی اربابی می‌گفتند. این دو اتاق خالی و متعلق به آقای اسکندری بود. به اتفاق از آن مجموعه بازدید کردیم. از هر نظر مورد تأیید بود.

آقای اسکندری این مجموعه را که متعلق به خودشان بود جهت اسکان من در نظر گرفته بودند. از من نظر خواستند و من پذیرفتم.

همان لحظه باروبنه‌ی مرا که در منزل کدخدا بود توسط کرم‌علی به اتاق جدید منتقل شد که در وسط اتاق شرقی نهاد و چفت در را هم انداخت.

با آقای اسکندری یکی دو ساعت در همه جوانب روستا چرخیدیم و موقعیت جغرافیایی گرمارود را برایم شرح دادند.



گوشه‌ی جنوب شرق
داخل اتاق من .
عکس ۱۳۴۵

گرمارود در شیب نسبتاً تند شمال دره‌ای قرار داشت که مشرف بر زمین‌هایی نسبتاً شیب دار بود که هر کس بخشی از آن را صاف کرده و در آن برنج می کاشت. این شیب به رودخانه‌ای می‌رسید که آب در تمام فصول در آن جریان داشت. این رودخانه در پایین دست به شاهرود می‌پیوست. جنوب این رودخانه تپه‌ای مرتفع بود که در منتهی الیه آن روستای **دیکین** از دور خودنمایی می‌کرد. از غرب گرمارود روستای گرمارودعلیا پیدا بود که ادامه‌ی شرقی آن دوباره به روستای گرمارود سفلی می‌پیوست. خانه‌های گرمارود در شیب تند شمالی به صورت پله‌کانی ساخته شده بود به طوری که حیاط هر خانه پشت بام خانه‌ی پایینی بود. مردم گرمارود دو گروه مجزا بودند که قسمت پایینی را پایین محله و قسمت بالایی را که شیبی ریگزار به طول تقریبی سی چهل متر بینشان را جدایی می‌افکند بالا محله می‌گفتند. بالا محله‌ای‌ها را **مراقی** و پایین محله‌ای‌ها را **پشایی** می‌نامیدند. در شمال مراقی نشین‌ها باز هم باغ‌ها ادامه می‌یافت به طوری که در شرق دوباره به باغ‌های شرقی که دره‌ای در بین آن‌ها بود متصل می‌شد. منتهی الیه شرقی گرمارود هم به روستای مزرعه متصل بود.

روستا اعم از مراقی و پشایی مشتمل بر پنجاه خانوار و دویست و پنجاه نفر بود. مراقی‌ها علاوه بر این که زبان فارسی را بلد بودند بین خود با گویش دیگری هم صحبت می‌کردند که آن را زبان مراقی می‌نامیدند. که برای فارسی زبانان نامفهوم بود. در حالی که پشایی‌ها منحصراً با زبان فارسی البته با اندکی لهجه صحبت می‌کردند. به کمک پاکار و زن کدخدا اسباب و اثاثیه من در اتاق گسترده شد. با فرشی از خانه‌ی کدخدا و چراغی و میز و صندلی از خانه آقای

اسکندری اتاق مرا مزین کردند. تخت و رختخواب در گوشه‌ای و میز و صندلی در گوشه‌ی روبروی آن. اتاق شمالی جنوبی بود و ورودی آن با دو دریچه‌ی کشیده و زیبا در جنوب و دریچه‌ای مربع شکل در میانه‌ی ضلع شمالی که با نصب پرده‌هایی که مادر برایم گذاشته بود بر بالای آن‌ها زیباتر می‌نمود. کم‌دی دیواری با طبقات و کسوه‌های متعدد جنوب شرق دیوار را زینت بخشیده بود. دریچه‌ای کوچک در میانه‌ی دیوار غربی، اتاق را به اتاقک میانی با عرضی یک و نیم متری و طولی هم اندازه‌ی اتاق مرتبط می‌ساخت و پنج تاقچه بر بدنه‌ی دیوارهای شرقی و غربی و شمالی. ورودی اتاق از داخل ایوانی که جلو هر سه ورودی به طول هفت متر و عرض دو متر محدود به نرده‌های چوبی به ارتفاع شصت سانتی متر و ستون‌های چوبی چند در جنوب و شرق و غرب که از دو سمت غرب و شرق راه به بیرون و چشم اندازی زیبا داشت باز می‌شد. زمانی که چادر رختخواب محتوی وسایلم را باز می‌کردم مادر در لابلای آن چیزهایی گذاشته بود که خیلی از آن‌ها هیچ گاه به دردم نخورد: قابلمه، ظروف رویی و ملامین، قاشق و چنگال، بشقاب، دیزی، گوشت کوب، رنده، قیچی، کارد، سوزن، نخ قرقره ریسمان سیاه و سفید، مقداری برنج، نخود، لوبیا، عدس، انواع ادویه، نمک، انواع گیاهان دارویی سنتی، وازلین، چند عدد پیچ و میخ، یک عدد پیچ گوشتی دو پخ، انبر، جارو، چند عدد دستگیره پارچه‌ای، کیسه و لیف حمام، لنگ حمام سفیداب، موم روغن، سنگ پا، کنار، صابون، قند و چای، کبریت، بادزن دستی و سنگی گرد و نرم به وزن تقریبی سیصد گرم که هرچه فکر کردم این آخری نفهمیدم برای چیست. کلاس تشکیل شد از هشت صبح تا یازده و ربع و از دو تا چهار عصر با بیست و چهار دانش آموز کلاس اولی



(نجمه اسکندری) (محمد علی) ۲- نریا مراقی ۳- کلنوم مراقی (ملاحسن) ۴- آذر مراقی ۵- بی بی و ریحان اسکندری- ۱- ابراهیم) ۶- فیروزه لزگی ۷- زری اسکندری (محمد) ۸- خورشید مراقی ۹- خدیجه فرهادی ۱۰- سلیمان اسکندری ۱۱- حاجی چراغعلی مراقی ۱۲- احسان اسکندری (حاجی ذوالفقار) ۱۳- قربانعلی مراقی (مش علی) ۱۴- آقا بالا و احسان اسکندری ۱۵- عزیز لزگی (برادر ذبیح) ۱۶- محمد ابراهیم مراقی ۱۷- شهید هوسنگ ۱۸- علی سیاهکلی ۱۹- ذبیح اله لزگی ۲۰- محمد غنی اسکندری ۲۱- ابوالفضل مراقی ۲۲- لیلا اسکندری (ابراهیم) ۲۳- مهر انگیز مراقی ۲۴- شیرین احمدی ۲۵- عفت و مولود اسکندری (حاج فتح اله) ۲۶- شهلا اسکندری (عبداله) ۲۷- رقیه احمدی (محرمعلی) ۲۸- حمزه مراقی ۲۹- هدایت اسکندری ۳۰- عباس (میرزا آقا) مراقی ۳۱- خیراله اسکندری ۳۲- موسی لزگی ۳۳- محراب مراقی ۳۴- کربلانی علی اکبر مراقی ۳۵- محمد رضا (حمزه علی) اسکندری ۳۶- قدمعلی اسکندری ۳۷- احمد علی سلمانی

اسامی دانش آموزان و نام پدران آن ها. تطبیق عکس و نام از آقای جمشید مراقی.

و ده نفر کلاس دومی. لوحه‌ی آمادگی و کتاب‌های درسی و دفتر حضور و غیاب هم آقای اسکندری در اختیارمان گذاشت. جمعیت کلاس شامل ده دختر بود و بیست و چهار پسر. وضعیت لباس دختران در مجموع در حد قابل قبولی بود بخصوص دو نفرشان که دختران آقای اسکندری بودند و سر و وضعی شهری گونه و مرتب داشتند. اما وضع لباس و پاپوش پسر ها به جز معدودی رقت بار بود که همه حاکی از ضعف اقتصادی خانواده‌ی آن ها بود.

دخترها در ردیف‌های عقب کلاس و پسر ها در ردیف‌های جلو می‌نشستند.

من روش تدریس‌ها را خوب زیرچاق بودم و بر آن تسلط کافی داشتم. از این رو قدرت تفهیم قابل قبولی را در خود احساس می‌کردم. اگر چه کلاس دو پایه بود و تدریس اندکی وقت گیر اما بجز معدودی از بچه‌ها بقیه که تشنه‌ی یادگیری بودند خوب با من جلو می‌آمدند از این رو از کار خود رضایت داشتم.



اولین بار دانش آموزی چند تخم مرغ برایم آورد که نپذیرفتم. احساس کردم آن دانش آموز شرمنده شد و بغض گلویش را گرفت و به خانه برگشت. طولی نکشید که رئیس انجمن به سراغم آمد و اظهار داشت:

آقای مدیر! شما مهمان ما هستید و وظیفه‌ی ماست که هر چه داریم با مهمانمان بخوریم لذا از پس فرستادن هدیه سخت آزرده می‌شویم.

بلافاصله آن دانش آموز را صدا زدم و از او خواستم که برگردد و تخم مرغ‌ها را برایم بیاورد که بسیار خوشحال شد.

از این پس هر گاه آقای اسکندری در گرمارود بود مرا هم صدا می‌زد تا غذا را با هم در خانه‌شان صرف کنیم و هر گاه برای بازدید به روستاهای تحت پوشش یا به قزوین سفر می‌کرد معمولاً غذا را از خانه‌شان برای من می‌آوردند. اگر چه اولیاء دیگر بچه‌ها هم کم و بیش خود را موظف می‌دانستند که هر از گاه غذا بوسیله‌ی بچه‌هاشان برایم بفرستند.

اواخر اسفند بود و کوه‌های اطراف رودبار الموت هنوز پوشیده از برفی سنگین و لذا هوای منطقه به شدت سرد بود. وسیله‌ی گرمایش کلاس ما یک عدد بخاری نفتی بود که از طرف اداره فرهنگ در اختیار مدرسه گذاشته شده بود. ماه اسفند نزدیک به اتمام بود و تا آن موقع آقای صباغ دو بار روزهای پنجشنبه

و جمعه به دیدن من آمده و شب را نزد من مانده بود. در دومین دیدار بسیار اصرار کرد که من هم به دیدنش بروم. قبول کردم. آخرین پنجشنبه که مدرسه تعطیل و بعد از آن تعطیلات نوروزی شروع می شد تصمیم گرفتم به دیدنش بروم. تقریباً تا گرمارود علیا بیست دقیقه راه بود.

خوابی که سیزده سال بعد محقق شد.

در ابتدای گرمارود علیا بودم که در سمت راست راه، باغی را در فاصله‌ی صد متری خود در بالا دست مشاهده کردم. یک لحظه به ذهنم رسید که من قبلاً این باغ را از نزدیک و حتی داخل آن دیده‌ام. و حال آن که اولین بار بود که این جا را می دیدم. ایستادم و متعجب به دیوار کوتاه و درختان صنوبر آن که در برابر باد خم و راست می شدند نگریستم. هرچه بیشتر نگاه می کردم بیشتر احساس آشنایی با آن باغ می کردم. در همان نقطه از راه میخکوب شده و محو تماشای جزئیات آن باغ بودم که ناگاه یکی از دور مرا به اسم صدا زد و سلام کرد. آقای صباغ بود. به نزد من آمد و باهم مصافحه کردیم و چون مرا در حیرت دید پرسید: چه شده؟ چرا خیره به ای باغو نگا می کنی؟ گفتم: بینم آقای صباغ پشت دیوار کوتاه این باغ جوی آب باریکی در جریان نیست؟ گفت: چرا. گفتم کنار جوی آب چند تا کنده‌ی باقی مانده‌ی درخت چنار نیست؟ گفت: چرا، همین هفته‌ی پیش اونا را برای پوشش سقف بام مدرسه‌ی نوساز قطع کردن. گفتم: در کف باغ پشکل زیاد گوسفند که در آن جا قبلاً خوابیده اند نیست؟ گفت چرا هست. پرسیدم: به غیر از صنوبر و گردو، درخت آلبالو و سیب داخل باغ نیس؟ از کوره در رفت و گفت: بارک الله دس ننم درد نکنه. خوش غیرت تو این جا

میایی و سراغی از ما نمی گیری؟ این من هسَم که هر هفته به دیدن تو میام و تو تا این جا اومدی و خونی ما نیومدی؟ نه بابا، ای وَاَلله.

گفتم موافقی با هم از این باغ دیدن کنیم؟ گفت: تو که همی سولاخ سنبه های باغ را بلدی. بریم تو باغ بری چی؟ گفتم: اگه صبر کنی تمام قصه را برات می گم. با هم وارد باغ شدیم و همه ی آنچه را مشاهده کردم همان بود که قبلاً هم دیده بودم. هر دو به اتاق او آمدیم و پاها را به زیر کرسی گرم کردم. او همین طور که مشغول آماده کردن چای بود مرتب سؤال می کرد: خب نگفتی کی آمدی این جا، با کی اومدی و بری چه اومدی که ما ندیدیمت؟

نمی دانستم چگونه واقعیت را برایش شرح دهم. مانده بودم که آیا باور خواهد کرد یا به قول خودش خواهد گفت: ما را دس انداختی؟ ما را آل کردی؟ چای و بیسکویت و انگور جلو من گذاشت خودش روبروی من آن طرف کرسی نشست و منتظر که شرح ماجرا را بشنود.

گفتم: آقای صباغ من اولین باره که به قزوین و بالا گرمارود و پایین گرمارود میام و این باغی هم که چند دقیقه پیش با هم دیدیم اولین باریه که می بینم. اما موقعی که هفت هشت سالم بود همین باغ را با همه ی جزئیانش که گفتم در خواب دیده ام. خندید و گفت: درخت چناری که هفته پیش بریدن تو سیزه سال پیش بریدنش را تو خو دیدی؟ یی دروغی بوگو که بوتونی پاش وایسی. گفتم: به جان خودم هر چه که گفتم حقیقت محضه و صبح همان روز که بیدار شدم این خواب را برای مادرم نقل کردم گفت: خیر باشه خو باغ خوبه علامت شادی و خوشیه. و دیگه راجع به ای خواب

برای هیچ کس نگفتم تا الآن که برای شما نقل کردم. این هم برای آن که آن باغ را امروز به رأی العین دیدم و الا اصلاً یادم رفته بود. حقیقتاً خودم هم از این خواب سخت متعجبم. اندکی فکر کرد و گفت: آخه این پشکلا که گفتی تو خواب دیدی، سیزده سال قبل او گوسفندای که ای پشکلا انداختن اصلاً دنیا نیومده بودن. تو سیزده سال پیش پشکلاشو تو خو دیدی؟ گفتم: اگر چه دری مسخره می کنی اما من حقیقت گفتم.

سبحان اللهی گفت و جای دیگری برایم ریخت و برای این که بیش از این معذب نباشم گفت: خیلی خُب. قبول، اما جای دیگه نگو که اَلت می کنن. صحبت خواب را همین جا مسکوت گذاشتیم و به صباغ گفتم: من میخوام بری تعطیلات عید برم شیراز اگه تو هم رفیقی فردا بیا پایین گرمارود شب همون جا می خوابیم و صبح زود با قاطر صادق راه می افیم. قبول کرد.

شعری در شالیزار.

شب همان جا خوابیدم و صبح فردا ساعت نه صبح راهی روستای خود شدم. در مراجعت در کنار دیواره‌ی یک کرت برنج کاری کاغذی را مچاله دیدم. بی هیچ انگیزه‌ای خم شدم و آن را برداشتم. به زحمت بازش کردم گل و لای آن را مچاله و تا حدودی له کرده بود به طوری که بخش‌هایی از نوشته‌های آن پاره یا ناخوانا بود. سعی کردم بیش از این صدمه نیند چرا که روی آن شعر دلچسبی نوشته شده بود. چون کمی خیس بود سعی کردم زیاد با آن کلنجار نروم. در میان بلوز و پیراهنم نهادم تا در اتاقم و در فرصتی مناسب آن را مطالعه کنم. در ابتدای ده به آقای اسکندری برخورد کردم و از دیدار با آقای صباغ با او گفتم. اصرار کرد به خانه شان بروم. پذیرفتم. در آن جا کاغذ را از زیر بلوزم در آوردم

و در حالی که داستان پیدا کردن آن را نقل می‌کردم شروع به خواندن نوشته‌های روی آن کردم. افسوس که بخشی از خطوط آن پاره یا ناخوانا شده بود. اما چون مضمون شعر سخت با احساسات آدمی سر و کار داشت سعی کردم قسمت‌های پاره یا نا تمام شعر را وصله پینه کنم چرا که خودم هم دستی در شعر داشتم و تا آن موقع اشعاری چند در زمینه‌های مختلف سروده و در دفتری که هنوز هم دارم یادداشت کرده بودم. این شعر به حدی مرا تحت تأثیر قرار داد که بعدها بارها و بارها برای خود و در کلاس‌های درس برای دانشجویان تربیت معلم و نیز برای معلمین شرکت کننده در کلاس‌های ضمن خدمت که خود مدرس آن بودم خواندم. تا به جایی که از حفظ شدم و هنوز هم از حفظم. همیشه در خواندن این شعر در کلاس‌هایی که معلمین در آن بودند تعمد داشتم. چرا که آن موقع تنبیه بدنی در کلاس‌ها بخصوص کلاس‌های دبستانی بی‌حد و حصر مرسوم بود و حتی خانواده‌ها هم معلمین را به تنبیه بدنی فرزندانشان ترغیب می‌کردند. اگر چه آن موقع شاعر شعر معلوم نبود و از هر کس هم سؤال می‌کردم مطلع نبود اما مطمئن بودم که خواندن آن در کلاس‌های معلمین، آبی است بر آتش ولو اندک.

اخيراً که مشغول نوشتن این خاطرات هستم این شعر را به طور کامل با نام سراینده‌ی آن در فضای مجازی پیدا کرده‌ام که باز هم حیفم می‌آید که احساسات لطیف شما خواننده ارجمند و بخصوص همکاران گران قدر را از آن بی بهره بگذارم: سراینده‌ی شعر زنده یاد مهندس علی اصغر اصفهانی است. ویپ معلم و از اهالی کرمان و متخلص به سلیم و متولد ۱۳۲۵ و متوفی در ۱۳۷۶ است.

یادش گرامی باد.

اگر از غم دیگران بی غمی ...

معلم چو آمد، به ناگه کلاس
سخن‌های ناگفته‌ی کودکان
سکوت کلاس غآلوده را
ز جا احمدک جست و بند دلش
بیا احمدک، درس دیروز را
ولی احمدک درس ناخوانده بود
عرق چون شتابان سرشک یتیم
لباس پر از وصله و ژنده‌اش
زبان‌ش به لکنت یفتاد و گفت:
وجودش به یک‌باره فریاد کرد:
در اقلیم ما رنج بر مردمان،
چو عضوی به درد آورد روزگار،
تو کز، کز، تو کز... وای! یادش نبود
سرش را به سنگینی از روی شرم
ز چشم معلم شراری جهید
درونش پر از نفرت و کینه گشت،
چرا احمدِ کودنِ بی‌شعور،
نخواندی چنین درس سهل و روان؟

چو شهری فروخته خاموش شد؛
به لب نارسیده فراموش شد
صدای درشت معلم شکست؛
بدین بی خبر بانگ، ناگه گسست:
بخوان تا بینم که سعدی چه گفت
به جز آنچه دیروز آن‌جا شنفت
خطوط خجالت به رویش نگاشت؛
به روی تن لاغرش لرزه داشت
بنی‌آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
زبان دلش گفت بی‌اختیار -
دگر عضوها را نماند قرار
جهان پیش چشمش سیه‌پوش شد
به پایین بیفکند و خاموش شد
نماینده‌ی آتش خشم او؛
غضب می‌درخشید در چشم او
معلم بگفتا به لحنی گران
مگر چیست فرق تو با دیگران؟

عرق از جبین، احمدک پاک کرد
 نمی‌بینند آیا که در این میان
 به‌آهستگی، احمد یینوا
 که آنها به دامان مادر خوش‌اند
 به آنها جز از روی مهر و خوشی
 ندارند کاری به‌جز خورد و خواب
 من از روی اجبار و از ترس مرگ
 کنم با پدر پینه‌دوزی و کار
 سخن‌های او را معلم برید
 دلی از ستم‌های ظالم، نژند
 معلم بکوبید پا بر زمین
 به من چه که مادر ز کف داده‌ای؟
 یکی پیش ناظم رود با شتاب
 نماید پر از پینه پاهای او
 خدایا! چه می‌گوید آموزگار؟
 بود فرق مابین دار و ندار؟
 چنین زیر لب گفت با قلب چاک
 و من بی‌وجودش نهم سر به خاک
 نگفته کسی تا کنون یک سخن؛
 به مال پدر تکیه دارند و من...
 کشیدم از آن درس بگذشته دست؛
 ببین! دست پرپینه‌ام شاهد است
 هنوز او سخن‌های بسیار داشت
 دلی بس ستم‌دیده و زار داشت
 که این پیک قلبی پر از کینه است:
 به من چه که دستت پر از پینه است؟
 به همراه خود یک فلک آورد؛
 ز چوبی که بهر کتک آورد
 دل احمد آزرده و ریش گشت

چو او این سخن از معلم شنید
 به یاد آمدش شعر سعدی و گفت:
 ز چشمان او کورسویی جهید
 ببین، یادم آمد، دمی صبر کن؛
 تأمل خدا را تأمل، دمی؛

توکز محنت دیگران بی غمی شاید که نامت نهند آدمی

آیا بهتر نیست عدم توانایی خود را در امر تدریس و تفهیم، با تنبیه بدنی دانش آموز جبران نکنیم و با این کار او را در برابر هم کلاسی هایش خفیف و نسبت به توانایی هایش مأیوس نگردانیم بلکه تنبیه را با نوع ضعف دانش آموز و دادن تکلیف بیشتر در همان مورد در نظر بگیریم؟

افزون از نیم قرن پیش زنده یاد شمس اصطهباناتی هم در یکی دو مخمس خویش تنبیه بدنی کودکان را به وضوح نکوهش کرده است:

ترکه داروی جوونی فضوله اشکلک باب لشی نره غوله
نه بری چارتا کولوسک موچوله که آخوند می زنت بچی بی گناه
پشت و پلوش بی زبون می کنه سیاه. شمس. ۳۹۵

من شخصا به نحوه ی تربیت در بیش از هفتصد سال پیش مردم هم نظر دارم آن جا که می فرماید:

استاد معلم چو بود بی آزار خرسک بازند کودکان در بازار
اما فراموش نکنیم که همین استاد سخن معتقد است که:

درس معلم ار بود زمزمه ی محبتی جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را

صبح فردا ساعت ده صبح بود که آقای صباغ لباس شخصی در بر و با ساک دستی اش به نزد من آمد. صادق را خبر کردم که فردا هشت صبح با دوقاطر ما را تا قسطنطنیه لار ببرد به امید آن که چهاردهم فروردین ماه ۱۳۴۵ مجدداً در روستای گرمارود حاضر شده و تا ۱۵ فروردین ۱۳۴۶ بقیه ی خدمت سپاهی دانش را به پایان بریم تمام لطفاً دنباله را در جلد دوم خاطرات مطالعه فرمایید.

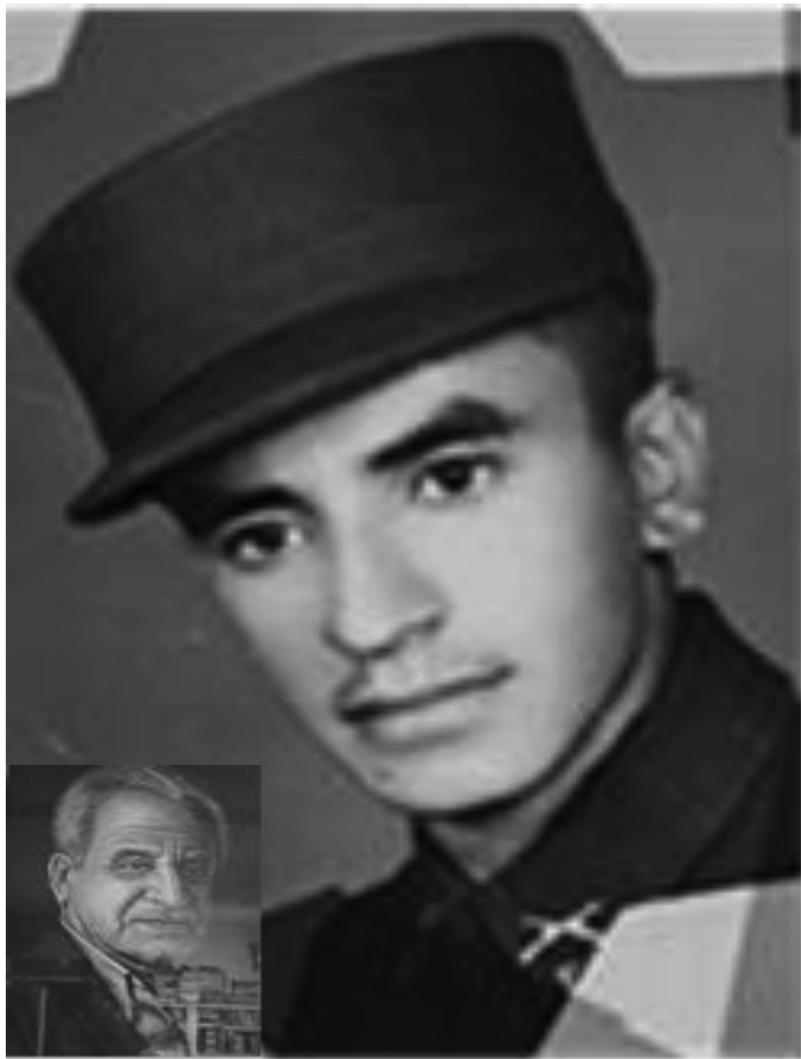
از همین مؤلف:

- ۱- و اما بعد . . . مجموعه‌ی شعر ۴۰۰ صفحه انتشارات دارالفکر قم سال چاپ ۱۳۸۲ لیتوگرافی اعتماد.
- ۲- دیدگاه اهل نظر بر و اما بعد . . . (نظرات خوانندگان و اما بعد . . . ۳۰۰ صفحه انتشارات دارالفکر قم سال چاپ ۱۳۸۴ لیتوگرافی اعتماد.
- ۳- و اما بعد . . . مجموعه شعر ۴۱۰ صفحه انتشارات دارالفکر قم چاپ دوم سال ۱۳۸۴ لیتوگرافی اعتماد.
- ۴- زمزمی دیگر. (مجموعه‌ی سروده‌ها و مناسبت‌ها) ۳۱۴ صفحه انتشارات علامه قم سال چاپ ۱۳۸۵ لیتوگرافی کوثر.
- ۵- فرهنگ نام‌ی استهبان. جلد اول ۱۱۲۰ صفحه انتشارات کارآفرینان تهران سال چاپ ۱۳۹۳ لیتوگرافی بهجت.
- ۶- فرهنگ نام‌ی استهبان. جلد دوم ۹۸۵ صفحه انتشارات راستینا شیراز سال چاپ ۱۳۹۶ لیتوگرافی اعتماد قم.
- ۷- فرهنگ نامه یک جلدی استهبان ۱۲۳۹ صفحه انتشارات بنیاد فارس شناسی

شیراز سال چاپ ۱۳۹۹ لیتوگرافی اعتماد قم.

۸- فرهنگ نام‌ی استهبان. جلد سوم ۱۲۴۰ صفحه انتشارات راستینا

شیراز. سال چاپ ۱۴۰۲ لیتوگرافی اعتماد قم



تصویر حال و بیست سالگی مؤلف در لباس سپاهی دانش .

